

دانلود
کتاب

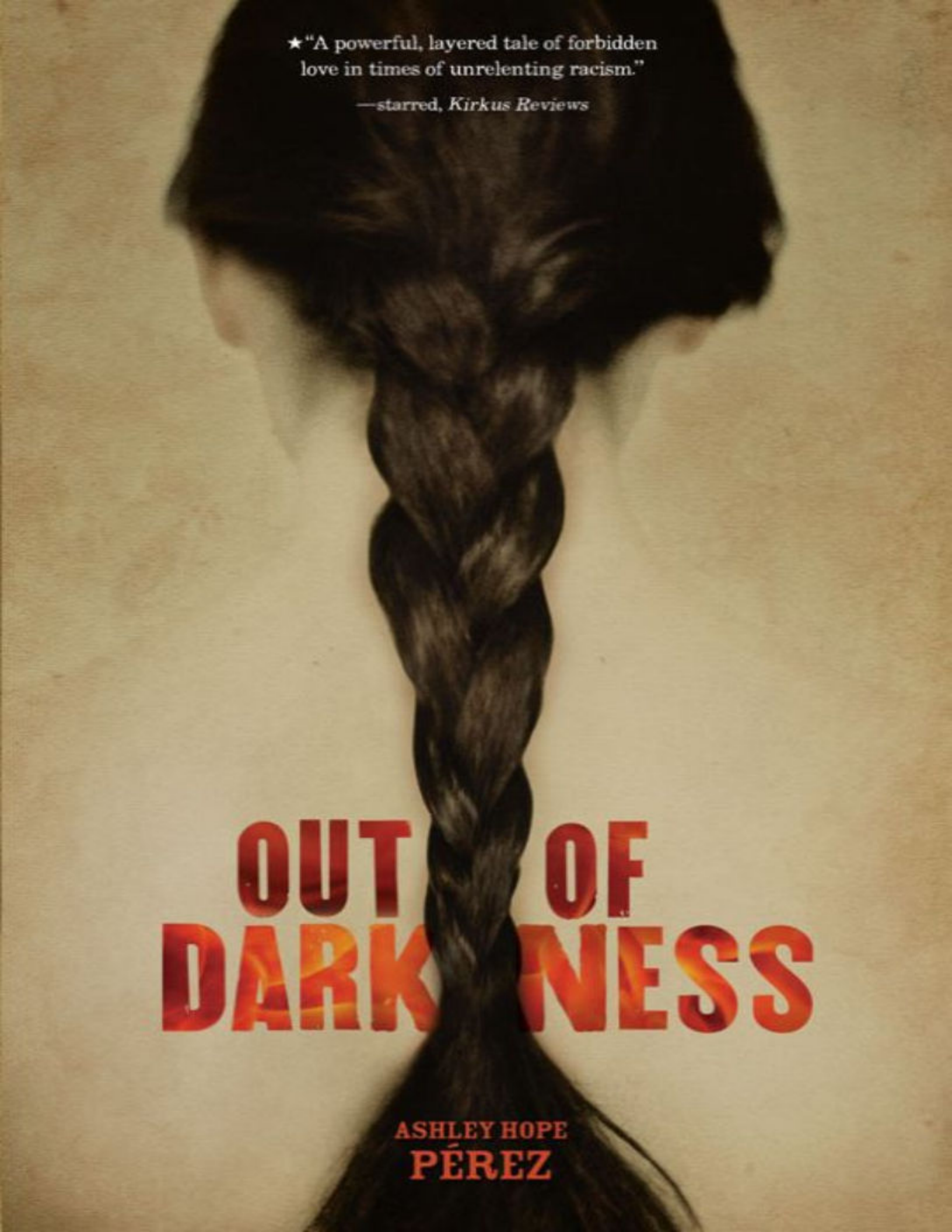


از اعماق تاریکی

نویسنده : اشلی هوپ پرز

ترجمه اختصاصی بوکو

© www.boqo.ir

A person's head is shown in profile, facing left. They have long, dark hair styled in a thick, tight braid that hangs down the center of the frame. The background is a light, textured beige color.

★ "A powerful, layered tale of forbidden love in times of unrelenting racism."

—starred, *Kirkus Reviews*

OUT OF DARKNESS

ASHLEY HOPE
PÉREZ

خارج از تاریکی / نوشته اشلی هوپ پرز

خلاصه: این داستان، به جورایی بر اساس به انفجار تو به مدرسه تو نیو لندن، تگزاس، سال 1937 نوشته شده. داستان دو تا نوجوونه: نائومی که مکزیکی-آمریکاییه و واش که سیاه‌پوسته. درباره‌ی نژادپرستی، جداسازی نژادی، عشق و چیزایی که آدما رو نابود می‌کنه، حرف می‌زنن.

به یاد مادر بزرگم، ویکتوریا ری، که اولین کسی بود که درباره انفجار نیو لندن برام گفت، و به پدر و مادرم که تگزاس شرقی رو برام خونه کردن.

زود جمع شید
از دل تاریکی
هر آهنگی که بلدید
بردارید و پرت کنید سمت خورشید
قبل از اینکه آب شن
مثل برف .

این تاریکی نبود که
از آسمون می بارید. این روشنایی بود

****مقدمه****

****نیو لندن، نگزاس: ۱۸ مارس ۱۹۳۷****

از دور که نگاه کنی، انگار صدها سوسک دور به گنبد نورانی جمع شدن. بعد کم کم اون پشتیاشون که مثل لاک براق سیاهه، تبدیل می شن به وانت و ماشین و آمبولانس. اون گنبد نورانی هم پخش می شه به نورهای مختلف. چراغ کار، نورافکن، ریسه های چراغونی، نورافکن های استادیوم فوتبال که از زمین فوتبال نزدیک قرض گرفتن. مردها، گرد و خاک، چادر. هزاران تماشاچی دارن گردن می کشن و جمع می شن. ولی اینجا سیرک نیست، رودئو نیست

توی اون دایره بزرگ نور، مردها دارن روی به مدرسه مچاله شده و درهم شکسته، اینور و اونور می رن. آوار رو می برن و دنبال زنده ها می گردن. دنبال بچه هاشون. اما بیشتر جنازه پیدا می کنن. تیکه پاره های جنازه. این تیکه ها رو توی سبدهای هلو جمع می کنن و دست به دست می گردونن، نه به دستکش های پاره شون اهمیت می دن، نه به پوست خراشیده شون. هیچی از بوی گند نمی گن

یه مرد چمباتمه زده و آجرهای خرد شده رو کنار می زنه. زیر یه تیکه گچ لت و پار شده، یه دست کوچیک پیدا می کنه که سه تا انگشت نداره. اون رو می ذاره توی سبد و تیکه های آوار رو هل می ده توی یه فرغون. یه کم اون طرف تر، توی اون کلاف درهم چوب و کتاب مدرسه و سیمان، یه انگشت کبود پیدا می کنه. بعدترش یه پای بچه پیدا می کنه که هنوز تو شلوار جینشه. از زانو خم شده، اندازه سبده

داوطلب های صلیب سرخ با بازوبند سفید، لب محل کار وایسادن و سیگار و ساندویچ پخش می کنن. قهوه سوخته می ریزن توی

لیوانای کاغذی... انگار نیکوتین، پنیر فلفلی و کافئین می تونستن حریف این فاجعه بشن

یه کم بعد از نصف شب بارون شروع می شه، ولی هیشکی سمت چادرا نمی دوه. چند تا مرد کلاهشونو برمی دارن. آب از صورتشون می ریزه، بهترین پوشش برای اشکا. خاک رس شرق نگزاس با گچ مدرسه قاطی می شه؛ یه لجن قرمز چسبیده به ته چکمه های کار. اما نورافکن ها، فانوسا و چراغا روشنن، نور جمعیشون اونقدر زیاده که بعدا می گن از ده مایلی هم دیده می شده، یه جور علامت که از بین ابرهای طوفانی می زده بالا. اونور محوطه مدرسه، تو جنگلا، تو

حیاط پشته‌ی‌ها و تو هر گوشه این شهرستان، پمپ بنزینا همچنان با ریتم آرومشون دارن زمین رو می‌کنن. آروم آروم، همون نفتی رو می‌کشن بیرون که این مدرسه رو پولدار کرد

نزدیکای سحر، و جب به و جب ساختمون ریخته رو برای پیدا کردن بازمانده‌ها و جنازه‌ها گشتن. امدادگرا ول می‌گردن، زل می‌زنن، دستکشای پاره پوریشون رو در میارن. سیگار می‌کشن و قهوه می‌خورن، بعد سوار کامیونا می‌شن و می‌رن خونه. اما کار ادامه داره، ارتشی از غسلا و داوطلبای دارن به جنازه‌ها تو سردخونه‌های موقتی رسیدگی می‌کنن. وقت برای مومیایی کردن نیست، مرده‌ها رو با فرمالین از سطل‌ها می‌شورن. چشم‌ها از بوی گاز می‌سوزن و ورم می‌کنن. مادرا و پدرای بین جنازه‌های ملحفه پیچیده راه می‌رن، وایمیستن، رد می‌شن. چهره‌ها به رحمت؛ بیشتر شناسایی‌ها بعد از بررسی خال مادرزادی، تیکه لباس، یا جای زخمه

تابوت کوچیک به اندازه کافی نیست. یه ندا می‌رسه برای نجارها، و تخته‌ها از کارخونه چوب بری می‌ریزه تو وانت هر کی که بتونه با چکش کار کنه. تابوت‌های دست و پا شکسته سر هم می‌شن، و یه دور جدید کردن شروع می‌شه؛ قبرها ردیف ردیف باز می‌شن

سه روز بعدش، تنها یا با هم، خانواده‌ها برای بچه‌های خودشون و بچه‌های همسایه‌ها عزاداری می‌کنن. اونقدر مراسم ختم هست که نیمکتای کلیسا وقت نمی‌کنن خنک بشن. صداها از خوندن نازک و خش دار می‌شه. گلوها می‌گیره. تسلی دادن اثر نمی‌کنه. سکوت حکمفرما می‌شه، و تو سکوت تابوتا رو تشییع می‌کنن. بیشتر از غم، بیشتر از خشم، یه نیاز هست. یه نفر رو مقصر دونستن. یه نفر رو وادار به تاوان دادن

پنجشنبه، ۱۸ مارس ۱۹۳۷، ساعت ۳:۱۶ بعد از ظهر

واش بیلشو فرو کرد تو باغچه و خاک رو زیر و رو کرد. سریع، ولی نه خیلی تند؛ باید حواسش جمع می‌بود که مزد یه ساعتش در بیاد. کار کردن تو خونه‌ی رئیس رو دوست داشت، اینکه نزدیک مدرسه بود رو دوست داشت، اینکه آقای کرین همیشه حقشو میداد رو دوست داشت. ساعتی یه ربع پول خوبی بود و داشت جمع می‌کرد برای بلیط قطار درجه سه تا مرز مکزیک، پول یه زندگی جدید با دختر مورد علاقه‌اش

یه تیکه شبدر شل رو از خاک کشید بیرون و دستاشو به شلوارش کشید تا تمیز شه. فردا باید ازش ساعت بیشتری کار می‌خواست. حالا که زمستون طولانی و خیس تموم شده بود و هوا به اندازه کافی گرم شده بود که بشه کاشت، آقای کرین می‌خواست که باغچه‌ها رو پر کنه از گل‌های اطلسی و بنفشه و گل‌های حنای صورتی کوچولو که خانومش دوست داشت، یه رنگ و رویی به باغچه بده تا وقتی که آزالیاها و رزه‌هاش گل بدن. ولی امروز هوا خیلی خوب بود که بخواد حروم شه، آسمون مثل یه پارچه آبی براق پهن شده بود، نسیم گرم داشت آخرین سرما رو از بین می‌برد. هوا هوای عاشقی بود و واش عاشق بود. داشت دقیقه‌ها رو می‌شمرد تا آقای کرین جلسه‌اش تموم شه و بتونه پولشو بده و دقیقه‌های بعد از اون رو می‌شمرد تا دختر مورد علاقه‌اش مدرسه‌اش تموم شه و بتونن برن پیش درخت و با هم باشن

داشت به اولین لمسش فکر می‌کرد - یه بوسه، یه دست لای موهای بلند و نرمش، اون یکی دست دور کمرش - که یه صدای غرش وحشتناک گوشاشو پر کرد. زمین تکون خورد. درختا بالای سرش مثل شلاق به این طرف و اون طرف تاب خوردن

واش از جاش بلند شد و لنگون لنگون رفت جلو. وقتی پیچید دور خونه، دید دیوارا و سقف مدرسه دارن فرو می‌ریزن. شروع کرد به دویدن تو حیاط گلی مدرسه، تو دل ابرا غلیظ و سیاه و خاکستری و سفید خاک که خفه‌ش می‌کرد و هیچی نمی‌دید.



رسید به در پشتی مدرسه و ولو شد تو اون چیزی که از راهروی اصلی مونده بود. دستاش از خاک سفید شدن. زبری خاک رفته بود رو زبونش. صداها داد و بیداد رو از تو حیاط می‌شنید. ساختمون دور و برش داشت ناله می‌کرد، ولی تو خودش هیچ صدایی نبود.

قبلاً هم برای خرده‌کاری اومده بود مدرسه، ولی حالا که خاكا داشتن می‌نشستن، اصلاً نمی‌شناختش. دیوارای راهرو منفجر شده بودن و اون چیزی که از سقف مونده بود، به زاویه‌ی خطرناک گرفته بود. یه چراغ برنجی آویزون بود، لامپاش شکسته بودن. آروم آروم رفت جلو، چکمه‌هاش رو تیکه‌های شکسته کاشی صدا می‌دادن. چند قدم جلوتر یه حفره‌ی تاریک بود، انگار اونجا زمین کنده شده بود. بالای اون حفره، سقف و طبقه‌ی دوم کلاً رفته بودن. یه تیکه از آسمون معلوم بود که زود پشت یه ابر خاک قایم شد.

داشت یواش یواش می‌رفت سمت دیوار منفجر شده‌ی یه کلاس که یهو دیدش. یه کفش مشکی. با یه بند کهنه و یه دکمه‌ی قرمز. یه کفشی که می‌شناخت.

** سپتامبر ۱۹۳۶، بتو **

"بتو با آرنج زد به پهلوی داداش دوقلوش. گفت: "اینجوری که نباید اولین روزمونو شروع کنیم

کاری محلش نداشت و روشو برگردوند سمت نائومی، خواهر بزرگترشون. گفت: "اگه از قانونای بابا اطاعت نکنیم چی؟ آخه اون که تا حالا اصلاً قانونی نداشته بود." این بیشتر یه جور دهن‌کجی بود تا سوال. هنوز نائومی چیزی نگفته بود که کاری تندتر به راهش تو مسیر ادامه داد. بین اون کاج‌های بلند و راست، خیلی کوچولو به نظر می‌رسید. این درختا پنجاه متر، شاید حتی صد متر قد کشیده بودن تا برسن به اولین شاخه‌هاشون. درختا کوچک‌تر با برگای معمولی هم بینشون سبز شده بودن.

نائومی کنار بتو ساکت مونده بود. با انگشتاش داشت با انتهای بافت بلند موهاش ور می‌رفت. بتو می‌دونست دیر یا زود یه چیزی می‌گه. دیگه داشت هجده سالش تموم می‌شد و مسئولیت با اون بود. در ضمن، قانونای جدید هم آنقدرها بد نبودن. مخصوصاً با در نظر گرفتن اینکه این خونه‌ی جدید و مدرسه‌ی جدید و شهر جدید و بابا جدید رو هم با خودشون آورده بودن. بابا همیشه باباشون بود، فقط اونجا نبود که بشناسنش. کاری می‌گفت بهش احتیاجی ندارن؛ بتو فکر می‌کرد شاید داشته باشن.

لبشو گاز گرفت و منتظر شد. جنگل حس عجیبی بهش می‌داد، انگار هم توش بودی هم بیرونش. پر از پرنده و حیوون بود، ولی ساکت هم بود، مثل یه کلیسا یه ساعت قبل از مراسم. تو سن آنتونیو خبری از جنگل نبود. اگه بیرون بودی، می‌فهمیدی که بیرونی. اونجا درختا حریف آفتاب نمی‌شدن.

بالاخره نائومی صدا زد: "کاری، بیا اینجا." کاری راه رفتن رو متوقف کرد، ولی برگشت. نائومی
وقتی بهش رسیدن گفت: "دیگه بسه پررویی

"این دیگه به خودش. "بذار ببینیم قانون‌ها چیه

بتو از فرصت استفاده کرد تا اوضاع رو روبه‌راه کنه. "سرمون تو کار خودمونه. دردسر درست
...نمی‌کنیم. میریم کلیسا. تو مدرسه خوب درس می‌خونیم. و از همه مهم‌تر

"نائومی حرفشو قطع کرد. "می‌خوام از زبون خودش بشنوم

کاری اخم کرد

نائومی ابروهاشو بالا انداخت و گفت که هفت سالگی برای تنبیه بدنی دیر نیست

کاری گفت: "مستبد." لباسو آویزون کرد

بتو فهمید که نائومی معنی کلمه رو نمی‌دونه، اما فقط یه نگاه طولانی و جدی به کاری انداخت.
کاری با یه آه گفت: "از همه مهم‌تر اینه که تو خیابون یا مدرسه یا هیچ جا اسپانیایی حرف نزنیم.
"که به نظر من خیلی مسخرست

"نائومی گفت: "خیلی خب. فقط یادت باشه. دیگه چی؟

کاری گفت: "هنری رو 'بابا' صدا می‌کنیم." اخم کرد. "تو چی؟ تو هم باید صدا کنی حتی اگه
"بابات نیست؟

نائومی گفت: "منم همینطور، و خودت می‌دونی." دست به سینه ایستاد

اونجا! "بتو ایستاد و به یه برگ روی یه شاخه پایین اشاره کرد. نور آفتاب صبح اونو به یه تیکه
سبز تبدیل کرده بود، حتی روشن‌تر از تازه‌ترین لیمو ترش‌های مغازه ابولیتو

کاری پرسید: "چرا اون یکی؟" کش و قوسی به خودش داد و اونو از شاخه کند

بازی خوش‌شانسی اینجوری کار می‌کرد. اگه یکی‌شون یه چیزی می‌دید که ارزش داشتنش رو
داشت، اون یکی برش می‌داشت. اینجوری، مال جفت‌شون می‌شد. یه چیزی که از اول با هم
شریک باشن یه چیز خوش‌شانسه

بعد از اینکه کاری برگ رو بررسی کرد، اونو به بتو داد. پره‌های کم‌عمق و لبه‌های ناهموار و
رگبرگ‌های سختی که از بافت سبز لاستیکی بیرون زده بودن. ساقه ضخیم و قرمزش رو بین
انگشت شست و اشاره‌ش چرخوند، بعد بوش کرد: چای و خاک و شربت نیشکر

"...بو چای نمیده،" کاری گفت. برگ رو از دستش کشید، مچالش کرد و فشار داد. "بو... میده"
مواظب باش! "دستشو دراز کرد تا برگ رو بگیره"

میده مستراح،" حرفشو تموم کرد و گذاشت اون برش داره—" خودم می‌دونم چه بویی می‌ده،" بتو گفت. برگ رو چسبوند به لپش تا خنکیش بره، بعد با دقت "لوله‌اش کرد. شاید کاری می‌تونست قبل از شروع روز همه‌چی رو پاره کنه، ولی اون به شانس نیاز داشت

سعی کرد همه‌ی چیزای خوبی که پدربزرگ راجع به مدرسه‌ی جدید گفته بود رو به یاد بیاره، ولی فقط بیشتر ترسید. بعد راه به سمت راست پیچید و به سری ساختمان با سقف‌های سفالی قرمز، روشن و زرد زیر نور آفتاب نمایان شدن. سبک اسپانیایی. دور تا دور محوطه‌ی مدرسه دکل‌هایی بودن که باباش بهشون می‌گفت دریک. "پول از اونجا میاد، رابی،" هنری وقتی از سن آنتونیو رد می‌شدن و از کنارشون رد شدن، گفته بود

"کاری دوید سمت مدرسه. "خداحافظ، اُمی!" صدا زد. "بتو، بدو دیگه نائومی دستشو گرفت و فشار داد. "بعد از مدرسه سر تیر پرچم می‌بینمت." خم شد و به بوسه روی لپش گذاشت

بتو به نفس عمیق کشید و دنبال کاری دوید. برگ رو محکم چسبیده بود

نائومی، شکم‌شو چسبوند به یه شاخه کلفت و خودشو سپرد به تاب خوردن و قرچ قرچ درخت. چشم‌اشو بست و گذاشت صدای بال زدن پرنده‌ها و افتادن بلوط‌های اول فصل رو سوزن‌های نرم کاج بشنوه. سعی کرد به بچه‌های جلوی مدرسه فکر نکنه، به اون حلقه‌های مرتبشون. دختر و پسر، انگار دنیا دنیا آسایش داشتن، هر گروه محکم دور داشته‌هاشون گره خورده بود. گوش داد به جونورای کوچیکی که داشتن برگ می‌جویدن و به صدای خش‌خش تو علف‌های زیر درخت. این صداها یادش ننداخت لب‌خندای سفید برق‌زن توی صورتای سفید رو، یا دخترایی که لباسای نو و تمیز، تل سر و موهای کوتاه داشتن، یا خنده‌های پسر با کاپشن‌های ورزشی‌شون، یا صدای زنگ مدرسه، یا حلقه‌هایی که کم‌کم باز می‌شدن و مثل یه رودخونه به سمت در ورودی راه می‌افتادن. نفس عمیق کشید و بوی شیر درخت رو حس کرد، و این بو یادش ننداخت سکوت بعد از زنگ مدرسه رو، وقتی که اون هنوز همونجا وایساده بود و حیاط خالی مدرسه رو تماشا می‌کرد، مثل یه خرگوش تو یه مزرعه درو شده، همونقدر گیج و تابلو. کف دستاشو محکم به شاخه فشار داد، دردای کوچیک سال‌های عمرشو حس کرد و فهمید پوست درخت چطوری محکم و قوی روی این دردا رشد کرده. و این یادش ننداخت قولی رو که به پدربزرگ داده بود، اینکه مراقب دوقلوها باشه، آره، ولی اینکه خودش هم یه کم دیگه تو مدرسه بمونه و یه مدرک بگیره که هیچ دختری تو محله‌شون توی سن آنتونیو نگرفته بود، همه ول کرده بودن و رفته بودن سر کار یا بچه‌های خواهر و برادرشون رو نگه میداشتن یا ازدواج کرده بودن و بچه دار شده بودن.

وقتی چشم‌اشو باز کرد، یهو دنیا ریخت تو صورتش. نور، چه نوری! انگار داشت از آسمون می‌بارید. همه جا سبز بود، سایه‌های سبز، انگار تو ساقه‌ها و پوست درختا زندونی شده بودن. سبز و سبز و سبز، برگا مثل سکه‌هایی بودن که چسبیده باشن به پلک بسته آسمون. ولی هیچ‌کدوم از اینا یاد اون جای خالی تو زندگی‌ش که مامانش باید اونجا بود، یا هنری که اونو از اون وضعیت نجات داده بود، نمی‌انداختش

واش هیچوقت از جنگل خسته نمی‌شد. هم قشنگی خود جنگل به طرف، هم حال پیدا کردن چیزهای مختلف به طرف دیگه. جنگل انگار عادت داشت به چیزایی رو از جیب این و اون بقاچه و پخش و پلا کنه تا بقیه پیداش کنن. تازه، یه سری آدم هم بودن که یه چیزایی از دستشون می‌افتاد یا کلا وقتی دیگه به دردشون نمی‌خورد می‌نداختن یه گوشه

بیشترش آشغال بود، ولی بعضی وقتا به چیزایی پیدا می‌شد که ارزش جمع کردن داشته باشه، به چیزی که بشه دوباره ارزش استفاده کرد یا حتی فروختش. چیزایی هم که نمی‌دونست باهاشون چیکار کنه، می‌داشت تو به جعبه کوچیک زیر تختش

واسه همین اصلاً تعجب نکرد وقتی به لنگه کفش مشکی دید که به کم اونورتر از راه افتاده بود. انگار کفش زنونه بود. با نوک پاش زد زیر برگ‌های خشک کاج و اینا که لنگه دیگه‌ش رو پیدا کنه

به چیزی تو شاخه‌ها تگون خورد بالای سرش. به لحظه به پای باریک قهوه‌ای از لای برگ‌ها آویزون شد. به ثانیه بعد به صورت دید. ابروهای مشکی، چشم‌های درشت قهوه‌ای و به دهن پُر و جدی. به دهنی که آدم دلش می‌خواست بیوسدش

واش سعی می‌کرد همه‌ی دخترای خوشگل سیاه‌پوست رو که تا به جایی از شهر "ایجیپت تاون" می‌شد پیاده رفت رو بشناسه - شناختن از هر نوعی که می‌شد، اگه می‌شد که چه بهتر، ازدواجی! ولی این دختر رو تا حالا ندیده بود. البته، به خاطر چاه‌های نفت، آدمای جدید همیشه می‌اومدن اونجا. آدمایی که دنبال کار و به زندگی بهتر از جایی که ارزش اومده بودن می‌گشتن. و این آدم از همه جا می‌اومدن، چون بیشتر کشور تو خشکسالی و بدهی بود و شکمشون گشنه. ...بیشتر کارای چاه نفت مخصوص سفیدپوستا بود، ولی به خاطر وجود نفت

خب، از چاق کردن شکم گریه‌های پولدار بگیر تا رانندگی براشون، از سالن‌های رقص بگیر تا تمیز کردنشون، از کندن جوی آب بگیر تا لوله کشی. تازه هنوزم کلی پنبه بود که باید میچیدن با به عالمه زحمت و پول بخور نمیر

از اونجایی که اکثر دوستای واش امروز مشغول پنبه چینی بودن، احتمالاً اون اولین نفری بود که این دختر جدید رو می‌دید و می‌خواست حسابی از این فرصت استفاده کنه

پرسید: "خانوم، کفشتون؟" و از پایین به سمت درخت لبخند زد

دختره از بین شاخ و برگ‌های سبز گفت: "افتاد." صداش آروم بود ولی واضح

واش گفت: "مطمئن نیستم بتونم بهش برسم. بندازمش بالا؟" و به جوری دستشو تگون داد که انگار می‌خواه کفش رو پرت کنه

"دختره گفت: "نه، بهتره این کارو نکنی

واش جواب داد: "خیله خب، پس خوشحال میشم کمک کنم بیای پایین تا بتونی برش داری." اکثر دخترا از این رفتار جنتمانه خوششون می‌ومد. وقتی دختره جواب نداد، واش گفت: "شما همیشه صبح‌ها تون رو تو درختا می‌گذرونید؟" باز هم خبری نشد. چند قدم عقب رفت تا بهتر بتونه ببینتش. صدا زد: "هنوز اون بالایی؟" نسیم لای درختا پیچید. به سنجاب با دهن پر با عجله رد شد. واش گفت: "خیلی اهل حرف زدن نیستی، نه؟

"بعد از به مکث طولانی، دختره گفت: "پدربزرگم می‌گه من میتونم به کنده رو هم ساکت کنم

واش که هنوز به تاج متراکم درخت خیره شده بود گفت: "مامانم میگه من میتونم سنگ رو هم به حرف بیارم و رازهاشو بشنوم. ببین،" دوباره تلاش کرد، "اینجوری حرف زدن خیلی سخته. چرا". نمای پایین؟ تازه وارد شهر شدی، درسته؟ میتونم شهر رو نشونت بدم. با کمال میل

"دختره جواب داد: "نه، ممنون

واش فهمید که نمیتونه دختره رو پایین بیاره. از طرفی هم صدای بچه ها رو از دور می شنید، که حتماً بچه های سفیدپوست مدرسه ی نیو لاندن بودن که داشتن اولین زنگ تفریح سال رو خوش میگذروندن. مدرسه ی سفیدپوستا همیشه یه روز بعد از روز کارگر شروع میشد. هر چقدر هم که پدرش بدش میومد، واش و همکلاسی هاش تا بعد از تموم شدن پنبه چینی سر کلاس نمی رفتن. به نظر می رسید که این اتفاق توی اکتبر، شاید هم دیرتر بیفته. پس امروز وقتش مال... سرپرست مدرسه نیو لاندن بود. آقای کرین می خواست یه لایه رنگ تازه روی

داشت لبه های خونه ای رو رنگ می کرد که با افتخار یه گوشه محوطه مدرسه جا خوش کرده بود

واش کفشو بین دستاش بالا و پایین می انداخت. گفت: «اگه نتونم بیارمت پایین، می دارم «همون جا به فکرات ادامه بدی. من واشم، واش فولر. اسمت چی بود؟

نائومی. فکر کرد دید لبای قرمزش تکون خورد، ولی مطمئن نبود»

یه کم تو بوته ها گشت تا یه چوب دراز و محکم پیدا کرد. کفشو گذاشت سر چوب و بلندش کرد سمت شاخه. یه دست اومد پایین، و واش یه لحظه دوباره اون صورت ناز رو دید. بازوهای صاف و یه گیس بلند و تیره هم که از روی شونه اش آویزون بود

«گفت: «ممنون

از دیدن شما و کفشت خوشبختم، خانم نائومی.» کلاهشو به سمت درخت برد بالا»

تنها جواب، صدای خش خش برگ ها بود

یتو

یتو دستی به میز چوبی که با کاری شریک بود کشید. صاف بود، مثل نیمکت کلیسا. یه خط و خش هم روش نبود، چه برسه به اسم و یادگاری. بقیه بچه ها هنوز داشتن جمع و تفریقاشونو تموم می کردن، یه فکری از ذهن دوقلوها رد شد: نظرشون راجع به خانم بل چیه؟

معلمای خوشگل تر و جوون تر از اینم داشتن. خانم بل انگار یه عکس سیاه و سفید از یه معلم بود، یه صورت رنگ پریده، موهای مشکی، لباس مشکی و لبایی خاکستری و ورم کرده مثل کرمایی که بعضی وقتا ته کوزه های بزرگ تکیلا پیدا می شدن، همونایی که عموهاشون از سن آنتونیو می آوردن. یه خال گردن داشت که از بالای یقه لباس مشکیش زده بود بیرون

یتو با خودش فکر کرد خانم بل ازش خوشش میاد؟ یا ممکنه خوشش بیاد؟ کاری هیچوقت واسه این چیزا خودشو اذیت نمی کرد. آخرین معلمشون تو سن آنتونیو، حداقل یه بار در روز انگشتاشو

تو موهای فرفری کاری می‌کرد. همیشه به چیزایی مثل "وای تو چقدر شیرینی، دلم می‌خواد بخورمت!" می‌گفت. ولی اگه یکی از پسرای گوتیرز به عطسه هم می‌کرد، لباشو جمع می‌کرد، با خط کش می‌زدش و می‌گفت اگه مریضه، بره خونه. معلما با یتو بد نبودن، اصلا بهش توجه نمی‌کردن. اگه هم به موقعی بهش نگاه می‌کردن، انگار داشتن فاصله بین چیزی که بود و چیزی که باید می‌بود رو بررسی می‌کردن: به دوقلوی واقعی، به کپی از کاری

دامن مشکی خانم بل مثل یه بادبان سیاه کنار یتو ظاهر شد. اون چشماشو به زمین دوخته بود، خانم بل داشت تکالیفشون رو چک می‌کرد. با انگشت روی هر جواب زد و بعد تخته‌شونو گذاشت روی میز. یتو به کفشای تخت مشکی‌ش نگاه کرد که از راهرو بلند تا جلوی کلاس می‌رفت. یه ... لحظه

بعد دوباره برگشت و به کتاب قرمز تیل با نوشته‌های طلایی گذاشت جلوی یتو، یکی هم جلوی کاری.

کتاب یتو جلد اول "دایره‌المعارف جهانی سال ۱۹۱۷" بود. ستون‌های مرتب با سرتیترهای درشت و نقاشی تو تقریباً همه‌ی صفحه‌ها داشت. کلی صفحه داشت، صدها صفحه. مثل مجله‌های مچاله و خیس معمایی که بعضی وقتا از سطل آشغالای پشت دکه‌های روزنامه فروشی نزدیک مغازه آبولیتو در می‌آورد، یه ساعته تموم نمی‌شد. مثل کتابای خسته کننده مدرسه هم آدمو دلزده نمی‌کرد.

از "مورچه خوار" شروع کرد. اسمش یعنی "خوک خاکی"، و کتاب نوشته بود اگه بخوای بکشیش، "یه ضربه‌ی محکم با یه چوب کلفت" کافیه.

"یتو در حالی که انگشتش جای کتابو نگه داشته بود، زیر لب گفت: "ارزش خوشمون اومده، نه؟"

کاری یه بار سر تکون داد و دوباره سرش رفت تو کتاب خودش

واش در رو که پشت سرش بست، دستگیره رو نگه داشت تا قفلش صدا نده

تو خونه، در پیانو بسته بود و کتاب سرود هم همینطور. معمولاً پگی اونقدر تمرین میکرد تا مامان برای شام به کمکش احتیاج پیدا کنه. بوی غذا هم از آشپزخونه بلند شده بود. از چیزی که فکر میکرد هم دیرتر شده بود. نباید اجازه میداد گل گولش بزنه و سر از اون جوی آب در بیارن، حالا دخترا هر کی میخوان باشن

"مامانش صداش زد: "واش؟ بیا اینجا

اونم آروم و با دست تو جیب رفت تو آشپزخونه

پگی پرسید: "چرا از درِ جلو میای تو؟" چاقوی پوست‌کنی رو گذاشت رو یه تپه مرتب پوست شلغم و دستاشو زد به کمرش. چه رویی هم داشت این چهارده ساله دندون خرگوشی‌چونه !ضعیف

واش گفت: "مملکت آزاده." و کلاهشو پرت کرد رو به صندلی

مامانش به نگاه چپ به پگی انداخت. "چرا از درِ جلو میای واش؟ درست حرف بزن و کلاهتو بردار"

واش زیر لب گفت: "مملکت آزاده دیگه." دستشو دراز کرد کلاهو برداشت و آویزونش کرد به یه میخ کنار در پشتی

"رودا گفت: "حالا تو بگو پگی"

پگی چشماشو واسه واش چرخوند، ولی جوری که مامانشون نبینه. رودا فولر تا وقتی که دولت شروع کرد به تصویب قانون برای اینکه کار برای مردهای بیکار باز بشه، معلم بود. یکیش هم این ...بود که یه زن نمیتونه تو همون

مرتیکه شوهرش هم عین مسئولای آموزش پرورش از آب دراومد. آخه بابای واش خودش مدیر مدرسه سیاه‌ها تو نیو لاندن بود، دیگه اونجا بود که معلمی‌ش تموم شد. حالا دیگه خونه نشین شد. بیشتر دنبال این بود یه جوری پول دربیاره و گیر بده به واش و پگز

"واش داشت یواشکی می‌رفت سمت اتاقش که رودا گفت: "نه آقا. همینجا جیاتو خالی کن"

"...واش یه آهی کشید و گفت: "مامان"

"رودا گفت: "مامانِ منو صدا نکن. اول از همه باید پول بوکر رو بدی، مثل همیشه"

وقتی واش ده سالش بود و پگی هفت سالش، باباشون دو تا قاب خالی زد به دیوار تو پذیرایی. یکیش سمت چپ مدرک دانشگاه توسکگی خودش، یکیش سمت راست مدرک مامانشون. جیم بهشون گفت: "اینجاها جای مدرکای دانشگاه شماسه. واسه همینه که دارین زحمت می‌کشین. یادتون نره"

رودا دستمزدشو چک کرد. چهار تا یه سنتی و سه تا پنج سنتی رو دو بار شمرد تا مطمئن شه، بعد سرشو بلند کرد و با ابروهای بالا رفته گفت: "همش همینه؟" یه صدایی از دهنش دراورد و همه سکه‌ها رو، به جز یکیش، انداخت تو قوطی قلک پول بوکر اون هفته. "یه روز کامل رفتی بیرون و بیشتر از این هیچی گیرت نیومده؟ من شک می‌کنم نکنه رفتی پی ولگردی با گل. اون ...پسر از حلزون تو تابستون هم تنبل تره"

واش گفت: "بابا، آقای کرین فردا که نقاشی رو تموم کردم پولمو میده. یه کم هم واسه خانواده واترز اون طرفا کار کردم، ولی بعدش خانم بورن منو دید و دوباره بهم گفت برایش هیزم خرد کنم. خودت که می‌دونی چجوریه"

"رودا گفت: "امیدوارم پولشو داده باشه

واش سرشو تگون داد. "می‌خواست یه سطل دوغ بهم بده. اولاً، می‌دونه ما دوتا گاو حسابی داریم. بعدشم، وسط روز بود. نمی‌تونستم اون سطل رو همه جا با خودم ببرم. اصلاً وقت نداشتم ببرمش خونه، حتی اگه می‌خواستم

"پگی پرسید: "خب، چیکار کردی؟

یادش انداختم که گاو داریم. بازم دوغو پس نگرفت، منم همونجا ریختمش بیرون و سطلو پس دادم."

"پگی گفت: "واش! یه لحظه دهنش باز موند. "به خاطر این پررو بازی‌هاش دعوات نکرد؟

"آره، یکم جوش آورد و سطلشو انداخت زمین. همین"

مادرش یه قابلمه گذاشت روی گاز و رو بهش کرد. "مواظب باش. اون زن خیلی خسیسه، اصلاً نمی‌تونه درست بشینه، ولی این چیزی رو عوض نمی‌کنه. اگه بابات بود چی می‌گفت؟

"واش گفت: "نمی‌خوام بهش بگم

"مادرش یه نگاه جدی بهش انداخت. "باور کن، خیلی جدی‌ام

واش یه لحظه فکر کرد، بعد لپاشو باد کرد، ابروهاشو داد پایین و کلی چین روی پیشونیش انداخت. یه دستشو گذاشت روی یه شکم فرضی و اون یکی دستشو برد بالا و یه انگشتشو با حالت نهی تگون داد. صداشو کلفت کرد و اون خشونت و اضطرابی که مخصوص پدرش بود رو بهش داد. "می‌دونم کلک بازه، پسرم. ولی خب، اینجوریه دیگه. نباید عصبانیتو نشون بدی. هیچ وقت نشون نده. وگرنه بهشون قدرت میدی. لازم نیست دنبال دردسر بگردی تا پیدات کنه. یادت باشه بوقلمون‌های میسیسیپی رو." واش خنده‌شو خورد و دوباره حالت پدرشو به خودش گرفت. "'یادت باشه پسرم، وقتی پای سفیدپوستا وسطه، فقط باید بگی 'چشم قربان

.پگی ریز ریز خندید و یه لبخند کوچولو گوشه لب مادرش ظاهر شد

مادرش گفت: "باشه، قانع شدم. ولی اون بوقلمونا شوخی نبود، یه نفرو به کشتن دادن، "فهمیدی؟ از این به بعد از خانم بورن دوری کن، حتی اگه مجبور بشی راهتو دور کنی

"واش با جدیت گفت: "چشم، مادر

مادرش گفت: "امیدوارم این کارت یه کار و کاسبی بهتری برات ردیف کنه. حالا برو خودتو تمیز کن. می‌تونی میز رو بچینی

پسره گونه مادرشو بوسید، بعد اون یه سکه تک تومنی رو که گذاشته بودن تا هرچور دلش می

خواد خرجش کنه، برداشت

نائومی دستاش رو با پیشبندش پاک کرد و آروم روی صندلی آشپزخونه نشست، ته دلش می‌خواست هنری سر کارش بود تا مجبور نشه باهاش یه وعده غذا بخوره. هنری با اون لبخند مثلاً مومنانه‌ش گفت: "بیاین دعا کنیم." دستشو به سمت دوقلوها که دو طرفش بودن دراز کرد؛ حداقل نائومی مجبور نبود بهش دست بزنه. "خداوندا عیسی مسیح، ممنونیم بابت این غذا. به بدن ما برکت بده. آمین"

هنوز تموم نشده بود که نائومی یادش اومد چشماشو ببنده. کاری هم چشماشو نبسته بود، اون عمداً این کارو کرد، خیره و با جسارت به سقف نگاه می‌کرد. شایدم به خدا اون بالا. اگه کسی می‌تونست صاف تو چشمای خدا نگاه کنه، اون کاری بود. بتو بعد از تموم شدن دعا یه ثانیه کامل چشماشو محکم بسته نگه داشت، و نائومی دید که اون دست هنری رو گرفته تا وقتی که هنری دستشو کشید و شروع کرد به کشیدن غذا تو بشقابش

هنری یه تیکه ژامبون از دیس برداشت و یه عالمه سس فلفل گلوله گلوله رو روی بیسکویت ریخت. نائومی نگاه کرد و منتظر موند تا یه اعتراضی بشنوه. اون هیچوقت این مدلی غذا نپخته بود و کاملاً معلوم بود

"هنری گفت: "خب، روز اول مدرسه چطور بود؟"

بتو بهش گفت که کلاس کوچیک بود، حتی چهل تا بچه هم نبود. همه دانش‌آموزا صندلی مخصوص خودشونو داشتن، و مثل سن آنتونیو مجبور نبودن روی جعبه سیگار بشینن. این یه لبخند رضایت روی صورت هنری نشوند. کاری با یه تقلید صدا، توصیفشونو از معلمشون کامل کرد، معلمشون رسمی ولی مهربون به نظر می‌رسید. اون بهشون یه چیزی داده بود به اسم کتاب جهان، و بعد یه جوری شد که بتو داشت درباره یه خوک حرف می‌زد که مورچه می‌خورد

نائومی دیگه گوش نداد و زل زد به بیرون از پنجره بالای سینک ظرفشویی که درست روبروی پنجره آشپزخونه همسایه بود. یه زن چاق داشت سعی می‌کرد با یه دست یه شیشه شیر رو بشوره و با دست دیگه یه بچه قرمز شده رو نگه داشته بود

"وقتی نائومی برگشت، هنری داشت بهش نگاه می‌کرد. پرسید: "تو چی؟"

نائومی شونه‌ای بالا انداخت. کی می‌دونست وقتی واقعاً بره مدرسه چه اتفاقی می‌افته. کارت ثبت‌نام با اسم نائومی سی. اسمیت - که اصلاً اسم خودش نبود - هنوز توی جیب لباسش بود. هنری اسم دوقلوها رو هم عوض کرده بود، ثبت‌نامشون کرده بود رابی و کری، بی‌خیال اینکه مادرش قبل از مرگ اسمشون رو گذاشته بود روبرتو و کاریداد. وقتی نائومی ازش درباره اسم‌های روی کارت‌ها پرسید، حرفش رو قطع کرد و گفت مهم نیست. گفت اینجا کسی شناسنامه نمی‌خواد؛ به خاطر میدون نفتی، مردم دائم دارن وارد و خارج مدرسه میشن. گفت ساده‌تره که همه با یه فامیل ثبت‌نام بشن. "اسمیت" یه چیز لغزنده و بی‌هویت بود، مثل یه سکه که انقدر ساییده شده باشه که هیچ تصویری روش نباشه. شاید به خاطر همین بود که نمی‌فهمید داشتن یه اسم، یه جور مراقبت از کسایه که اون اسم رو بهت دادن. نائومی کنسوللو کرونا وارگاس. این اسمش بود. لباسو محکم روی هم فشار داد تا نگهش داره. بذار اون سکوت رو

کنترل کنه. بذار اون تصمیم بگیره باهاش چیکار کنه. زل زد به بیرون پنجره و تماشا کرد که چطور غروب رنگ سفید خونه همسایه رو اول بنفش کم‌رنگ و بعد خاکستری می‌کنه.

"هنری گفت: "خیلی زود وسایلتون رو باز کردین

نائومی سر تکون داد. چیز زیادی برای باز کردن نبود. اما هنوزم دستگیره کیف گیتار مادرش رو توی دستش حس می‌کرد، وقتی داشت اونو زیر تختش، ته ته، سمت دیوار هل می‌داد. نه اینکه بتونه از هنری قایمش کنه؛ هنری دیده بود که اون رو پشت وانت گذاشت توی سن آنتونیو و بعد دوباره توی شرق تگزاس بهش داده بود. حدس می‌زد که هنری اونو شناخته، اما مطمئن نبود.

شاید سرش خیلی شلوغ بوده که از خوشحالی دوقلوها از اون خونه کوچیک و مرتب توی کمپ نفتی، با آب گرم لوله‌کشی، چراغ‌های برقی و اون اجاق‌گاز باحال، ذوق کنه

بچه که بودن، از این اتاق به اون اتاق می‌دویدن، هی کلید برقو بالا پایین می‌کردن، شیر آبو باز می‌کردن، رو تخت بالا پایین می‌پردن. شاید اینجا از اون خونه‌ی تنگ و تاریک تو سن آنتونیو، که با پدر بزرگ مادر بزرگشون تو یه طویله‌ای زندگی می‌کردن، روشن‌تر و مدرن‌تر بود، ولی برای اون خونه هنوز پر از هنری بود. هر قاشق و چنگال و لیوانی تو اون خونه به لبای هنری خورده بود. وسایل اصلاحش روی طاقچه‌ی حموم بود، همون افترشیوی که سال‌ها پیش یادش بود. یه جای دست چرب رو دیوار آشپزخونه دید و یه دستمال مچاله شده رو کاناپه‌ی تو هال

"هنری رشته‌ی افکارشو پاره کرد و گفت: "دسر چی داریم؟ شما بچه‌ها دسر می‌خورید؟

نائومی اخم کرد و رفت سمت کابینت. یه قوطی کمپوت میوه پیدا کرد و سه تا کاسه ریخت. شربت شیرینشو تقسیم کرد و بعد با ناخنش یه دونه آلبالو رو نصف کرد تا دوقلوها با هم بخورن. بچه‌ها تا کاسه‌ها رو جلوشون گذاشت، شروع کردن به خوردن، ولی هنری یه ابروشو انداخت بالا. یه لحظه بعد، کاسه‌شو سر داد طرف نائومی. نائومی خواست پسنش بده، ولی به جاش بلند شد ظرفا رو بشوره. اون فقط اومده بود مواظب کاری و بتو باشه؛ قصد نداشت چیزی از هنری بگیره، اگه می‌تونست جلوشو بگیره

شیر آبو باز کرد و آب داغ پر کرد تو سینک و خم شد طرف بخارش. دوقلوها داشتن آخرین شربت ته کاسه‌هاشونو هورت می‌کشیدن که صدای قاشق هنری به ظرف بلند شد

هنری دوقلوها رو آورده بود شرق تگزاس، چون کشیش بهش گفته بود. با حرفایی درباره گوسفندای گمشده و وظیفه. با یه نگاه تند از بالای منبر. کنار رودخونه هم بهش گفته بود. هم آروم گفته بود هم بدجنسانه. اونقدر گفت تا دوباره گوشش پر شد از عیسی و وعده‌ها و یه فراخوان، ولی هنری باز مقاومت می‌کرد. سعی کرد درباره اتفاقا و بدشانسیش توضیح بده، ولی هر بار کشیش تام حرفشو قطع می‌کرد و می‌گفت اینا خرافات شیطانیه

یه روز بعد از شیفتش، بالای سر دستگاه حفاری، داد زد سر هنری: "عیسی داره ازت می‌خواد یه کاری بکنی! ببرشون خونه." تام، هنری رو به زور تو یکی از جاده‌های خاکی محل کار هل داد، دستش مثل یه آجر عرق کرده بود رو شونه هنری. اونقدر حرف زد و موعظه کرد تا هنری خسته شد و گفت: "سعی می‌کنم"

هنری واقعا منظوری نداشت، ولی وقتی حرف از دهنش دراومد، یه حسی ته دلش جوونه زد. یه لحظه حس کرد مثل یه پسر بچه که داره زور میزنه فرمون یه دوچرخه قرض گرفته شده رو بگیره، داره از یه سربالایی بالا میره و خودشو میندازه تو سرازیری. کشیش یه جیغ کشید و با "انجیلِ نخ نما شده‌ش به آسمون اشاره کرد. "تو می تونی به اسم عیسی پیروز بشی

هنری جواب داد: "به اسم اون!" دستاش می لرزیدن. یه موج دیگه از هیجان تو دلش رشد کرد. عرق از زیر بغلاش و پشتش سرازیر شد و کش شلوارشو خیس کرد

کشیش گفت: "حالا دیگه آسون نیست." چشماش تو گرگ و میش می درخشیدن، پر از چالشی که هنری رو بهش فرا می خوند، پر از وعده

هنری خیالش راحت بود که از پشش برمیاد

هنری گفت: "نه، فکر نکنم." با این حال، داشت خودش رو تصور می کرد که داره بچه های تمیز و مرتبش رو توی مراسم کلیسا، زیر نور آفتاب و با صدای آواز گروه همسرایان، می بره پیش کشیش تام. همه کلیسا داشتن تماشا می کردن

بعد از اینکه کشیش تام براش دعا کرد، هنری مستقیم رفت به محوطه شرکت نفتی هیومبل و رفت سراغ تریلر رئیس. به گراهام سالتر، مردی که از شانزده سالگی تو میدون های نفتی دنبال "خوش شانسیش بود، گفت: "من به یه جا برای خونادم احتیاج دارم

سالتر با چشم های خاکستری اشکی بهش نگاه کرد و سیگارش رو روی یه تیکه آهن قراضه خاموش کرد

سالتر گفت: "از کی تا حالا تو خونواده داشتی؟" بعد یه فرم درخواست برای خونه های شرکت نفتی هیومبل بهش داد

هنری برای اولین بار بعد از سال ها، برای پدر بزرگ و مادر بزرگ بچه ها تو سن آنتونیو نامه نوشت. درباره کلیسا و منظره و کارش براشون تعریف کرد. منتظر بود ببینه خبری پیدا می کنه که بتونه نظر پدر و مادر استلا رو عوض کنه. یه مقاله دید درباره کلاس های ویژه ای که تو مدرسه جدیدی که تازه با پول مالیات شرکت های نفتی تو نیو لندن ساخته شده بود، برگزار می شد. بچه ها آلات موسیقی، لباس های ورزشی و کتاب های نو گرفتن. حتی یه استادیوم فوتبال با نورافکن هم بود. خبرنگار گفته بود که نیو لندن گرون ترین مدرسه روستایی دنیا رو ساخته. هنری مقاله رو قیچی کرد، تا زد و پستش کرد

روزهای هنری با کار، انتظار و این فکر که آیا به اندازه کافی تلاش کرده یا نه، می گذشت. یه خونه تو محوطه هیومبل خالی شد و دو هفته وقت داشت که اجاره کنه یا نه. دوباره نامه نوشت و یه نقاشی هم فرستاد که یه دختر کوچولو تو کلیسا از خونشون تو محوطه مسکونی هیومبل کشیده بود. همون خونه ای که هنری هم می تونست بگیره، همون خونه ای که همه داشتن

توی کلیسا کلاهشو برداشت گذاشت رو زانوش. نمی‌دونست دلش می‌خواد بچه‌ها بیان یا نیان

یه نامه ماه جولای رسید. پدربزرگ نوشته بود که دوقلوها می‌تونن بیان، ولی فقط اگه هنری اون دختر بزرگ رو هم بپذیره. دیگه تقریباً بزرگ شده بود و می‌تونست کمک کنه از بقیه مراقبت کنه

سال‌ها هنری سعی کرده بود بهش فکر نکنه. وقتی هم که یادش می‌افتاد، یه دختر لاغر مردنی سبزه با چشمای غمگین، دندونای تیز و دهنی پر از زبون اسپانیایی یادش می‌ومد. صورت تیره‌ش رو توی آینه ماشین یادش بود، درست بعد از اینکه با استلا ازدواج کرده بود و اون‌ها رو برده بود هوستون، یه صورتی کشیده به اندازه گیس بلندش. جدی، مشکوک، مراقب. اولش یه جورایی بار اضافی از ازدواج اول استلا بود، یه سایه گوشه خوشحالی‌هاش. بعدش یه راه حل کوتاه و فاجعه بار شد. وقتی همه‌چی تموم شد و استلا مرد، آرزو کرد که می‌تونست اونو کنار مادرش دفن کنه تا از شر خجالتش خلاص بشه

حالا قرار بود یادآور تمام اشتباهاتی باشه که کرده بود. نه، نه اون. اون آدم قبلی. همون آدمی که مرده بود تا هنری که الان بود به دنیا بیاد. همون هنری که داشت یه خانواده رو دوباره دور هم جمع می‌کرد. همون هنری که می‌خواست کاری کنه ناجی و منجی‌اش بهش افتخار کنه

یه هفته قبل از اینکه بره بچه‌ها رو بیاره، هنری کف خونه رو با سرکه و آب تی کشید و ملاقه‌ها و پتوهایی که خریده بود رو پهن کرد. توی راه تا سن آنتونیو، تخمه آفتابگردون خورد تا دلش درد گرفت، پوست‌های چوبیش رو تف می‌کرد توی یه لیوان کاغذی کهنه. سعی کرد دعا کنه ولی هر بار چند کلمه بیشتر نمی‌تونست بگه

وقتی داشت توی یه خیابون شلوغ و خاکی سن آنتونیو رانندگی می‌کرد، یه دستمال جلوی بینیش گرفته بود. فکر می‌کرد داره راه رو درست میره، ولی شماره پلاک خونه‌ها معلوم نبود. اونجا پر بود از خونه‌های ردیفی کج و معوج که با ورقه‌های حلبی و تیکه چوب و کارتن وصله پینه شده بودن. جعبه‌های آشغال و توده‌های خرت و پرت دور ایوون‌های درب و داغون تلنبار شده بود. صورت‌های تیره از پشت پنجره‌های کثیف بهش زل زده بودن

یه سگ لاغر مردنی خالدار یهو پرید جلوی کامیون. زد رو ترمز و فرمونو چرخوند، یه مو از سرش رد شد. وقتی سرشو بلند کرد، اونو دید، واضح و روشن

استلا

اول از همه از رو گیسش شناختش، بعدش از آهنگ آروم راه رفتنش. داشت ازش دور میشد، تو پیاده‌رو چوبی، یه سید هم تو دستش بود. بعد برگشت و اون فهمید که استلا نیست. دختره خیلی جوون تر و یه کم تیره تر بود. و البته یه چیز خیلی واضح: نمیتونست استلا باشه چون استلا تقریباً هشت ساله که مرده

اون دختره بود. فهمید که اونو شناخته. چشماش گشاد شد، لباس از هم باز شد. یه سایه رو صورتش افتاد و یه قدم به طرف کامیون برداشت

ناأمی سرشو از روی پیراهنی که داشت وصله می‌زد، بلند کرد و دید دوقلوها تو چارچوب درِ راهرو وایسادن و دارن وول می‌خورن

پرسید: "باز چتونه؟" بیرون داشت بارون می‌اومد و دوقلوها کل بعد از ظهر داشتن عین آدم افسرده‌ها می‌گشتن

کاری یه فوت به موهای جلوی پیشونیش کرد. یتو رفت سمت گاز و درِ یه ظرف سوفله رو برداشت. پرسید: "این چیه؟"

"ناأمی گفت: "مرغ و برنجه. بابات یه عالمه لویا سبز خوشگل هم آورده

"کاری پرسید: "ولی دسر چی داریم؟"

"ناأمی اخم کرد. گفت: "یه مقدار پرتقال شیرین همسایه دیروز آورد. یه جور جایزه اس

"!کاری غر زد: "چه جایزه ای

"یتو گفت: "کیک چی؟ کیک خوبه ها

ناأمی سوزنشو محکم تو جا سوزنی فرو کرد و زل زد به دوقلوها. یه هفته پیش واسه همین شام هم خدا رو شکر می‌کردن. مغازه پدربزرگ و مادربزرگشون بهترین میوه‌ها رو تو اون طرف شهر سن آنتونیو داشت. لیمو ترش و لیمو شیرین‌های درخشان و پرتقال‌های خالدار برای آبگیری. گریپ فروت‌هایی که بوشون از اون سر اتاق هم میومد. انبه‌هایی که اونقدر سفت و شیرین بودن که زن‌های حامله رو به گریه مینداختن. توت فرنگی‌هایی مثل قلب‌های گوشتی، تلنار شده توی سبد کوچولوها. هلو و شلیل‌هایی که با دقت روشن پودر زده بودن. ولی همه‌ی اینا مخصوص مشتری‌ها بود

آبوتلیتا همیشه می‌گفت: "چیزی که خودمون می‌خوریم رو نباید بفروشیم." و فقط اجازه می‌داد آبوتلیتو چیزهایی رو بیاره خونه که فروش نمیرفتن. هندونه‌های ترک خورده، کیسه‌های آرد ذرت پاره، خیارایی که نرم شده بودن یا یه جاهایی کپک زده بودن

نائومی به دوقلوها گفت: "بیاین بشینین پای میز. می‌خوایم به همه اونایی که توی شهر خودمونن "نامه بنویسیم

"کاری پرسید: "به انگلیسی بنویسیم یا اسپانیایی؟"

نائومی شونه هاش رو بالا انداخت و گفت: "هیچ قانونی نیست که بگه نباید به اسپانیایی بنویسین. بستگی به خودتون داره." از نظر اون، اسپانیایی فقط زبون حرف زدن و آواز خوندن بود، اما وقتی آبوتلیتو به دوقلوها نوشتن به انگلیسی رو یاد داد، اونا التماس کردن که تفاوتش رو با اسپانیایی هم بهشون نشون بده. اونا خیلی زود یاد گرفتن، درست مثل بقیه چیزها، و اون هم با افتخار تابلوهایی رو نشون میداد که دوقلوها با خط بی نقص اسپانیایی برای مغازه نوشته بودن

یتو تصمیم گرفت به انگلیسی برای آبوتلیتو نامه بنویسه، و کاری به اسپانیایی برای آبوتلیتا.

نائومی شروع کرد به نوشتن نامه برای دخترخالش، خوزفینا. شروع کرد: "عزیز دلم فینا..." چیزهای معمولی رو نوشت، و هر کلمه رو با دقت تایپ کرد. وقتی تموم شد، نامه رو به نگاه انداخت و امضاش کرد. نامه‌ی اون فقط نیم دوجین جمله بود. به نگاهی به دوقلوها انداخت، که هنوز داشتن می نوشتن، و مدادهاشون کلمات رو مثل تکه های تور به هم می دوختن. مدرسه های مکزیکی خط شکسته رو یاد نمیدادن، اما یکی از معلم های دوقلوها علاقه نشون داده بود و بهشون یاد داده بود.

نائومی نامه اش رو روی میز گذاشت، بلند شد و رفت اجاق گاز رو روشن کنه. هنری بهش درباره ی گاز خام هشدار داده بود. می گفت معمولا مشکلی نداره، اما ممکنه یهو زبونه بکشه، چون فشار گاز ثابت نیست. خم شد با کبریت گاز رو روشن کرد و سریع به عقب برداشت. وقتی مطمئن شد که شعله آبی رنگ تشکیل شده، دوخت و دوزش رو تموم کرد و شروع کرد به آماده کردن شام. دنبال به ماهیتابه سنگین می گشت تا لوییا سبزه رو سرخ کنه، اما پیداش نکرد. باید عجله می کرد؛ بعد از شام هنوز کلی کار برای تمیز کردن داشت. اول از همه، حموم. شک داشت که از وقتی هنری اومده اینجا به بار هم تمیز شده باشه، و شاید قبل از اون هم تمیز نشده بود. تار موهای ریز تیره توی سینک پر شده بود، و خاک توی درز بین کاشی ها جمع شده بود.

باید به فکری هم به حال اون چاه بسته ی وان حموم می کرد. به خط سبز رنگ دور وان افتاده بود، چون آب ساعت ها توش جمع می شد تا بالاخره بره پایین

داشت طرف سوفله رو می داشت تو فر که خنده ها شروع شد. هر دفعه که برمی گشت، دوقلوها سرشون رو پایین می انداختن و ادا در می آوردن که دارن می نویسن

"رفت سمت میز و پرسید: "چی خنده داره؟"

کاری با به پوزخند گفت: "هیچی." سرشو فرو برد تو گردنش و گوشه های لبشو کشید پایین، ولی بازم لیخندش می خواست در بره. نامه نائومی رو تو دستش گرفته بود. از خنده ی قورت داده ش می لرزید. گفت: "من... امیدوارم حالت خوب باشه!" و بعد زد زیر خنده

یتو دستشو گذاشت رو دهنش و از خنده نفسش بند اومد

قلب نائومی تندتر زد. حس کرد صورتش آتیش گرفته، ولی زبونش سنگین شده بود. پشتشو بهشون کرد و صبر کرد. وقتی خنده شون تموم شد، برگشت و نامه شو از رو میز برداشت. "نامه هاتون رو بذارید رو این. از بابا می خوایم فردا بفرستتون." بهشون نگاه نکرد

بعد لوییا سبزه رو درآورد و شروع کرد به پاک کردنشون. صدای هر ضربه ی چاقو توی سکوت آشپزخونه بلندتر از همیشه به نظر می رسید

****دار و دسته ها****

تا دیدیمش، فهمیدیم مکزیکیه. همون لحظه که پشت سر تامی تو چارچوب در کلاس ایستاده بود. به جوری تابلو بود، انگار بو میداد. مثل وقتی یکی داره به خوک ها غذا میده یا تو فاضلاب داره ور

میره.

اولین نفر تو مدرسه نبود. آشغالای چاه‌های نفتی کل سال ولو می شدن تو شهر، و به چندتا لات و لوت هم تو پایه‌های پایین‌تر اومده بودن و رفته بودن، ولی تا حالا تو کلاس خودمون نداشتیم

گردنامونو کشیدیم. یه چندتامون یه چشمه ازش دیدیم، ولی بیشترمون به خاطر تامی درست حسابی نمیتونستیم ببینیمش. تامی کینبرو هم تازه اومده بود و از بس روز اول مدرسه وراجی کرد، زوری اسمشو یاد گرفتیم. حرفاش تو راهروها دنبالمون میومد و مثل طبل اسباب بازی داداش کوچیکمون، گوشمونو پر کرده بود، یعنی غیرقابل تحمل بود. یه چندتا از پسرا - چیگر واتسون با اون دستای جوش جوشی و همچنین جوزایا پلتون - ته دلشون می گفتن، حالا اگه تامی خیلی حرف میزنه و یکم چاقه، عوضش سینه داره. ولی بیشترمون فقط دلمون می خواست از سر راهمون بره کنار، مخصوصا الان که می خواستیم درست حسابی اون دختر مکزیکی رو که دو روز اول مدرسه نیومده بود ببینیم

اونایی که عقب نشسته بودیم و میتونستیم ببینیم، به اونایی که جلو بودن گزارش می دادیم. لباس و کتفی و حرف و حدیث واسه دخترا. واسه پسرا، سینه یا خیال سینه یا خیال خیال سینه

تامی یه قدم گذاشت تو اتاق و بلندتر از بچ ها گفت: "ایشون نائومی اسمیت هستن." بعد دست دختر مکزیکی رو تکون داد

دختره برگه ثبت نامشو مثل یه کارت بینگوی برنده گرفته بود تو دستش و تند تند رفت جلوی کلاس. خانم سیمونز کارتو گرفت و با اشاره بهش گفت بیاد سمت میزش. ولی دختره همونجا وایساد. همه ما برگشتیم و زل زدیم بهش. معلوم بود میخواد دیده نشه، ولی هرچقدرم آرزو میکرد، فایده نداشت، نمیتونستیم ببینیمش، حتی با اون لباس رنگ و رو رفته و ژاکت پاره پوره اش. حتی دخترا هم باید قبول میکردن که مکزیکی باشه یا نه، لباساش قدیمی باشه یا نه، از همه دخترای مدرسه خوشگلتر بود. الیوت گروونر سوت زد. دات میلر با عصبانیت گفت: "برو بابا، یه!" مریضی بگیر

یه سری از ما حسودی میکردیم، و حسودترینمون میراندا گیبلر بود. هیچکدوممون میراندا رو دوست نداشتیم؛ فقط الکی وانمود میکردیم که دوستش داریم. زشت بود و اونقدر کینه داشت که کل شهر رو مسموم کنه. ولی مهم پول باباش بود. اون با صدای بلند که همه بشنویم گفت: "مکزیکی، مکزیکیه دیگه." دخترای بین ما از میراندا تقلید کردن و شروع کردن به شمردن ایراداش. لباسای پنج سال پیش، یه بافت مو که دیگه از مد افتاده. یه وصله پشت لبه دامنش. و یه چیز دیگه؛ چطوریه که اسمش اسمیت، مگه اسمیت مکزیکیه؟ ببینش، داره به فرد کارتر چشمک میزنه، وقت تلف نمیکنه ها

پسرهای بین ما مشکلی با لباسای ساده اش نداشتن و سریع نقشه کشیدن. پسرا پیش خودشون فکر کردن که ببریمش پشت مدرسه، بعدش؛ دست به سینه هاش؛ بذاریم تو صندوق سکه اش؛ بذاریم تو سوراخ کونش؛ موهاشو بکشیم؛ با اون پارچه چیت ور بریم. پسرهای بهترمون فکر کردن که اول براش بستنی بخریم؛ یه بار یا دوبار باهاش برقصیم؟

میراندا وقتی دختر مکزیکی داشت از جلوی اون رد میشد تا بره بشینه رو تنها صندلی خالی جلوی کلاس، گفت: "دنبال کارخونه سیگار میگردی؟" میراندا ابروهاشو واسه ونسا و گلدیس و

بتی لی انداخت بالا. اونا خندیدن. یه سری از ما هم بهشون ملحق شدیم

اکثر ما از جایی که نشسته بودیم نمیتونستیم صورت دختر مکزیکي رو ببینیم. ولی با این حال با خودمون فکر میکردیم، مگه مکزیکي‌ها هم سرخ میشن؟

****یتو****

اطراف بتو، صورتای خیس عرق که سرخ شده بودن، با ریتم "آمین" های آروم و بلند، بالا و پایین می رفتن. واعظ یه وری می رفت و داد می زد، یه بار نزدیک جمعیت می شد، یه بار برمی گشت پشت اون تریبون تخته سه لایی

با مشت گره کرده فریاد زد: "جزای گناه مرگه!" عرق از صورتش می ریخت. ریش تیره و استخوانی تیز صورتش اونو شبیه عکسای عیسی مسیح و شهیدا کرده بود که مادر بزرگ به دیوار دور محرابش سنجاق می کرد

بتو می ترسید پلک بزنه، تشنه جواب بود، می خواست بدونه چطوری می تونه در امان باشه. چطوری می تونه نجات پیدا کنه. وحشت تمام وجودش رو گرفته بود و پنکه ای که یکی بهش داده بود رو محکم چسبیده بود. کنارش، نائومی شونه هاشو عقب داده بود و یه کم تاب می خورد. پنکه اش بیخیال رو پاهاش افتاده بود. چشمای هنری به واعظ خیره شده بود. کاری داشت یه مگس رو تعقیب می کرد، معلوم بود حوصله اش سر رفته. چطور نمی فهمید که اونا تو خطرن؟

واعظ این بار آروم گفت: "جزای گناه مرگه، مگه نه برادران من؟" چشماشو بست، انگار درد داشت

"!جمعیت با هم فریاد زدن: "آمین"

اما هدیه خداوند - زندگی ابدیه! پدرها و مادرها، خواهرها و برادرها، جوون‌ها و پیرها: همه مون "گناهکاریم، تک تکمون!" این کلمات مثل رعد و برق بهشون برخورد کرد

"یه زن فریاد زد: "آره هستیم"

ما همه جوری بار اومدیم که انگار دائم الخمر و قماربازیم، همه مون فحاش و بت پرست، دروغگو و دزدیم، کلاً یه مشت آدم منفور پیش خداییم، از کوچیک تا بزرگ

بعد یه انگشت لرزونشو به سمت یه بچه چاق بلوند گرفت که داشت مشتشو می خورد، گفت: «همه مون سزاوار مرگیم!» این حرفا تو اون جمعیتی که از گرما خیس عرق بودن، پیچید و نبض بتو تو گوشاش می کوبید. «ولی اگه به گناهامون اعتراف کنیم، می تونیم نجات پیدا کنیم! به واسطه خون مسیح، می تونیم نجات پیدا کنیم! با مرگش روی صلیب، می تونیم نجات پیدا کنیم! تو!» خونش شسته می شیم و پاک می شیم

صدای «آمین!» تو چادر پر شد. واعظ با یه دستمال، صورت سرخشو پاک کرد. یه زن تپل مپل

که به کلاه کوچک سرش بود، شروع کرد زیر لب به چیزی خوندن. صدای زیر و بم قشنگش تو چادر پیچید.

واعظ با به لحن مهربون گفت: «بیاید جلو و پاک بشید. بیاید و نجات پیدا کنید. الان وقتشه! فکر می‌کنید امشب هوا گرمه؟ آتیش جهنم خیلی سوزان‌تره، ولی لطف خدا مثل به مرهم «تسکین‌بخشه! بیاید برادرها و خواهرهای من. بیاید با من دعا کنید

چند نفر آروم آروم به سمت جلو رفتن. کم کم تعدادشون بیشتر شد تا اینکه حدود دوازده نفر با اون مرد کوچولو که لباسش خیس عرق بود، زانو زدن. اون به به به به سرآغشون می‌رفت، تو گوششون پیچ پیچ می‌کرد، منتظر جوابشون می‌موند و براشون دعا می‌کرد. بعد با صدای بلند «فریاد زد: «کی دیگه صدامو شنیده؟ کسی دیگه هست؟

یتو زیر لب گفت: «من، من.» نگاهی به کاری انداخت، دلش می‌خواست این به چیزی باشه که با هم تجربه‌اش کنن، ولی کاری سرشو تگون داد. واعظ به دستشو به طرف بتو دراز کرد و بهش اشاره کرد که بیاد جلو. بتو از بین پاهای چاق و چله مامانا رد شد و از روی بچه‌هایی که رو نیمکت ولو بودن، پرید تا به راهرو برسه. بعد دیگه وسط اون حلقه داغ دعا جلوی چادر بود، و دستای واعظ با فشار دعا رو شونه‌هاش سنگینی می‌کرد، بهش می‌گفت گناهکاری، و عیسی منجیته، و تو خونش شسته شدی، و وعده بخشش وجود داره، و مهم‌تر از همه نجات پیدا می‌کنی، نجات پیدا می‌کنی، نجات پیدا می‌کنی. به عالمه آدم هولش دادن و از چادر بیرون بردن ...و به سمت رودخونه بردنش. خوشحال بود، چون رودخونه نشونه ظاهری [توبه] بود و

برای اینکه حس کنه روح القدس رو داره، به به نشونه بیرونی نیاز داشت، و برای اینکه مطمئن بشه در امانه، به همون روح القدس احتیاج داشت

چشماشو محکم بست، سرشو به عقب خم کرد تو تاریکی، به حس خنکی مثل یخ به صورتش خورد.

یهو بتو رو از آب کشیدن بیرون. آفتاب دم عصری، گرم و طلایی، مثل به غسل تعمید دوباره دورش پیچید. آب از صورتش سرازیر شد و از چویش چکه کرد، و لرزش تنش از خوشحالی و حس امنیت بود. لحظه شماری می‌کرد باباشو ببینه وقتی داشتن از آب میومدن بیرون، واعظ از بتو پرسید خواهرش کجاست. بتو که نشونش داد، کشیش به شروع کرد دست تگون دادن و صداش کردن. "به برادرت ملحق شو تو سپاه خدا! دعای "ارستگاری رو بخون و از گناه آزاد شو
کاری دست به سینه شد، ولی حداقل داشت با بقیه می‌خوند. بتو داشت فکر می‌کرد چطوری به کاری و نائومی بگه که باید برن تو آب، اینکه باید همین الان باشه چون ممکنه بعدا خیلی دیر بشه به خانومی بهش به حوله داد، بعدش نائومی همونجا بود، مثل همیشه ناراحت به نظر می‌رسید. باباش داشت لبخند می‌زد، و بتو مطمئن بود که قراره بغلش کنه، ولی بعدش کشیش اومد و شروع کرد به دست دادن با هنری

کشیش به گفت: "بالاخره!" دستشو دراز کرد سمت نائومی. "من کشیش تام هستم. هممون دعا می‌کردیم و منتظر بودیم و امیدوار بودیم که با شما آشنا بشیم. به نیو لندن خوش اومدین. هنری به گفت: "شما رابی رو که دیدین. اینم خواهرشه، کاری." اسم‌ها رو کشدار ادا کرد کاری با همون صدای شیرین و آهنگین که نشونه‌ی دوست نداشتن به نفر بود به گفت: "از آشنایی با شما خوشبختم

"هنری به گفت: "بزرگترینشون هم نائومی هست

"نائومی گفت: "از دیدن شما خوشحالم آقا

کشیش تام زد رو شونه هنری و گفت: "نگفتم بهت رفیق؟ صاف رفتی جلو، عیسی مسیح ناجیتم پاداش تو داد. یه خانواده دوباره دور هم جمع شدن و یه سرباز دیگه برای خدا! حالا بیا بریم یکم از "مرغ سوخاری و پای خانم کلارکسون بزنیم

یهو بتو حسابی گرسنه شد و دنبال کشیش رفت سمت میز و نیمکتای زیر درختای بلوط. ولی هی باید وایمیستادن و با خانومای کلیسا سلام علیک می کردن. بتو هی می شنید باباش میگه "پسر، رابی". سعی می کرد خودشو اینجوری تصور کنه. سخت بود ولی نه خیلی. کاری، خشک و رسمی کنارش ایستاده بود موقع معرفی شدن. بتو می خواست چیزی رو که خوشحالش می کنه بهش بگه، ولی نمی دونست چطوری. دور و برشو نگاه کرد، زمین و درختا رو، بینه چی می تونه کاری رو متوجه کنه. از زنهایی که با دستکش بهش دست می زدن یا اونایی که خم می شدن بیوسنش و کلاه گشادشون می خورد به سرش خوشش نمیومد

بعد یه خانوم با چشمای خاکستری مهربون و صورت قلبی و یه بچه بغل اومد و از دست بقیه خانوما نجاتشون داد. یه پسر کوچولو با چکمه های کابویی دنبالش میومد. دهنش بنفش شده بود

"خانومه پرسید: "مرغ سوخاری و پای بلوبری منو امتحان می کنید؟

جی.آر.، سلام برسون. "پسره یه دست چسبونکی دراز کرد که باهاشون دست بده. بچه هم یه "نیشخند زد و آب دهنش راه افتاد

"باباش گفت: "این خانم مافی کلارکسونه. اون و شوهرش، باد، خیلی به من لطف کردن

مافی همسایه شون بود و موقعی که داشتن مرغ سوخاری و یه عالمه سالاد سیب زمینی و بیسکویتای سفید و نرم می خوردن، اون از آدمایی که میشناخت حرف می زد، آدمایی که باباشم می شناخت. آدمایی که اون و کاری هم می شناختن، چون حالا اینجا خونه شون بود. بهشون گفت که کشیش تام بهترین اتفاقی بوده که تا حالا برای این منطقه نفتی افتاده. اونقدر حرف زد...تا ته ظرفاشونو خوردن و یه دور دیگه هم اضافه برداشتن. اما وقتی بوی گند

موفه یه نگاه به پوشک بچه انداخت، یه آه کشید و بچه رو از لباسش دور نگه داشت

گفت: "این یعنی دیگه باید بریم." "خیلی خوشحال شدم از دیدنتون. نائومی، میشه لطف کنی Clabber وقتی پیک نیک تموم شد ظرف پای بلوبری منو بگیری؟ رو یه دستمال قرمزه. یه علامت "هم توش داره Girl"

نائومی یه جوری سر تگون داد و بعد موفه سریع به سمت ماشینها رفت و جی.آر هم پشت سرش تلو تلو خورد. بعد از اون، بتو دید که هنری رفت با یه سری مرد که یه گوشه داشتن سیگار می کشیدن حرف بزنه، جوری که خانوما زیاد نبیننشون. دیگه فقط بتو و نائومی و کاری سر میز مونده بودن. بتو هنوز دنبال فرصت بود که حرفشو بهشون بزنه، ولی اصلا نمی دونست چی باید بگه، واسه همین یه تیکه گنده از اون پای بلوبری و یه کم هم کیک آناناسی برداشت و خورد

وقتی همه طرفا رو جمع کردن، نائومی گفت که میتونن برن بازی کنن. بتو هرچی زور زد نائومی رو راضی کنه باهاشون بیاد درخت بالا، فایده نداشت. نائومی از همه بهتر درخت بالا میرفت. ولی نائومی قبول نکرد، برای همین بتو دنبال کاری راه افتاد سمت یه دسته بچه دیگه. مزه خوب بلوبری و آناناس یه کم موند و بعدش فقط یه حس مبهم از نجات پیدا کردن باقی موند

نائومی داشت بازی دوقلوها رو تماشا می‌کرد که دید یه سری از خانومای کلیسا دارن کم کم میان طرفش. اصلاً دلش نمی‌خواست با یه گلندا فی هاوکینز دیگه یا یه سوزانا سالی پیترز دیگه روبرو بشه، حوصله لبخندها و دلسوزی‌ها و دستکش‌های دستشون رو نداشت. بعضیاشون دربارهی "ایتالیایی‌ها" توی فامیل مادرش سوال می‌پرسیدن. بقیه هم نمی‌پرسیدن، ولی قیافه‌هاشون نشون می‌داد که دارن خودشون رو خفه می‌کنن تا سوال نکنن و چیزی نگن

فکر کرد بره توی کامیون هنری منتظر بمونه، از دست این مرغ‌های پر زرق و برقی که نوک می‌زنن و نوک می‌زنن تا یه چیزی پیدا کنن بخورن. ولی مردا اون‌طرف داشتن سیگار می‌کشیدن، پس انگار جنگل جای بهتری بود برای فرار. سریع رفت اون سمت

زیر درختا خنک‌تر بود. بالای شاخه‌ها، قورباغه‌های درختی یه جورایی آواز می‌خوندن. بوی تیز و تمیز کاج توی هوا پیچیده بود. نائومی از راه خاکی زد کنار، تکیه داد به تنه‌ی صاف یه درخت زبان گنجشک و سر خورد نشست پای درخت. حواسشو پرت کرد به چیزای کوچیک توی بوته‌ها. اگه تمرکز می‌کرد روی این همه جونور کوچولو که دور و برش می‌لولیدن و بال بال می‌زدن و تند تند می‌دویدن، مجبور نبود حس کنه داره چی حس می‌کنه

که بیشترش حس خیانت بود. داشت بتو رو از دست می‌داد. تشنه‌ی توجه هنری بود. با خودش فکر کرد نکنه ابوتلیتو و ابوتلیتا می‌دونستن این اتفاق می‌افته، و اگه می‌دونستن براشون مهم بود یا نه. نائومی حق نداشت نظری بده، اونا بدون اینکه یه بار ازش بپرسن نظرش چیه، فرستاده بودنش اینجا

حتی وقتی ابوتلیتو فهمیده بود یه چیزی درست نیست، مهم نبود. همون شب آخری توی سان...، "گفته بود: "نمی‌بینی این به نفعته؟"

آنتونیو... دست لرزون و لک‌دارشو دراز کرد و هُلش داد سمت تخت‌خوابی که با بتو و کاری توش می‌خوابید. صندلی‌شو کشید نزدیک و کف دست خشکشو آروم گذاشت رو گونه‌ش. "این واسه تو هم هست، جیگر. می‌خوام بری اون مدرسه‌ی گنده. باید بذارن بری، فهمیدی؟ دیگه از این کارا نباشه..." دستشو کشید عقب و یه جوری تو هوا تگونش داد که انگار می‌خواست همه‌ی اون راه‌هایی که مدرسه‌های سن آنتونیو دانش‌آموزای مکزیکی رو از سفیدپوستا جدا می‌کردن رو جمع کنه. اون مدرسه‌های ابتدایی کوچیک و کلاسای قاطی‌پاتی که باعث می‌شد بچه‌های مکزیکی همیشه عقب بمونن. "بال مکزیکی" دبیرستان کراکت، که در واقع پنج تا اتاق نمور و شلوغ تو زیرزمین بود که هیچ دانش‌آموز سفیدپوستی پاشو اونجا نمی‌داشت. هیجانِ ابوتلیتو حسابی "ذوق‌زده‌ش کرده بود. "این فرصت رو به دوقلوها می‌دی، درسته؟ و خودتم میری مدرسه؟ چشماشو بسته بود و سر تکون داده بود. اصلاً سؤال نبود که. حالا مدرسه رو دیده بود. دیگه نه آزمایشگاه علوم براش مهم بود، نه کلاسای ریاضی، نه ماشین تحریر. هیچکدومشو نمی‌خواست. فقط می‌خواست از اون نگاه‌ها، پوزخندها، پچ‌پچای بلند، تنه زدن پسرا تو راهروها دور باشه.

راهروهایی که هیچ وقت اون قدر شلوغ نبود که تنه زدن یهوئی نباشه.

تنها چیزی که از رفتن به اونجا بدتر بود، موندن تو خونه بود، جایی که ممکنه هنری باشه. پس مجبور بود بره مدرسه. فعلاً که مجبور بود. تمرین می کرد هنری رو از همه ی جاهایی که مجبور بود ببینتش پاک کنه. جای خالیشو پشت میز آشپزخونه با هیچی پر کرد، از نیمکت کلیسا پاکش کرد، از پشت فرمون کامیون محوش کرد. داشت هنری رو از آینه ی دستشویی که صبح اونجا داشت اصلاح می کرد حذف می کرد که دید داره میاد سمتش.

گفت: "اینجایی." اومد پیشش و دستشو دراز کرد که بلندش کنه

اعتنا نکرد، سریع پاهاشو مرتب کرد و خودش بلند شد. گفت: "داشتم می رفتم رودخونه رو ببینم." و تند تند ازش دور شد، به طرف صدای رودخونه

"صداش دنبالش میومد. "می خواستم مطمئن شم بهت خوش میگذره خیلی خوب، عالی." انگشتاشو تو انتهای بافت بلند موهاش فرو کرد"

دست زدن به بافت موهاش، یادآوری مادرش بود. قانون ساده بود: وقتی مادرش موهاشو می بافت، مال نائومی بود. وقتی استلا موهاشو فر و مجعد درست می کرد و با سنجاق جمع می کرد، مال رقصش بود و مال مردایی که باهاشون می رقصید (و بعداً مال هنری) و ساعت ها و ساعت ها خونه نمی اومد و تختی که نائومی باهاش شریک بود، بزرگ و سوت و کور می شد. اون شب خاص، نائومی شش سالش بود؛ پدرش مرده بود؛ اون و استلا هنوز تو اتاق پشتی خونه قشنگی زندگی می کردن که آبلوئیتو و آبلوئلیتا قبل از سقوط بازار سهام صاحبش بودن استلا پرسید: "اینجوری؟" و چرخید تا فرهایی که دور گردنش سنجاق کرده بود رو نشون بده. لباس زرد مادرش با حرکتش، دور ساق های قهوه ای و لاغرش جمع شد

نائومی شونه هاشو بالا انداخت و طرح رومیزی توری رو روی تخت دنبال کرد

دونه برف، دونه برف، گل. دونه برف، دونه برف، گل. اون دونه برف بود، تیز و دست و پا چلفتی. مادرش گل بود

استلا پرسید: "خب؟" انگشت ظریفی دراز کرد و چونه نائومی رو بالا آورد

"نائومی زیر لب گفت: "بیشتر دوست دارم یه بافته باشه

"استلا با تعجب پرسید: "بافت؟ ولی چرا؟ دوست نداری مامیت شیک باشه؟

نائومی سرشو تکون داد. اشکاش شروع به چکیدن روی تور کرد

استلا موهاشو باز کرد و گذاشت روی صورت نائومی بریزه و گفت: "می خوای امشب خونه "بمونم؟ بیا، تو برام بیافش

بعداً، انتهای بافته هاشونو مثل سبیل روی دهنشون انداختن و ادای خواننده های ماری اچی رو درآوردن

اون یکی از خاطره های خوب بود. خاطره های بد با سکوت و خون قاطی شده بودن. چشمای استلا شیشه ای شده بود و صورتش خاکستری. و بین خوب و بد، یه سری چیزای دیگه هم بودن، لحظه هایی که نه از ترس بودن نه از خطر، بلکه از دلشکستگی های کوچک و خیانت های جزئی رنگ گرفته بودن. استلا یه زن بود، نه یه فرشته. ولی حداقل نائومی بافت موهاشو داشت

وقتی نائومی کوچیک بود، بغل مامانش تو تخت می خوابید و بوی پوستشو حس می کرد، یه بوی

تند مثل گریپ فروت. بافت موی مامانشو می گرفت و اون دم براقشو بین انگشتاش می مالید تا خوابش ببره. حتی بعد از اینکه مامانش با هنری ازدواج کرد، بعضی وقتا نائومی پیشش می خوابید، وقتی هنری نبود و سر کارش تو میدون نفتی بود

تو خونه ی هنری تنها بودن که اولین فاجعه اتفاق افتاد. نائومی با صدای ناله ی استلا از خواب پرید. وقتی برگشت، دید لباس خواب مامانش به رون هاش چسبیده و با خون تیره شده

مامان... " نائومی تکونش داد. تو نور مهتاب دید که درد تو صورت مامانش موج میزنه، و بعد دید " که دستشو برد زیر دامن خیس و تیره ی لباسش

"مامانش گفت: "نگام کن، عشقم. فقط نگاه کن

نائومی سعی کرد اطاعت کنه. ولی لبای مامانش انگار سفید شده بودن و چشماش پر از اشک بود. نائومی نگاه کرد پایین و دید مامانش چی بین پاهاش پیدا کرده. اندازه یه آلو بود، ولی دست و پا داشت که تو سفیدی دست مامانش سیاه به نظر می رسیدن

اون اولین باری بود که هنری مامانشو حمله کرد. اون اولین بچهای بود که از دست داد

آبولیتا و تیا کوکا یه هفته اومدن هوستون. به استلا گفتن که این چیزیه که تقریباً هر زنی یه بار تجربه اش میکنه. بهش سوپ های مخصوص دادن و موهاشو شونه کردن، و استلا دوباره شبیه خودش شد، فقط یه کم کوچیک تر

بعدش اونا رفتن و هنری دوباره اومد، و لبخند از لب مامی پرید. شب ها، نائومی صداهاشو نو از پشت دیوار اتاق خواب می شنید و بعدش صدای گریه مادرشو. نائومی تنها تو تختش دراز می کشید. عروسکشو تو یه دستش می گرفت و گیس بافته لاغر خودشو تو اون یکی دستش

نائومی داشت کنار رودخونه قدم می زد، هنری هم پشت سرش می اومد. لب جنگل، با دست یه سرایشی رو نشون داد که به یه فضای باز می رسید. پیک نیک داشت تموم می شد و خورشید داشت غروب می کرد. کاری و بتو یه سری آدمک سیاه کوچولو بودن که بین بقیه آدمک های کوچولو یه جور بازی می کردن

"هنری گفت: "بچه ها حسابی اینجا رو گرفتن

نائومی شونه ای بالا انداخت. اگه هنری کاری رو می شناخت، می دونست که کاری می تونه هر چیزی رو تبدیل به بازی کنه و با هر کسی احساس راحتی کنه. این جوری بود دیگه

روشو کرد طرف بادی که از طرف آب می اومد. یه بوی ملایم پیچ امین الدوله و یه بوی گندیدگی و مشک گند راسو میومد. خورشید یکم پایین تر رفت و یهو رودخونه قهوه ای با تیکه های نور شکل پشت ۷ خورشید خوشگل شد. یه مارمولک آبی از اونجا رد شد، یه سر تیره که یه موج سرش بود. پسرا که داشتن تو آب های کم عمق دنبال طعمه می گشتن، سریع عقب رفتن و داد "ازدن: "دهان پنبه ای

هنری گفت: "قشنگ‌ترین جای دنیا است." "یه کم نزدیک‌تر شد." پدر روحانی منو اینجا غسل تعمید داد، درست مثل رابی امروز

نائومی گفت: "یتو." و روشو کرد طرف هنری

"هنری یه انگشتشو برد زیر یقه اش و خاروند." همینجا تو این آب‌های شیرین

نائومی به یه نقطه وسط رودخونه خیره شد و اون لحظه رو تو ذهنش مجسم کرد. چهره مشتاق هنری وقتی داشت دوباره تو آب‌های کدر فرو برده می‌شد. ای کاش پدر روحانی عقلش می‌رسید... هنری رو یکم بیشتر نگه داره زیر آب

شاید یه کم دست و پا زدن هم بوده باشه، ولی آخرش، همه‌شون وضعشون بهتر می‌شد

هنری یه قدم دیگه به سمت رودخونه برداشت. عرق رو پیشونیش نشسته بود. تو جیباش دنبال دستمال گشت، ولی هیچی پیدا نکرد. نوک کفش تمیزش رو فرو کرد تو زمین خیس. حالا باید گِل رو با خودش می‌برد تو خونه

زیر لب گفت: "فکر کردم باید... یه کم توضیح بدم..." نائومی فقط یه تیکه‌هایی از حرفاش رو شنید. یه اشاره مبهمی به "اون موقع‌ها" کرد، یه چیزی از رستگاری و یه قولی که عوض شده. وقتی سرش رو بلند کرد، چشماش برق می‌زد

اون هیچی نگفت

هنری دستاش رو کشید به جلوی شلوارش و لیخند زد. "فکر کنم دیگه تموم شد. شاید شماها بتونین با یه کم آدمای جدید آشنا شین؟" لحنش خیلی شاد بود، انگار نمی‌خواست دوباره دخترخونده سیاه‌پوستش رو به کسی معرفی کنه

نائومی گفت: "الان میام." و دوباره به آب خیره شد. دیگه نوری روی آب نبود، رودخونه فقط یه سیاهی در حال حرکت بود

صدای قدم‌های هنری کم‌کم دور شد، و برای یه لحظه نائومی یاد قبر تیره و خالی مادرش افتاد، تابوت رو که می‌داشتن پایین، هنری کنارش بود، دستش رو محکم گرفته بود، دهنش اونقدر نزدیک بود که نفسش رو روی گوشش حس می‌کرد. و حرفاش، یواشکی وارد قلبش می‌شد و دورش می‌پیچید، قبل از اینکه بتونه جلوی خودش رو بگیره: "تو می‌تونستی نجاتش بدی." دوقلوها، تو بغل تیا کوکا، گریه می‌کردن، دو هفته‌شون بود. هنری یه بار هم بغلشون نکرد

نائومی دولا شد و دستش رو تو آب کم‌عمق فرو کرد. کشیش تام می‌تونست هنری رو اونقدر تو آب مقدس فرو بیره که مثل یه موش خرما لیز بشه، ولی نمی‌تونست اشتباهاتش رو مثل قطره‌های آب، راحت پاک کنه. اگه یه بار دوباره متولد شده بود، کی می‌گفت که نمی‌تونه یه بار دیگه هم دوباره متولد بشه، و دوباره برگرده به عادات قدیمیش؟

وقتی دیگه وقت رفتن شد، نائومی رفت سمت اون میز درازی که یکم قبل پر بود از غذا. چشمش خورد به بشقابای خالی، خورده نونای ذرت له شده، یه لکه پوره سیب زمینی ته ظرف سوفله. یه ظرف پای خالی دید که روش یه دستمال قرمز بود. یه دونه توت فرنگی آبی چسبیده بود به بغلش. نائومی انگشتشو برد اون توت رو برداشت و گذاشت دهنش. بعد ظرف و دستمال رو برداشت و دنبال ظرفی گشت که خودش آورده بود.

یه لحظه بعد اون بشقاب آبی لب پر شده رو پیدا کرد و دستمالی که روش انداخته بود تا مگس ننشینه رو برداشت. اصلا دست نخورده بود. هیچی ارزش کم نشده بود.

بشقابو برداشت و چرخید سمت کامیون‌ها و ماشینایی که هنوز لبه اون محوطه باز پارک بودن.

یهو صدای خنده اومد و دو تا دختر از پشت نزدیک‌ترین درخت اومدن بیرون. جفتشون کک و مک داشتن و موهاشون بور توت فرنگی بود و لباسایی پوشیده بودن که همش از یه الگو دوخته شده بود. اون دختر کوچیکتره چند سال از دوقلوها کوچیکتر به نظر می رسید؛ اون یکی شاید یه سال بزرگتر بود.

نائومی از کنار دختر کوچیکه رد شد، ولی اون دوباره اومد جلوش. نائومی گفت: "بخشید." حالا اون دختر بزرگتره هم راهشو بسته بود.

دختر بزرگتره گفت: "وایسا." دستاشو انداخت دور شونه های خواهرش، چونشو گذاشت روی سر دختر کوچیکه. "ما اینجا رو نشونه گذاری کرده بودیم، فهمیدی؟ داشتیم نگاه می کردیم، می خواستیم ببینیم کی این پنکیکای مسخره رو آورده

"نائومی گفت: "باشه"

مگه بلد نیستی پنکیک درست کنی؟ بعد چرا اینارو آوردی پیک نیک؟ اصلا اینا که غذای پیک نیک نیستن."

بچه بودن دیگه. دلیلی نداشت خجالت بکشه، ولی خجالت کشید. تقصیر هنری بود. اگه زحمت می کشید و بهش می گفت قراره پیک نیک برن، می تونست یه چیز دیگه درست کنه. حتی یه ساعت هم وقت نبود وقتی اون از شام بعد از مراسم احیا حرف زد، حتی وقت کافی نبود که فر رو برای پختن بیسکویت گرم کنه.

"دختر بزرگتر به کوچیکه گفت: "بهت گفته بودم"

"نائومی که حسابی کنجکاو شده بود، پرسید: "چی؟"

"فقط یه آدم تازه از راه رسیده انقدر خنگه که برای شام پنکیک بیاره"

نائومی به نفس عمیق کشید. کف دستاش شروع کرد به خارش و یه لحظه دلش خواست بزنه تو گوش دختر بزرگتر.

با خجالت گفت: "اونا پنکیک نیستن. تورتیلا هستن." از بینشون رد شد و دوید سمت ماشینا.

صداشون پشت سرش میومد

"دختر بزرگتر گفت: "عجب آدم از خود راضی ایه، نه؟"

"دختر کوچکتر گفت: "به نظر من که خوشگله"

"معلومه که اینو میگی، بچه دماغو"

"!من بچه دماغو نیستم"

"همین الان داشتی دماغتو میگرفتی"

"نه، نگرفتم"

نائومی سر خورد تو کامیون کنار کاری و درو بست. بتو بین داشبورد و دنده ایستاده بود و یه انجیل کوچیک سیاه تو دستش بود. گفت: "این جایزه تعمیدمه." صورتش تو تاریکی میدرخشید

"کاری گفت: "ما که وقتی بچه بودیم تعمید داده شدیم"

"هنری به کاری توجهی نکرد و به نائومی لبخند زد. "کمیته استقبال پیدات کرد؟"

نائومی گفت: "یه چیزی تو همین مایه ها." طرفا رو هل داد گذاشت کف ماشین

واش از جایی که داشت سیب زمینی ها رو تو انبار مغازه آقای ترنر خالی می کرد، نمی تونست دختره رو ببینه، ولی از سوراخ در انبار، کفشاشو شناخت. مطمئن بود همون کفشاس، ولی نمی فهمید اون دختره تو یه خواربارفروشی سفیدپوستا چیکار می کنه

صداها بهش رسید. نائومی یه چیزی گفت که واش نشنید، ولی صدای آقای ترنر واضح اومد: "فکر کردی کجایی، دختر؟"

"خانم ترنر گفت: "صبر کن عاموس. اهل کجایی عزیزم؟ پدر مادرت کی ان؟"

قبل از اینکه نائومی جواب بده، آقای ترنر دوباره شروع کرد: "اینجا قهوه ای و سیاه مهم نیست. مهم اینه که مغازه منو کثیف نکن"

بعدش هر چی بود، صدای چرخ گوشتی که روشن شده بود، نداشت واش بشنوه. وقتی صدای چرخ گوشت قطع شد، دوباره صدای آقای ترنر اومد

"شنیدی چی گفتم؟ همینجوری که وایسادی داری کف مغازه رو چرب می کنی..."

یه سکوت طولانی شد، بعد نائومی، خیلی آرام که واش به زور شنید، گفت: "من باید یه چیزایی بخرم آقا"

"خانم ترنر گفت: "بین عزیزم، ساعت کار شماها رو در پستی زده

"آقای ترنر داد زد: "واضح بهت می‌گم دختر، گمشو بیرون

واش آخرین سیب‌زمینی‌ها رو هم تو انبار خالی کرد. کیسه‌ها رو تا کرد و سریع از نردبون رفت ...بالا. وقتی از در پستی مغازه اومد بیرون

نئومی دیگه رسیده بود لبه جنگل. خیلی تند می‌رفت، تقریباً می‌دوید، و گیس بلندش هی این ور و اون ور می‌خورد روی پیراهن آبی کمرنگش

نئومی؟" صداش زد. "صبر کن!" کوله پستی پارچه‌ای‌شو باز کرد و قوطی‌های له شده‌ای رو که "خانم ترنر بهش به عنوان دستمزد داده بود، انداخت توش، بعد دوباره اسمشو صدا زد

اون سرعتش رو کم نکرد، ولی اون ول کن نبود و دنبالش رفت. وقتی بهش رسید، دستشو دراز کرد و گذاشت رو شونه‌ش. یهو چرخید طرفش

"...اوه،" گفت. تا از نزدیک دیدش فهمید چه اشتباهی کرده. "بخشید، من"

"چه؟" با اینکه گریه کرده بود، صداش تیز بود. "تا حالا دختر ندیدی گریه کنه؟"

"...نه... یعنی، آره، خب دیدم. ولی تو"

یه مکزیک‌کی کثیف؟ آره، همین الان بهم گفتن. "نوک گیس کلفتشو پیچوند"

نه، اینطوری نیست... منظورم این نبود... فکر کردم... خب، فکر کردم تو... به پوست خودش "اشاره کرد. "می‌دونی، از محله مصر هستی

اصلاً نمی‌دونم اون چه. "یه جوری نگاش کرد"

"جاییه که ماها می‌مونیم. رنگین پوست‌ها، منظورمه"

انگشتاشو زیر چشماش کشید و چپ‌چپ نگاش کرد. "Humble Oil ما تازه اومدیم تو کمپ" لکه‌های قرمز رو گونه‌هاش ظاهر شد. دیگه معلوم بود که سیاه‌پوست نیست. آره، پوستش همون رنگ کاراملی دخترای زردرنگ مدرسه‌شون رو داشت، ولی چشماش از هم فاصله‌شون بیشتر بود و گودتر بودن. دهن پُرش به نظرش اسپانیایی می‌اومد، هرچند نمی‌تونست دلیلشو بگه. یه فاصله کوچیک بین دو تا دندان جلویش بود

"لعنتی،" گفت. "اون دو قلوها دارن میان"

دوقلوها؟" واش دنبال نگاهش کرد و دو تا بچه رنگ پریده، حدود هفت هشت ساله رو دید که "دارن تو مسیر می‌دَوَن. تازه وقتی از نئومی به اون دو تا نگاه کرد

اصلا متوجه نشد که چقدر چشماشون شبیه همه، یه جور خاصی لب بالاشون برگشته

پسره داد زد: "بردم!" و پرید بغلش کرد و دور کمرش حلقه زد

دختره آروم راه رفت، انگار اصلا قصد مسابقه دادن نداشته

"چه جور آبنباتی خریدی؟"

"نائومی گفت: "من که چیزی نخریدم. تو ایوون رو جارو کردی؟"

پسره اومد جلو، چشماش چسبیده بود به کوله پشتی و چوب ماهیگیری واش

یه نگاه به دختره کرد، اونم سرشو تگون داد (یعنی تایید کرد)

"دختره پرسید: "این واسه ماهیگیریه؟"

"واش گفت: "آره." و بازش کرد که بهتر ببیننش. "ماهیگیری دوست دارین؟"

"پسره گفت: "آره. فکر کنم دوست دارم"

"دختره گفت: "ما تا حالا این کارو نکردیم"

"واش پرسید: "تا حالا؟ چطوری؟"

پسره گفت توی سن آنتونیو آب زیاد نیست، ولی باباشون گفته به محض اینکه بتونه، میرتشون.
دختره دست دراز کرد و چوبو برداشت. "میشه ما هم باهات بیایم؟ اسمت چیه؟ رودخونه
کجاست؟"

"واش خندید، "نمیدونم کدوم سوالو اول جواب بدم. من واش فولرم"

دوقلوها اسمشونو بهش گفتن. اسم پسره بتو بود، که میگفت "بی-تو"، و اسم دختره کاری بود -
و پر از سوال. دوباره شروع کرد

"تو خواهرمونو از کجا میشناسی؟"

واش گفت: "فقط یه دوستیم. و فکر کنم میتونین همگی بیاین. من فقط یه چوب دارم، ولی
میتونیم نوبتی استفاده کنیم"

"کاری پرسید: "میشه؟"

"بتو اضافه کرد: "خواهش می کنم اُمی؟"

نااومی خم شد و به نگاه جدی به دوقلوها انداخت. "اگه بگم آره، شما دو تا باید قول بدین که بچه خوبی باشین. و تا موقع شام خونه باشین." صداش آروم بود، ولی به رگه ناراحتی هنوز تو صداش بود.

تو نمیای؟" واش پرسید. امیدوار بود نااومی نگاش کنه."

لباس چرک دارم،" اینو گفت و رفت. "بهتره اون ایوون تمیز شده باشه،" رو به دوقلوها گفت."

اگه نظرت عوض شد می تونی کنار رودخونه بیای پیش ما،" واش صداش زد. "سایین فقط نیم" مایل اون طرف تر تو جاده خاکی." نااومی دستشو برد بالا و به راهش ادامه داد. واش، بافت موهاشو دید که بین باسنش تاب می خورد

بعضی وقتا دوست داره تنها باشه،" کاری توضیح داد."

واش به لبخند زورکی زد، در صورتی که دلش می خواست بچه ها رو ول کنه و دنبال نااومی بره. "خب،" گفت، "بیاین بریم یکم ماهی باس بگیریم

نااومی دستشو گذاشت رو در ایوون. چشماش از زور اینکه گریه نکنه می سوخت. کامیونه رفته بود و قرار بود هنری شیفت دوازده ساعته باشه، ولی نااومی باید مطمئن می شد. به دقیقه دیگه هم صبر کرد. وقتی باز صدایی نشنید، رفت تو و در توری رو محکم پشت سرش بست

لباسای هنری به گوشه رو زمین ولو شده بود، همونجایی که صبح ول کرده بود. گفته بود: "قبلا لباسامو می بردم به دختری اون طرفا بشوره. فکر کنم حالا دیگه خودت می تونی این کارو بکنی." قبل از اینکه نااومی جواب بده، از در رفته بود بیرون

شستن لباساش. فقط به کار دیگه نبود که به کارای دیگه مثل غذا پختن و تمیز کردن و رسیدگی به دوقلوها و خریدن غذا اضافه بشه. معنی اش این بود که باید پیرهن و شلواری که اون پوشیده رو دست بزنه. یعنی دست زدن به چیزایی که به تنش خورده. یعنی بوی اونو حس کردن

نااومی مچاله شد روی یکی از صندلی های آشپزخونه و صورتشو گذاشت روی میز خنک. تو ذهنش تصور کرد که به دوقلوها میگه وسایلاشونو جمع کن. دستشو کرد تو جیبش و پولی که هنری برای خرید بهش داده بود رو درآورد. پنج دلار. نااومی اسکناس پنج دلاری رو تو مغازه ابوتلیتو دیده بود، ولی تا حالا خودش نداشته بود. با این حال، می دونست که این پول برای برگشتن به سن آنتونیو کافی نیست

از همه بدتر این بود که واش گریه اش رو دیده بود. احتمالا فکر می کرد حقشه که نااومی... بفهمه. نااومی هم می دونست؛ احمق نبود. تو شهر خودشون

عمرآ اگه پامو تو به مغازه تو قسمت سفیدپوست نشین شهر میداشتم. ولی تا جایی که می دونست، فقط همین به خواربارفروشی بود و مرده هم رک و راست گفته بود که تو ساعت مخصوص رنگین پوستا برگرده

فقط این نبود که به غرورش بر بخوره. ممکنه دردسر بشه. نگران خودش نبود؛ خودش که می‌دونست اینجا نمی‌خوانش. اون زنه تو دفتر مدرسه، وقتی برگه ثبت نامشو برد، یه نگاه طولانی و سنگین بهش انداخت. اگه مدرسه مکزیکی داشتن، یه لحظه هم معطل نمی‌کرد و نائومی رو می‌فرستاد اونجا. ولی اگه هنری می‌شنید که مردم شهرش اونو فقط به چشم یه مکزیکی نه، بلکه به چشم یه رنگین‌پوست هم می‌بینن، ممکنه سعی کنه برش گردونه و دوقلوها رو پیش خودش نگه داره. نمی‌تونست ریسک کنه

وقتی نائومی چشماشو باز کرد، افتاد به فنجون قهوه هنری و اون دستمال کار قرمزی که صبحونه دهنشو باهاش پاک کرده بود. خودشو جمع و جور کرد و فنجونو برداشت، سنگینیشو سبک سنگین کرد و تو دلش گفت پرت کنم؟ ولی به جاش بردش تو سینک، شستش و گذاشت تو آبچکون

هوا لازم داشت، ولی پنجره بالای سینک رنگ شده بود و باز نمی‌شد. سه تا مگس مرده رو از لبه پنجره انداخت تو لگن. جنازه‌هاشون رو زمینه سفید سینک خیلی تابلو بود تا اینکه شیر آبو باز کرد و فرستادشون ته چاه. رفت سراغ یخچال و گذاشت هوای سردش بیچه دورش. اسراف مهم نبود؛ مثل بقیه چیزا، اینم با گاز مجانی کار می‌کرد

تو یخچال سه تا تخم مرغ بود، یه تیکه ژامبون، یه قاچ پنیر نارنجی و یه کوارت شیر که هر سه روز یه بار می‌اومد. رفت طرف انبار. یه قوطی گلابی، یه هویج پلاسیده و دو تا سیب زمینی کوچیک رو هل داد یه گوشه. وسط قفسه، بکینگ پودر، یه جعبه نمک، یه کیسه آرد که بیشترش خالی بود و یه قوطی روغن جامد رو گذاشت کنار هم. سمت راست، یه کیسه لویا خشک نیمه پر رو مرتب کرد. به اندازه سه روز غذا بود، شاید چهار روز اگه یه وعده یا دو وعده رو حذف می‌کرد

فکر کرد خودشو با لباس شستن سرگرم کنه، ولی حالشو نداشت، هنوز نه. رفت تو راهرو و دید ...در اتاق هنری

در یه اتاق نیمه باز بود. با پاش یه کم بیشتر هلس داد و رفت تو اتاق پر نور بود، نور مستقیم از پنجره خالی میومد
یه انجیل رو پاتختی بود، همون مدلی که کشیش تام هفته پیش بعد از غسل تعمید به بتو داده بود. جلد چرمی مشکی با ورقه‌های طلایی، هر ورقش نازک‌تر از پوست پیاز. انجیل هنری باز بود، به مزامیر ۷۷
چشمش افتاد به یه عبارت: رد پاهایت شناخته شده نیست. روتختی حسابی چروک بود و وسط روبالشتی یه لکه چرب دیده میشد
دهنش تلخ شد. اول خواست قورتش بده، ولی آخر تف کرد. قبل از اینکه بره بیرون، دنبال یه تیکه کوچیک آب دهنش گشت که رو بالش برق بزنه. احتمالا خشک میشد و اون هیچوقت نمیفهمید که اونجا بوده. یا شایدم یه چیز جدید میشد که بخونه

بتو

بتو دنبال کاری از کنار رودخونه تا بالای تپه دوید. از لکه‌های نور و سایه رد می‌شدن، آفتاب

تابستونی هم حسابی از لای درختا می تابید. لب جنگل ولو شدن رو سوزن های کاج و منتظر موندن واش برسه. وقتی واش پیداش شد، کاری سرشو تکیه داد به سر بتو و آروم گفت: "این بهترین چیزیه که تا حالا پیدا کردیم"

تو راه برگشت به خونه، واش براشون جک تعریف کرد و اونا هم انقدر خندیدن که صداشون از همه چی تو جنگل بلندتر شد، حتی از صدای قورباغه ها و جیک جیک زاغی ها رو درختا. بعدش رسیدن به جاده آسفالتی که کنار کمپانی نفتی هومبل بود و پیچیدن تو جاده خاکی ای که می رفت سمت خونه جدیدشون

نائومی تو ایوون پستی منتظرشون بود. کاری داد زد: "رسیدیم!" و دوید بالا پله ها، بتو هم پشت سرش

بتو داد زد: "انگلیسی حرف بزن!" بیشتر می خواست به نائومی نشون بده قانون رو یادشه

تا واش آروم آروم خودشو رسوند تو حیاط، اونا نائومی رو از پله های ایوون کشیدن پایین. نائومی هنوز خیاطیشو تو دستش داشت

"واش پرسید: "خیلی گرمه لباس بشوری؟"

"نائومی اخم کرد. "نرسیدم بشورم"

"بتو آستین نائومی رو کشید و گفت: "ازمون به سوال بپرس"

"نائومی قیافه ای گرفت انگار داره خیلی فکر می کنه. "چیزی گرفتین؟"

واش دستاشو از پشتش آورد جلو و دو تا ریشه ماهی که گرفته بودن رو نشون داد. پنج تا ماهی تو هر ریشه. ماهی هایی که با کرم هایی که به قلاب زده بودن گولشون زده بودن. کاری از این کار خیلی خوشش اومده بود، ولی بتو روشو برگردوند، تا اینکه اولین ماهی رو از آب کشیدن یکم مردد بود. ماهی تقلا می کرد و فلس هاش زیر آفتاب برق می زد. واش گفت: "باس رودخونه ایه". بتو تو دلش گفت: "نقره ای رودخونه ایه". حتی الان که ماهی ها بی حرکت و صاف آویزون بودن، تو نور غروب می درخشیدن

".واش گفت: "باس های کوچیک خویبه. واسه دفعه اول بد نیست"

"نائومی سر تکون داد و دستشو گذاشت رو آرنج بتو. "چی می گی؟"

".بتو به نگاه به کاری انداخت. با هم گفتن: "ممنون"

"واش پرسید: "بلدین ماهی تمیز کنین؟"

بتو گفت: "با آب و صابون؟" و تا اینو گفت سرخ شد

واش خندید. "نه بابا. بیاین بهتون یاد بدم". به نگاه به نائومی کرد و گفت: "دو تا ظرف و به

"چاقوی تیز داری؟ اینا رو تمیز کنیم حاضر بشن واسه سرخ کردن

".نائومی گفت: "من شامو درست کردم

".ماهی باس سرخ شده با همه چی خوبه، قول می‌دم"

".نائومی جواب داد: "باشه

واش ظرف آشغال غذا رو لبه ایوون پشته گذاشت و اون یکی ظرف رو که توش پر بود از
فیله‌های تمیز، داد دست نائومی. نائومی ازش تشکر کرد و دوقلوها رو فرستاد تو، دست و
".صورتشون رو بشورن و میز رو بچینن. صدا زد: "زود میام سر میز
اونا هم شب بخیر گفتن به واش و تند تند از پله‌ها رفتن بالا. در توری پشت سرشون محکم بسته
شد و صدا خنده‌هاشون کم‌کم قطع شد
نائومی گفت: "بهشون خوش گذشت." یه لبخند کوچولو زد. واش نگاه کرد و دید چطور این لبخند
صورتش رو قشنگ‌تر می‌کنه

".نائومی پرسید: "چیه؟" لبخندش محو شد

واش صداش رو آروم کرد و گفت: "راه بهتری سراغ داری برای خرید کردن؟ آقای ترنر می‌تونه
".خیلی نامرد باشه. به نظر من دهنشو با دهن‌شویه شیطون میشوره

نائومی گفت: "ما خویم." ولی اخم کوچیکی دوباره رو پیشونیش ظاهر شد. واش فقط به این
فکر می‌کرد که چطور یه راهی پیدا کنه تا دوباره لبخند رو لبش بیاره

بین، یه مغازه هست تو "ایچیپ تاون". آقای میسن به همه جنس میفروشه. بیشتر"

مشتری‌هاش ماییم، به اضافه اونایی که از دهات دور افتاده میان و از شهر خجالت میکشن و
سالی یه چند باری میان اینورا. در هر صورت، لازم نیست دم در پشتی ترنر وایسی تا بخواد
آشغال‌ترین جنساشو بهت بندازه. من دیدم همونجا سیب‌زمینی گندیده می‌فروشه و به مردم
میگه اگه جرات دارین شکایت کنین. "شست‌هاشو انداخت توی بند شلوارش، بعد کشیدشون
".بیرون. "اگه بخوای فردا میتونم ببرمت اون مغازه

".بعد از یه مکث طولانی، سرشو تکون داد. "خواهش می‌کنم

"این که دیگه کاری نداشت، داشت؟"

پرسید: "منظورت چیه؟" کاسه رو چسبوند به دامنش و به زمین زل زد. فکر کرد یه کم رنگ به
صورتش اومده، ولی شاید نور بود

".گفت: "هیچی ویش کن. فردا تو جنگل کنار مدرسه می‌بینمت؟ همه‌تون رو پیدا می‌کنم

".گفت: "باشه. شب بخیر

شبت خوش نائومی. "واش کلاهشو از سرش برداشت و براش دست تکون داد، ولی نائومی"
دیگه داشت از پله‌های ایوون بالا می‌رفت

◇◇◇

معلومه که واش بیشتر از اینا می‌دونست. بیشتر دونستن از پسر مدیر سیاه پوستِ مدرسه بودن و حضور AME می‌اومد، کسی که عملاً شهردار ایچیت تاون هم بود. از آواز خوندن تو گروه کُر غیاب کردن تو مدرسه یکشنبه‌ها می‌اومد. از خوب حرف زدن و واکس زدن کفشای باباش می‌اومد. از "بله آقا، بله خانم" گفتن به آقای و خانم ترنر و بقیه سفید پوستایی که سر راهش قرار می‌گرفتن می‌اومد. به طرف بیشتر دونستن، مادر و پدرش بودن، همه معلمایی که می‌شناخت، شماس‌های کلیسا، بوکر تی. واشنگتن و اساتید کوشای موسسه توسکیگی. بیشتر دونستن رازهایی هم داشت، مثل به جعبه کاندوم که بابای واش بهش داده بود و گفته بود: "نمی‌خوام بری دنبال شیطونی. ولی اگه کردی، به فکر آینده‌ات باش

بهرتر، به جای امن بود. بهتر، کاری بود که باید انجام می‌دادی. واسه همین به بهتر، بهتر بود. بهتر اونقدر بزرگ بود که رزی لین هورتون رو هم تو خودش جا بده، دختری که تو گروه کُر سوپرانو می‌خوند و نوک سینه‌هاش که رنگ جوز هندی و قهوه‌ای بود، یکم با هم فرق داشتن، ولی در غیر این صورت بی‌نقص بودن. (واش اینو می‌دونست چون رزی همه‌ی وقتشو تو گروه کُر نمی‌گذروند.)

ولی دیگه واش تو فکر رزی لین نبود و بیشتر از اینکه بخواد عاقلانه تصمیم بگیره، دلش می‌خواست نائومی رو بشناسه

:یتو

بعد از مدرسه، بتو با نائومی و کاری تو جنگل منتظر موند

تقریباً همه اونایی که داشتن پیاده می‌رفتن سمت کمپ هامبل، دیگه رفته بودن. به سری از بچه‌های مراسم احیا با لباسای ست اومدن سمتشون. به دختر بزرگتر هم باهاشون بود، یکی از همکلاسی‌های نائومی به اسم تامی. وقتی نائومی رو دید، هر سه تاشونو به خوردن به چیزی دعوت کرد

"تامی گفت: "مامانم کیک سیب درست کرده. شاید یکم لیموناد هم باشه

:یتو و کاری آستین نائومی رو کشیدن، ولی اون سرشو تگون داد

نائومی گفت: "به وقت دیگه. ممنون از دعوتت." به نگاه جدی هم بهشون انداخت

هیچکس چیزی نگفت تا وقتی که دخترا خیلی دور شدن تو مسیر

کاری گفت: "با این همه معطلی، می‌شد به کیک هم خورده باشیم. واش کی میاد؟" به ضربه به موهای فر خیسش زد

"نائومی گفت: "نمیدونم. اگه میخوای، میتونی موهامو ببافی

کاری آه کشید و چشماشو چرخوند. اما به لحظه بعد، اومد پشت سر نائومی، بافت موهاشو باز

کرد و دوباره شروع کرد به بافتنشون. بعضی وقتا تو خونه، نائومی اجازه می‌داد بتو هم موهاشو درست کنه، ولی اینجا نمیتونست ازیش بخواد نویتی موهاشو درست کنه

"کاری پرسید: "میخوای بدونی امروز چی یاد گرفتیم؟"

نائومی گفت: "معلومه." دستشو دراز کرد تا چند تار موی عرق کرده رو از پیشونی بتو کنار بزنه

کاری گفت: "من 'آکرمِن، فرانسیس'، 'آکرمِن، رودولف' و 'آکنه' رو خوندم. اه، اون یکی خیلی حال به هم زن بود. اصلا دلم نمی‌خواست تمومش کنم، ولی نمی‌تونستم جلو خودمو بگیرم." بعدش اسم چیزای خوب رو گفت، بعضی وقتا هم تیکه‌های خیلی طولانی رو که از حفظ بود می‌گفت.

بتو هم خواننده خوبی بود، ولی مثل کاری نمی‌تونست چیزا رو حفظ کنه. واسه اون فقط تیکه پاره‌ها و کلیات یادش می‌موند، هیچ وقت به چیز کامل و بی نقص. کاری بیشتر وقتا با این بود. مثلا امروز که بتو می‌خواست مطلب مربوط به مرغ دریایی *Щедрий* استعدادش رو نگه داره، کاری قبول کرد بخونه اش. فقط کافی بود کاری به بار بخونه تا اونا واسه همیشه داشته باشنش. بعضی شبا اگه هر دو بیدار بودن، کاری تیکه‌هایی از اون رو واسش تعریف می‌کرد. و خب، تو طول روز هم اگه بتو حاضر می‌شد چیزی رو بهش بده یا به لطفی در حقش بکنه، این کار رو می‌کرد

दौड़ कर بود، واش از طرف مدرسه *астрология* وقتی کاری وسط خوندن به مطلب در مورد "اومد، پرسید: "حاضرین؟" به ساعت مچی از جیبش درآورد و نگاهش کرد. "بخشید دیر کردم"

نائومی سرشو تگون داد و اونا پشت سرش رفتن تو جنگل

بعد از ده دقیقه تو راه اصلی، واش به به مسیر کوچیک تر که به به طرف می‌رفت اشاره کرد. گفت: "شهر مصر از این طرفه." اسم اونجا جادویی به نظر می‌رسید. بتو و کاری تو مسیر دویدن، چون اگه به جایی ارزش پیاده رفتن رو داشت، حتما ارزش دویدن رو هم داشت

"واش داد زد: "سر جاده به راست بپیچین"

تو جاده از کنار شیش تا خونه که با رنگای روشن نقاشی شده بودن گذشتن، بعضیا مرتب و بعضیا نامرتب. بعد رسیدن جلوی تنها جایی که شبیه مغازه بود. کلمه "میسونز" رو با حروف بزرگ سفید مستقیما روی دیوار چوبی مغازه نوشته بودن. به ایوون پهن یا چندتا صندلی گهواره ای دست ساز داشت. در ورودی رو با به بشکه باز نگه داشته بودن

واش اونا رو به آقای میسون، صاحب مغازه، معرفی کرد. چشماش مهربون بود و دستاش می‌لرزید، که بتو رو یاد پدر بزرگش می‌انداخت. چند تا تار موی سفید از ته ریشش بیرون زده بود. به نائومی گفت "بعد از ظهرتون بخیر خانم" و به بتو و کاری به آبنبات عصایی شکسته داد. ...نائومی

لیستش رو چک کرد، آقای میسون هم چیزایی که می خواست رو از قفسه ها و کابینتاش آورد پایین. بتو و کاری همونجا کنار پیشخون نشسته بودن، چشمشون به اون شیشه های بزرگ آبنبات بود و حساب کتاب می کردن با اون یه دایمی که نائومی بهشون داده، چی می تونن بخرن

وقتی آبنباتاشونو انتخاب کردن و آقای میسون اونا رو تو یه پاکت کاغذی ریخت، واش اونا رو برد بیرون تو ایوون که نائومی بتونه خریدشو تموم کنه. یه کم بازی کردن و آبنباتاشونو خوردن تا رسیدن به یه دونه شیرین بیان قرمز. بتو می خواست مطمئن شه نائومی هم یه کم بخوره، واسه همین سریع از در باز رفت تو، که بهش بده. آقای میسون یه جایی ته مغازه داشت با نائومی حرف می زد

مردم خوبی اینجا تو ایچیت هستن، ولی شاید بهتر باشه به این فکر کنی که از یه جای دیگه..." خرید کنی

نائومی گفت: "آقای ترنر نمی خواست من تو مغازش باشم. باید تا اورتون برم، تقریباً هشت کیلومتر"

تو یه جورایی... بین این و اونی. باز میای اینجا، مشکلی نیست. ولی خواست باشه خیلی با... مردم قاطعی نشی. "آقای میسون رفت سمت پیشخون، وقتی بتو رو دید، انگار قیافش یه جوری عوض شد، یه کم خشک شد و لبخند زد. "یه تیکه دیگه آبنبات نعنایی دارم اگه می خوای

"نائومی گفت: "لطفاً، یه کم برای بچه های دیگه نگه دار. اینا که کلی خوردن

آقای میسون سرشو آروم تکون داد، بعد از اینکه چند بار شمرد و دوباره شمرد، دستشو دراز کرد اون ور پیشخون و چند تا سکه ریخت تو دست نائومی. "همیشه یه نفر هست که بخواد حرف دربیاره." آروم گفت، ولی بتو بازم شنید

****دار و دسته****

اکثر ما از اون دختر مکزیکیی خوشمون نمیومد، چون میراندا ازش خوشش نمیومد و از نظر اجتماعی این کار خیلی خطرناک بود. ولی تامی کینیر تو این مورد خیلی جدی بود و نصف حرفاشو صرف این میکرد که ما رو طرفدارش کنه. مری الیس میگفت دختر مکزیکیی میره کلیسای تامی، واسه همین تامی مجبور بود ازش خوشش بیاد

ما معمولاً موقع ناهار تو کافه تریا مینشستیم یا زیر یکی از اون درختای گنده آقای کرین که فقط بچه های سال آخری حق داشتن ازش استفاده کنن، بعد یهو تامی میومد وسط و یه داستان آبکی رو به زور چپوند تو مغزمون که دختر مکزیکیی چه دختر زحمت کشیه. البته یه چیزایی هم ناخواسته از ذهنش در میرفت. مثلاً میگفت اون دختره مامان نداره، طفلک، و بلد نیست لباس بشوره. این تیکه رو هم از ماف کلارکسون شنیده بود، که اونم عضو کلیسای باپتیست نیو لندنه. ماف رفته بود واسه خونواده دختره کیک ببره، دیده بود تا آرنج دستش تو لباسشوریاست - اونم کجا؟ تو وان حموم! آخه چرا؟ خب معلومه دیگه، چون انقدر بدبخته که بلد نیست با ماشین لباسشویی کار کنه. ما هم پیش خودمون فکر کردیم لابد اصلاً تو خونه درست و حسابی زندگی نکرده و تو یه گوشه کثیف از سن آنتونیو، پیش اسب و خوک میخوابیده. آخه اونجا پر مکزیکییای کثیفه. به گفته تامی، وقتی ماف بهش گفته بود که هیچوقت نمیتونه اون خاک رس قرمزو با این

آبکی بازی تو وان دریاره، دختر مکزیکی زده بود زیر گریه

داستانای تامی چنگی به دل نمی زد، ولی به ماده خامی بود که میشد به چیز بهتر از توش درآورد. پسرا دوست داشتن فکر کنن دختر مکزیکیه حتماً وقتی لباس می شوره خیس آب میشه. آخه شنیده بودن زیرش هیچی نمی پوشه؛ به کم آب می پاشید همه چیش معلوم می شد. دخترا اما تمرکزشون رو این بود که به دختر مکزیکی که بلد نباشه لباس بشوره، کثیف ترین موجود روی زمینه. می گفتن این ثابت می کنه مکزیکی ها کثیفن. می گفتن ممکنه فقط با وایستادن کنارش مریض شی، اصلاً نباید تو کلاس خیاطی چرخ خیاطیتو باهاش شریک شی. دخترا تو کمیته جشن بازگشت می گفتن: "دیدی؟" پسرا تو تیم فوتبال شونه هاشونو بالا می انداختن و پوزخند می زدن. هفته دوم تمرینای فوتبال تو رختکن فارست اورز گفت باهاش تا تهش رفته، پشت بوفه. باورش نکردیم، ولی از فکرش خوشمون میومد

سوالاتی دیگه ای هم بود، مثلاً اینکه رابطه اش با اون بچه های سفیدپوستی که مراقبشون بود چیه؟ یا رابطه اش با "باباش" که تابلو بود باباش نیست، چیه؟ به چند نفری هم گفتیم اصلاً مکزیکی نیست، چون بچه ها سبزه نبودن. گفتیم حتماً مامانش سفید بوده، ولی به سیاه پوست تو کار بوده که رنگ پوست دختره از اون اومده. این داستانو بیشتر کسایی می گفتن که فکر می کردن نباید تو مدرسه ما باشه، باید بره با سیاه پوستا درس بخونه. ولی به عده هم مخالف بودن و می گفتن مکزیکیه و اصلاً منصفانه نیست به مکزیکی رو بفرستن مدرسه سیاه پوستا

تازه، نمی خواستیم از دستش بدیم. اون تنها چیز خوشگلی بود که هر پسری فکر می کرد می تونه مال خودش باشه، حداقل واسه ده دقیقه. اگه اون نبود، باید فقط درباره فوتبال، دستبند جدید میراندا که از دالاس سفارش داده، جق زدن چیگر واتسون تو جنگل، و اینکه کی سالو تموم می کنه و کی قراره عروسی کنه یا بره تو سکوهای نفتی کار کنه، حرف می زدیم. اگه دختر مکزیکی نبود، تنها داستانایی که از تامی کینبرو می شنیدیم درباره اوکلاهما و آخرین چاه نفتی بود.

اون زمینی که باباش توش کار می کرد و اینکه چطوری مجبور بودن به گاراژ به اتاقه رو با به خونواده دیگه شریکی استفاده کنن. "هیچی نداشتیم که بو و صدامونو از هم جدا کنه، فقط به پتوی بزرگ بود که وسط آویزونش کرده بودیم"، اینو انقدر واسه مون تعریف کرد که دیگه حالمونو بهم زد، اصلاً نمی خواستیم بشنویم

ماها، هر کدوم به به نحوی، به اون دختر مکزیکی احتیاج داشتیم. به کاری واسه انجام دادن بهمون داده بود. ذهنمون مشغول کرده بود. چطوری از شرش خلاص شیم (میراندا)؛ چطوری ارزش دور بمونیم (بقیه دخترا)؛ چطوری مخشو بزیم (پسرا)

ناأمی با صدای باز شدن در توری برگشت. نگاه کرد پایین. دستاش تو آب خاکستری ظرفشویی شناور بودن، خیلی وقته که یخ کرده بود. نفهمید کی طرفا تموم شدن

"هنری گفت: "داری تو عالم خودت سیر می کنی؟"

ناأمی جواب داد: "همین جوری داشتم جمع می کردم. صدات رو نشنیدم اومدی." درپوش رو

کشید. "بچه‌ها خوابن. کالباس سرخ‌کرده و لوبیا داریم. سیب‌زمینی و ذرت خامه‌ای هم هست. برات گرمش کنم؟" در ظرف غذای هنری رو برداشت

هنری کلاهش رو پرت کرد روی پیشخون. گفت: "لازم نیست، سرد می‌خورم." آستیناش رو بالا زد و شروع کرد با صابون لابه کف کردن

یه انگشت صابونی به یه قایق کوچک که واش برای دوقلوها ساخته بود اشاره کرد و پرسید: "این از کجا اومده؟" حتماً یکیشون موقع شستن دستاش قبل از شام اینجا جا گذاشته بودش

ناأمی جواب داد: "آهان، بچه‌ها یه دوست پیدا کردن." دستاش رو با پیشبندش خشک کرد

"هنری از پشت شونه‌اش پرسید: "پسر سیاهه؟"

ناأمی گفت: "درسته." یه چنگال و یه دستمال روی میز گذاشت

هنری گفت: "باد می‌گفت یه پسر سیاه‌پوست دیده که از اینجا رد می‌شده." سرش رو برد پایین و یکم آب به صورتش زد و با یه دستمال ظرف خشک کرد. ناأمی تو ذهنش علامت زد که اولین فرصت اون دستمال رو بندازه تو سبد لباس‌های چرک. هنری ادامه داد: "به نظر من باید با بچه‌های مدرسه‌شون دوست بشن"

گفت: "آره، بچه‌های کلیسا هم هستن. امروز کری رو دیدم داشت با کسی و جینی هورتون ناهار می‌خورد، بتو هم با چند تا پسر فوتبال بازی می‌کرد"

گفت: "خوبه. بهتره با هم سن و سالای خودشون باشن. نه که من مشکلی با سیاه‌پوست‌ها داشته باشم"

می‌تونست فقط بگه "چشم قربان" و دیگه هیچی نگه. ولی یاد چیزی افتاد که واش بهش داده بود. نه فقط راهی برای خریدن خواربار، بلکه یه جور آرامش و دلگرمی. همون بعدازظهر تو راه برگشت از مغازه: نور از لای درختا می‌تابید، جیرجیرکا تو شاخه‌ها صدا می‌کردن، دوقلوها با واش می‌دویدن و می‌خندیدن، و اون نیازی نداشت چیزی بگه. ارزش این چیزا رو حس می‌کرد و یه کم جسارت تو وجودش جوونه زد

گفت: "خیلی کمکم می‌کنه، وقتی که اونا با اون می‌گذرونن. منظورم همون پسر س. فکر کنم." اسمش واشه. اونا منتظر این وقتن، کاراشون رو زود تموم می‌کنن که بتونن برن

هنری دست به سینه شد و گفت: "من نمی‌خوام اونا کار کنن. باید درس هاشونو بخونن و بازی کنن."

گفت: "نه کار به اون صورت. چیزای کوچیکی که کمک می‌کنن. اداره یه خونه خیلی کار داره"

یه کش و قوسی به بدنش داد. موقعی که انگشتاشو باز و بسته می‌کرد مفصل هاش صدا دادن، "سرشو از این ور به اون ور چرخوند تا گردنش صدا بده. گفت: "اونا فقط بچه‌ان"

گفت: "من به کمک نیاز دارم، بابا." کلمه آخر رو به زور گفت

"گفت: "فقط نه خیلی زیاد، همین. من کار می کنم که اونا مجبور نباشن

گفت: "البته." غذاشو گذاشت جلوی روش

همین که این کارو کرد، هنری سرشو انداخت عقب و خندید. گفت: "یه جکی امروز تو دکل نفتی ...شنیدم

بالاتر گفت: "خب؟" انگار می خواست که اون بپرسه

گفت: "نمی تونم تکرارش کنم، مناسب گوش یه خانم نیست. مناسب گوش یه آدم مذهبی هم نیست. اگه کشیش تام می شنید اون پسرا تو دکل چه حرفای زشتی می زنن زبونشو گاز می گرفت."

"نااومی یه لیوان شیر براش ریخت. گذاشت جلوی روش و پرسید: "چیز دیگه ای هم میخوای؟

"هنری جدی شد. "با من دعا کن، نااومی

هنوز نرسیده بود جواب بده که دستشو قاپید. همینجوری وایساده بود و تا وقتی انگشتاشو گرفته بود، نمی تونست حرفاشو بشنوه. یه "آمین" از ته دل گفت و بعد دستشو کشید عقب

گفت: "شب بخیر." تقریباً دوید سمت حموم و درو پشت سرش قفل کرد. دستاشو هی شست و شست. وقتی اومد بیرون، به خودش گفت که نباید بهش نگاه کنه، ولی بازم این کارو کرد

هنری داشت لبخند می زد. با اینکه بقیه بدنش پر از کثیفی های نفتی بود، دست و صورتش رو تمیز و سفید کرده بود. یه لحظه تونست چیزی رو ببینه که خانومای کلیسا می دیدن: جوون، خوش تیپ، زحمتکش، قوی. یه چهره معصومانه و رستگار داشت. ولی اون یادش نرفته بود. نمی تونست فراموش کنه

رفت توی اتاق خواب، مطمئن شد که دوقلوها خوابن، بعد دستشو زیر تخت برد، جعبه گیتار قدیمی مادرشو پیدا کرد و با احتیاط قفل هاشو باز کرد. دونه دونه به چیزای توش دست زد

نااومی؟ بیداری؟" صدای کاری آروم اومد"

نااومی از جا پرید. جای کاری تو تخت خالی بود. یه لحظه هول کرد ولی بعد دید که چهار زانو رو زمین نشسته

(چه خبره؟ چی شده؟) "¿Qué pasó?": نااومی پرسید

کاری گفت: "داره بارون میاد." زانوهایشو بغل کرد و چسبوند به چونه اش. پیراهن خواب قدیمی

از سرش آویزون بود و تو نور کم به ته مایه آبی داشت

نائومی گوش داد. صدای آرومی از برخورد قطره ها به سقف میومد و قطره ها از روی شیشه ...بالای تختشون شُر میخوردن. اون طرف اتاق، بتو داشت

هنوز خواب بود. باسنش رو داده بود بالا، به عادتِ بود که از بچگی داشت و بعضی وقتا وقتی خیلی خسته بود دوباره سراغش میومد

"نائومی پرسید: "چرا رو زمینی؟

"کاری گفت: "نمیاد داخل

اون موقع بود که نائومی فهمید. توی سن آنتونیو، بارون کم میومد، و اگه نصف شب بارون میگرفت، با چکیدن آب رو صورتت از خواب میپردی. بعدش به بدو بدو راه میفتاد تا وسایلو جابجا کنی و قابلمه و کاسه و سطل بذاری همه جا، جاهایی که سقف چکه میکرد نائومی گفت: "راست میگی. ما جامون خویه و خشک. یادته بارون اومد، همون اول که اومده ".بودیم اینجا

"کاری گفت: "شب فرق داره. به چیز خویه

نائومی گفت: "آره عزیزم. حالا بیا تو تخت. "بتو رو براش بالا زد

کاری خزید زیر پتو و چسبید بهش

"کاری آروم گفت: "خوشم میاد هنوزم اینطوری صدام میزنی. عزیزم. اینم به چیز خوب دیگه

نائومی گفت: "فقط وقتی دوتایی هستیم، باشه؟ حالا بخواب

"کاری گفت: "و واش. این میشه سه تا. سه تا چیز خوب

نائومی موهای کاری رو نوازش کرد. حتی با چشمای بسته هم دقیقا میدونست کی خواهرش خوابش میبره، از اون آه کوچیکی که درست قبل از اینکه نفساش منظم بشه میفهمید نائومی خواهرش رو بغل کرد و کم کم خوابش برد. باید میفهمید که ممکنه اوضاع بد بشه، با اون دعا و دست هنری رو دستش، و داخل اون، هسته تاریک گذشته. اولش خوابا فقط عدد و رقم و کلمه و چیزایی از کلاس علوم بودن. بعدش به چیزایی از معلم اسپانیاییش اومد، همون که چشمش دکمه‌ای سیاه بود و از زیر ابروهای خاکستری سیخ سیخیش زل میزد. توی خواب، بدون اینکه دهنش تکون بخوره، با لهجه اسپانیایی با نائومی حرف میزد. بعد سوار دوچرخه میشد و جلوتر از اون میرفت، و اونو به سمت یه در هدایت میکرد ته یه راهروی دراز، که همزمان در حموم اون خونه کوچک تو هیوستون بود که نائومی با هنری و مادرش توش زندگی میکردن. بعد ...کاشی های صورتی و دست اون روی قفل و انگار که

کره درست کن. تنها کاریه که باید بکنی. می‌تونی مادرت رو سالم نگه داری و

کاری کنی دلش تو دهنش باشه و نتونه حرف بزنه

از خواب پرید، لرزون و وحشت‌زده از اینکه نکنه پیداش کنه. نائومی صورتشو چسبوند به کاری. پشت گردن کاری گرم و خشک بود و

نائومی تمام تلاشو کرد که سالم بمونه، به کم اون طرف خواب جایی که هیچ رویایی نباشه. دراز کشید و به صدای بارونی که محکم به سقف می‌خورد گوش داد تا اینکه صداش شبیه "نه نه نه نه نه" شد و یه کم آروم گرفت

◇◇◇

بیخشید، من می‌خوام یه مردی رو پیدا کنم به اسم هنری. اون بابامه

اینجوری بود که مغز نائومی که هنوز روی اسپانیایی تنظیم بود، کلماتی رو که مادرش بهش گفته بود رو ذخیره کرد، وقتی دومین فاجعه درست بعد از تولد هفت سالگی نائومی اتفاق افتاد

برای ثبت در تاریخ، استلا در واقع گفته بود: "برو هنری رو تو یخ فروشی پیدا کن. بگو، 'بیخشید، من می خوام به مردی رو پیدا کنم به اسم هنری. اون بابامه

تو شرایط عادی، نائومی اعتراض می کرد که هنری پدرش نیست و راه یخ فروشی رو بلد نیست. اما شرایط عادی نبود؛ مادرش از کف حموم باهاش حرف می زد، جایی که چمباتمه زده بود و دستش زیر لباسش بود. خون قطره قطره ازش می چکید روی کاشی های صورتی. به لحظه بعد نائومی رو صدا کرد و بهش گفت به حوله بیاره. گفت نمی تونه به لباس دیگه رو خراب کنه

نائومی به حوله داد دست مادرش. بعد برگشت و دوید، از خونه بیرون، از پله ها پایین و تو پیاده رو ترک خورده. اونقدر دوید تا اینکه از شانس کثیفش خودش رو دید جلوی به تابلوی چوبی که روش "نوشته شده بود "یخ فروشی بلوط سفید

اصلا به خونه نبود، و از یخ هم درست نشده بود. فقط به ساختمون شیب دار بود که با ورقه های فلزی موج دار پوشیده شده بود که به هم میخ شده بودن. به در معمولی به طرفش بود و به در بزرگ گاراژی طرف دیگه

در باز بود، نائومی داخل رو که نگاه کرد قفسه هایی پر از کنسرو و تابلوهای فلزی تبلیغاتی سیگار "لاکی استرایک" و "چسترفیلد" دید. به آلونک کوچیک هم به بغل ساختمون چسبیده بود و چند تا میز و نیمکت پیک نیک زیر سایه ی دو تا درخت نارون ولو بودن

سه تا مرد دور یکی از میزهای پیک نیک نشسته بودن، ولی هنری بینشون نبود

به زن سینه گنده پشت به بار توی گاراژ وایساده بود و به سگ لاغر زرد هم کنار به طرف آب چرت می زد، گوشاش تو خواب می پرید

نائومی به سمت زن رفت. همینطور که راه می رفت، جمله هایی رو که مامانش گفته بود باید بگه، تکرار می کرد. "اکسکیوز، آی خوان تو فایند اِمن ناماد هنری... اکسکیوز، آی خوان تو فایند... " اکسکیوز... اکسکیوز

زن پرسید: "چی می خوای خوشگله؟" موهاش هم رنگ هویج بود و دندوناش خیلی داغون. با به تیکه پارچه کثیف داشت کانتِر فلزی رو تمیز می کرد

نائومی فهمید که ازش سوال پرسیدن ولی نفهمید چی پرسیدن. سعی کرد لب هاش رو مجبور کنه کلماتی رو که مامانش گفته بود بگه، ولی انگار سرب ریخته بودن تو زبونش. به رگه های شیرینی رنگ روی کانتِر زل زد، به امید اینکه به معجزه های بشه

"زن از پشت کانتِر اومد بیرون. خم شد و دست نائومی رو گرفت. "می تونی بهم بگی

اکسکیوز، آی خوان تو فایند اِمن ناماد هنری، اِس می پاپا. " کلمات با عجله از دهنش پریدن "

بیرون. نائومی از ترس اینکه موفق نشه می‌لرزید. ولی زن نه فهمید و نه گیج شد. در عوض، به "سمت اون گروه مردها اشاره کرد. "هیچ کدوم از اینا رو می‌شناسی؟

نائومی سرش رو به نشونه نه تکون داد

"پس حتما دنبال هنری می‌گردی"

وقتی نائومی اسم هنری رو شنید، آستین زن رو چسبید. گفت: "اسِ هم" و برای اینکه مطمئن شه درست گفته، سرش رو هم تکون داد

زن گفت: "همینجا وایسا. بینم می‌تونم پیداش کنم عزیزم." حوله‌اش رو تا کرد و به مربع خیس درست کرد و به سمت پشت آلونک، به طرف... رفت

اون خونه کوچیک سفیده تو زمین بغلی

نائومی به قدم به سمت سگه که خوابیده بود برداشت، به لحظه فکر کرد دست بکشه رو گوشای آویزونش، ولی نخواست بیدارش کنه

سگه به ناله آرومی کرد، بعد پاهاش شروع کردن به لرزیدن و تکون خوردن

زنه با هنری برگشت. کلاهش کج بود و هنوز داشت کمر بند شلوارشو می بست

"یه مرد دیگه از اون ور صداش زد: "به مونا یه حالی دادی که دیگه نتونه حرف بزنه؟

"بقیه مردا خندیدن، ولی هنری محلشون نداشت. به نائومی نگاه کرد. "تو اینجا چیکار می کنی؟

نائومی زل زد بهش. فهمید دهنش باز مونده، سریع بستش. ولی زبونش بند اومده بود. مامانش بهش گفته بود از هنری چی بخواد، ولی نگفته بود وقتی پیداش کرد چی بهش بگه

"یه قلپ آب دهنشو قورت داد، یاد ماموریتش افتاد. گفت: "مامی، مامی

از چشمش فهمید که فهمید چی میگه، و شروع کرد به دویدن سمت خونه، اونو همونجا ول کرد

این دومین سقط جنین تو کمتر از شش ماه بود. دکتر گفت یه چیزی درست نیست و هشدار داد که دیگه بچه دار نشن. وقتی استلا برای بار سوم سقط کرد، دکتر رک و راست عواقبشو گفت: "یه بارداری دیگه ممکنه زنتو بکشه

نائومی پشت در اتاقش ایستاده بود و گوش می داد که دکتر و هنری تو راهرو حرف می زنن. انگلیسی نائومی داشت بهتر می شد، ولی نمی دونست معنی "پرهیز"، "جایگزین"، "مراقبت از خود" یا "وسایل پیشگیری" چیه. هر چی که بود، هنری رو خیلی عصبانی کرد. گفت: "اون زن

"منه، لعنتی، یه مرد حق داره

ناأمی عاشق وان حموم خونه هنری بود. اولین وان چینی‌ای بود که خارج از فیلما می‌دید. اون قدیما قبل از بدبختی، پدربزرگ و مادربرگش خونه خوبی داشتن، اما هنوز تو یه وان حلبی گالوانیزه حموم می‌کردن. وان هنری اونقدر بزرگ بود که اگه زانوها تو جمع می‌کردی، می‌تونستی توش شناور شی و به دیواره‌ها نخوری. دوست داشت همونجا دراز بکشه و ول بچرخه، تا وقتی که آب حموم یخ می‌شد و مامانش صداس می‌کرد که بیاد بیرون

بعضی وقتا شب‌ها یواشکی از تختش پا می‌شد، آروم آروم تو راهرو راه می‌رفت و تو وان مچاله می‌شد. جرئت نمی‌کرد آبو باز کنه، می‌ترسید مامانش یا اگه هنری خونه بود، اون بیدار شن. اما با گونه‌ش چسبیده به چینی خنک سفید، می‌تونست تو آب‌های خیالی شنا کنه و بعضی وقتا خوابش بیره

یه بار که اونجا بود، هنری اومد تو حموم و درو پشت سرش بست. دید که چطوری هر دو دستشو گذاشت رو دیوار زیر آینه و پیشونیشو چسبوند به شیشه. یه لحظه بعد، یکی از دستاش سُرخورد پایین توی شلوارش. انگار یه موجود کوچولو داشت سعی می‌کرد از گلویش فرار کنه. دستش تند تند حرکت می‌کرد. بدنش می‌لرزید. پیشونیشو به آینه چسبونده بود و چشماشو بسته بود. بعد یه آه کشید و انگار یه دفعه تمام بدنش لرزید. یه لحظه دیگه همونجا وایساد، یه رخوت یهویی تو بدنش. بعد دستاشو زیر آب گرفت و رفت بیرون

اون دفعه، یه بار هم بهش نگاه نکرد. هیچوقت نفهمید که هنری اونو تعقیب کرده و اومده تو حموم یا اینکه اصلا متوجهش نشده

ناأمی حتی تو بچگی هم خوابش سبک بود. اولین شبی که هنری اومد تو اتاقش، صدای باز شدن درو شنید، صدای قدم‌هایی که خیلی سنگین‌تر از این بود که مال مامانش باشه. اصلا هم استلا شب‌ها بیدار نمی‌شد، نه حالا که دکتر بهش قرص خواب داده بود که راحت استراحت کنه

ناأمی تا جایی که می‌تونست بی‌حرکت دراز کشید. می‌دونست که اونجا وایساد، داره بهش نگاه می‌کنه

بعد صدای پاها دوباره به سمت در رفت. یه لحظه صبر کرد و وقتی فکر کرد حتما برگشته رفته تو تختش، چشماشو باز کرد و یه نفس عمیق کشید

هنری داشت درست بهش زل می‌زد. یه پوزخند زد و گفت: «فکر کردی منو گول زدی، ولی من «تو رو گول زدم، می‌دونستم بیداری

در رو پشت سرش بست و قفلش کرد. یه هفته قبلش روی همه درهای اتاق خواب قفل گذاشته بود. وقتی استلا ازش پرسید چرا، فقط گفت: «یه خونه اینجوری باید باشه.» اونم اعتراضی نکرد

هنری اومد کنار تختش و پتو رو کشید. نائومی سریع نشست و عقب عقب رفت

گفت: «هیس.» یکی از دستاشو گرفت و فشار داد. «بیا اینجا.» اونو بلند کرد و نزدیک خودش نگه داشت

توی لباس خوابش یه تکونی خورد و اون قسمت مردونگیش زد بیرون، یه رنگ بنفش مایل به قرمز و ترسناک. نائومی تا حالا همچین چیزی رو ندیده بود، جز روی یه بچه. ولی این فرق داشت

دستشو برد طرف دهنش و لیسید. بعد دستشو آورد پایین و دور اون چیز سفت حلقه کرد. دست خودش، دست نائومی رو تگون می‌داد. دست چپش شونه‌شو محکم گرفته بود و سرشو چسبونده بود به شکم سفت و تختش. نائومی داشت به دستش نگاه می‌کرد که انگار مال خودش نبود و داشت بالا و پایین می‌رفت. از دور صدای قطار رو شنید. یه لحظه بعد، اون چیز یه دفعه جهش کرد. همه بدن هنری لرزید و یه چیز گرم و کثیف ریخت کف دستش و بین انگشتاش. هنری سریع با یه دستمال خودشو پاک کرد. بعد، در حالی که هنوز شونه‌شو ول نکرده بود، هلیش داد سمت در. وقتی درو باز کرد، گفت: «بیا.» اونو تا دستشویی برد و بعد دستشو برد سمت شیر آب.

گفت: «بیا.» دستشو برد طرف شیر آب و بعد از اینکه دستشو شست، با یه حوله خشکیش کرد. «خب، تموم شد.» بعد انگار نه انگار که فقط رفته بود یه لیوان آب بخوره، برگشت تو اتاق خودش.

صبح، وقتی مادرش ارزش پرسید چش شده، نائومی یه لبخند بزرگ و الکی زد و گفت هیچی نشده. هنری که روبروش پشت میز نشسته بود، از بالای روزنامه یه نگاه بهش انداخت و ابروهاشو انداخت بالا

لیوان قهوه رو گرفت و لبخند زد. گفت: "دختر خویبه، نه؟" یه چشمک بهش زد، انگار داشت قول میداد که رازش رو نگه داره، نه اینکه بهش دستور بده راز اون رو نگه داره

حاملگی چهارم گرفت، ولی همون مقدار جونی هم که استلا داشت رو ارزش گرفت. هرچی شکمش بزرگتر میشد، انگار خودش کوچیکتر میشد. پوستش شیشه‌ای شده بود. دوقلوها زود به دنیا اومدن، با یه عالمه خون که کم کم تبدیل به یه قطره شد ولی هیچوقت بند نیومد

نائومی وقتی مادرش مرد تو اتاق بود. بچه‌ها رو سینه استلا مچاله شده بودن، باسن کوچولوئون با نفس‌های اون بالا و پایین میرفت. بعد دیگه بالا و پایینی نبود. بچه‌ها شروع کردن به گریه کردن، ولی نائومی نمیتونست تگون بخوره. عمه کوکا اومد تو، یه دعایی زیر لب خوند و "دوقلوها رو بغل کرد. گفت: "برو صداش کن"

هنری تو آشپزخونه بود، سرش رو بین دستاش گرفته بود. نائومی آستینش رو کشید. وقتی سرش رو بلند کرد، یه لحظه یه چیزی تو چشماش دید، بعد صورتش سرخ شد. یهو بلند شد و صندلی رو انداخت. اون عقب عقب رفت و رفت رو تشکش تو گوشه نشیمن

نائومی رو پتوها نشسته بود، نوک گیسش رو گذاشته بود دهنش و عروسکش رو بغل کرده بود.

هنری وقتی رد میشد بهش نگاه نکرد. به لحظه بعد، عمه کوکا از اتاق بچه ها اومد بیرون و بهش "اشاره کرد. گفت: "بیا ببین

نائومی یواشکی رفت جلو و نگاه کرد. دوقلوها همدیگه رو بغل کرده بودن و خوابیده بودن. سر بتو زیر بغل کاری فرو رفته بود

عمه کوکا دستش رو گذاشت رو شونه نائومی و گفت: "کلی کار هست که باید انجام بدیم. کشیش و... جنازه. هنری الان حالش خوب نیست. تو مواظب بچه ها باش، باشه؟ فقط تا وقتی "که من برگردم. بعدش با هم حرف میزنیم

نائومی لازم نبود کسی بهش بگه. اون تو اتاق کنار دوقلوهای خوابیده احساس امنیت میکرد. نمیخواست صورت بی روح مادرش رو ببینه، قیافه غریبش رو

بدنش ورم کرده بود و رنگ و روش پریده بود. دلش نمیخواست توی قسمتی از خونه باشه که هنری اونجا بود

رو تختخواب قدیمی اش جمع شد، آرزو می کرد عروسکش نانا رو با خودش آورده بود، اما خیلی می ترسید از اتاق بره بیرون تا بیارتش. به کم خوابید و صداها ی عجیب و غریب دید، پاره شدن و به چیزی که می خواست موسیقی باشه ولی نبود. برعکس موسیقی. صدای افتادن ظرف چینی هم میومد و به صدای تقه. بعد چشماشو باز کرد. صداها از اتاق پذیرایی میومد. وقتی قطع شدن، نائومی در رو به جوری باز کرد که فقط بتونه بیرون رو ببینه. یکی از لباس های مامانش روی زمین راهرو افتاده بود. سرشو به کم بیشتر بیرون آورد و به کاسه شکسته دید، همونی که مامانش توش برای هنری پوره سیب زمینی سرو می کرد. به آلت موسیقی داغون و خرد شده دید که قبلا گیتار مامانش بود

نائومی نتونست خودشو نگه داره وقتی چیزای دیگه ای رو دید که شکسته بودن. دوید تو اتاق پذیرایی، اشک هاش از قبل تو چشماش جمع شده بودن. نائومی حرفی نزد. سر عروسک خرد شده بود و شنی که بدنش رو پر کرده بود از به پارگی روی کمرش روی زمین ریخته بود. موهای فرقی مشکی از تیکه های چینی شکسته آویزون بودن. به چشم آبی از به تیکه صورتی زل زده بود بالا

اون دو سال با نانا زندگی کرده بود، زندگی اش رو با عروسک های دیگه تصور کرده بود، به زندگی پر از خنده و حرف زدن و دست همدیگه رو گرفتن

اشک از نوک دماغش سرازیر شد. نمی تونست حرف بزنه

هنری پوزخند زد: "برای به عروسک گریه می کنی؟ برای به عروسک وقتی که..." صداش گرفت و صدای گریه دوقلوها از پشت سرش بلند شد. گفت: "به کاری بکن لعنتی." صداش بغض داشت. نائومی قاب گیتار و نزدیک ترین تیکه از نانا رو برداشت. دوید به اتاق دوقلوها و در رو بست. دوقلوها زار می زدن و دستاشون رو تگون می دادن. نائومی قوطی شیر خشک رو برداشت که دکتر چند روز پیش آورده بود، وقتی گفته بود بدن مادرش خیلی ضعیفه که برای بچه ها شیر تولید کنه. استلا صورتش رو به دیوار کرده بود وقتی دکتر داشت توضیح می داد چطور از شیر خشک ...استفاده کنه، اما نائومی گوش داده بود. حالا پودر رو با

آب توی پارچ روی میز آرایش رو، همینجوری الکی، به چیزی قاطی کرد

اول کاری رو بغل کرد، آخه جیغش از همه بلندتر بود. ولی تا خواست سر شیشه رو بذاره دهنش، کاری تفش کرد بیرون. نائومی گذاشتش سر جاش تو گهواره و با بتو امتحان کرد، اونم فرقی

نداشت. سعی کرد آروم آروم شیر بریزه تو دهنشون. بعد از چند دقیقه، بالاخره کاری چسبید به سر شیشه و با ولع کشید. نائومی وقتی نصف شیشه تموم شد، جلو شو گرفت و بقیشو داد به "بتو. گفت: "بیا، بیا

مثل چیزی که از کوکا دیده بود، تکونشون داد تا آروغ بزنن. پوشکاشونو عوض کرد و بعد گذاشتشون رو تخت و پلک زدنشون رو نگاه کرد تا سنگین شد. مثل بچه گربه ها تو هم مچاله شدن و نائومی هم کنارشون دراز کشید. حالا دیگه اینا خانوادش بودن. مامی رفته بود، عروسکش هم رفته بود، ولی هنوز دوقلوها رو داشت. گیسشو انداخت روشون. آروم توی گوش "هر کدوم از دوقلوها گفت: "من تو رو دارم

نائومی اکتبر ۱۹۳۶

نائومی به انگشت آردی زد رو دماغ جو کوچولو، همون طور که داشت دور میز آشپزخونه ماف تاتی تاتی می کرد. داشتن خمیر بیسکویت درست می کردن، جی.آر. هم به گوشه با کامیونش بازی می کرد و جو جو هم داشت راه رفتن تمرین می کرد

ماف به سینی های فر سنگین روی پیشخون اشاره کرد و گفت: "بین، اینا همونایی هستن که واسه بیسکویت لازم داری. سینی های هنری که از در سطل آشغال هم بدتره. کاری می کنیم به چیز درست و حسابی برات بگیره. مردا همین دیگه. واسه کامیونش پول خرج می کنه، ولی به "سینی یا تابه درست حسابی نمی خره، مگه اینکه مجبورش کنی

وقتی نائومی خمیر بیسکویت رو برگردوند، ماف سرش رو به نشونه رضایت تکون داد. گفت: "دیگه لازم نیست بهت بگم چیکار کنی." به نیشخند زد و خواست پیشبندش رو دربارِه. "فکر کنم "برم به کم پاهامو دراز کنم

نائومی گفت: "می تونی این کارو بکنی. خیلی بهم کمک کردی. منم دوست دارم بهت کمک کنم." به لطف ماف، آشپزی جنوبی نائومی خیلی بهتر شده بود. ماف بهش یاد داده بود چطوری رون مرغ سرخ کنه و تیکه های کوچک گوشت تیره رو تبدیل به مرغ و دامپلینگ کنه. با هم کیک شکلاتی، کتلت، کدو سرخ شده و بیسکویت های نرم و لایه لایه درست می کردن که تخصصش بود

"ماف گفت: "تو خونه خودت خیلی راحت و بلدی، انگار که دقیقاً عین خونه خودته

درسته که خونه ها عین هم بودن. آشپزخونه به طرف، پذیرایی به طرف دیگه، به راهرو هم بود که دو تا اتاق خواب و به حموم وسطش داشت. ولی برای نائومی، حس و حال داخل این دو تا خونه از این رو به اون رو بود. فقط مسئله این نبود که خونه ماف به رادیو داشت و وسایل آشپزیش بهتر بود؛ خونه شون به جور گرمی و صمیمیتی داشت که انگار آدماش با هم خوشبختن و همیشه هم خوشبخت می مونن

ماف ادامه داد: "آخه خودت که میدونی من نمیتونم جلوی زبونمو بگیرم. تازه، "روشو برگردوند و دماغشو به بازوش مالید، "تو که شلوار کلیسای جی.آر. رو خیلی قشنگ رفو کردی. شاید بتونی به چیزی هم واسه بچه جدید بدوزی. اون دوقلوها جفتشون میگفتن دختره. خیلی هم مطمئن بودن. حالا ببینیم چی میشه." دست آردیشو به شکم کوچولویی که زیر پیشبندش بود کشید.

"کجان پس؟ تعجب میکنم چرا اینجا نیستن منتظر باشن ته بیسکویت سرخ کرده با عسل بهشون برسه." صداشو بلند کرد: "همه میدونیم جی.آر. واسه همین داره اینجا بازی میکنه و تو خیاط خاک بازی نمیکنه"

"نائومی گفت: "اون دوقلوها؟ احتمالا رفتن به جایی تو جنگل"

بعضی وقتا دوقلوها میومدن و با "بچه‌ها" بازی میکردن، همین اسمی که رو جی.آر. و جو جو گذاشته بودن. بعضی وقتا هم با بچه‌های محله میگشتن یا دیر میمونن تا به خانم بل کمک کنن. امروز هم مثل بیشتر روزا، با واش رفته بودن. نائومی نمیدونست دقیقا کجا یا چیکار دارن میکنن. شاید ماهیگیری، نجاری، دنبال گنج یا همینجوری ولگردی

چیزی که مهم بود این بود که کاراش انجام بشه. روشن کردن گاز دیگه فکر زیادی نمیخواست، و بلد بود چجوری لباسای روغنی و گلی هنری رو که به عالمه تلنبار کرده بود واسه شستن، درست کنه. شبا بعد از جمع کردن ته مونده غذاها و شستن ظرفا، نائومی چهار تا ناهار درست میکرد، ساندویچا رو تو کاغذ روغنی میپیچید و فلاسک قهوه هنری رو آماده میکرد. سعی میکرد به خیاطی برسه و نذاره بین درز تخته‌های کف اتاق گرد و خاک جمع بشه. ولی همیشه به عالمه کار دیگه هم بود که باید انجام میداد

نائومی لیوانشو تو آرد زد و شروع کرد به قالب زدن بیسکویت. ماف هم از اون سر میز همین "...کارو میکرد. "میتونم بهت یاد بدم چجوری

می‌تونیم تورتیا درست کنیم. یا تاماله.» اینو موف پیشنهاد داد»

مف شونه‌هاشو انداخت بالا و گفت: «خیلی دلم می‌خواد، ولی خب، باد به بچه دهاتیه دیگه. اصلاً می‌دونستی ماه عسلمونو رفتیم سن آنتونیو؟ اونجا یکم از اون غذاهای مکزیکی خوشمزه رو امتحان کردم، ولی باد استیک مرغ سرخ‌شده با پوره سیب‌زمینی رو ترجیح می‌ده

«نائومی دست‌بردار نبود: «هیچی نیست که دوست داشته باشن؟

«خب...» مف انگار داشت سخت فکر می‌کرد. «بینم، دوقلوها از حیونا خوششون میاد؟»

نائومی یاد گربه خاکستری کوچیکی افتاد که کاری و بتو یواشکی بهش غذا می‌دادن تا اینکه آبولیتا فهمید و به خاطر اسراف، جلوی این کارو گرفت. یه گنجشک هم بود که بالش آسیب دیده بود. دوقلوها بیشتر از یه هفته تو یه جعبه نگهش داشتن و فقط تیکه آبناات چوبی بهش می‌دادن. اصلاً به فکرشون نرسیده بود که شاید غذای مورد علاقه‌شون برای اون موجود مناسب نباشه. وقتی نشونش دادن و ارزش کمک خواستن، دیگه فقط یه قلب تپنده بود توی یه قفس پرهای به هم چسبیده. هنوزم چشمای براق و تیره پرنده رو یادش بود، اینکه وقتی از جعبه درش آورد چقدر می‌لرزید

«نائومی این خاطره رو از ذهنش بیرون کرد و گفت: «آره، خوبن. چی تو سرته؟

اینجوری شد که نائومی و دوقلوها شروع کردن به غذا دادن به مرغای مف و جمع کردن تخم مرغها از لونشون. از لحاظ قانونی، ساکنین کمپ هومبل اجازه نداشتن حیوونی غیر از حیوون خونگی نگه دارن، ولی خیلایه جوری دورش میزدن و قفس و مرغدونی سرهم بندی شده رو اون طرف حصار پشتی کمپ درست می کردن. بیشترشون مرغ بودن، ولی چند تا بز و خوک هم پیدا می شد.

مراقبت از مرغای بود که نائومی بلد بود، یه راه کوچیک برای مفید بودن. و مف بهشون اصرار می کرد که هر روز نصف تخم مرغ رو بردارن، که این کمک می کرد خرج خورد و خوراکشون کمتر بشه. برای بقیه چیزا، نائومی بعدازظهرها که می دونست هنری تا دیروقت سر کاره، از مغازه میسون خرید می کرد. یه نیازی حس می کرد، بدون اینکه حتی یه بار به زبون بیاره، که راه حلشو پنهون کنه.

بریم سراغ خرید. اولش نائومی نگران بود که ماف وقتی میاد کمکش آشپزی، گیر بده به مواد لازم. مثلاً بگه چرا از پودر خمیر ترش کالمت استفاده می کنی به جای کلابر گزل، یا چرا بیسکویت نمکی سان شاین خریدی نه نایسکو. ولی اگه هم متوجه شد، چیزی نگفت.

کم کم غربیی اونجا از بین رفت، اما دشمنی نائومی با هنری نه. خواب می دید دوقلوها رو ازش می گیره و می بره. هر هفته از بول خواروبار یه دلار، بعضی وقتا دو دلار، قایم می کرد. برای روز مبادا. اما وقتی فکر کرد دیگه پول کافی داره که برشون گردونه سن آنتونیو، یه مشکل دیگه پیش اومد. دوقلوها عاشق مدرسه شون بودن. داشتن بزرگ می شدن. با صورت های سرخ شده و خندون از جنگل برمی گشتن خونه.

از اون طرف هم هنری بیشتر وقتا نبود. بیشتر روزا دوازده، شونزده ساعت پشت سر هم کار می کرد تا بالاخره تیمشون به نفت می رسید و بعد می رفتن دنبال یه جای جدید. از نظر نائومی، هر چی کمتر هنری رو می دید، بهتر بود.

نائومی یه روز وقتی داشت می رفت بچه ها رو صدا کنه از ماهیگیری برگردن خونه، اون درخت رو پیدا کرد. راه رو بلد بود، یکی دو بار با واش رفته بود ماهیگیری تماشا کنه، اونم وقتی که هنری تعطیل بود و نائومی می خواست مطمئن شه زود بره.

همین که به رودخونه نزدیک می شد، قدم هاش آروم تر شدن. مسیر پر از سوزن های کاج نرم بود و سنجاب ها تند تند با بلوط تو دهنشون از درخت ها بالا و پایین می رفتن. تو سایه، هوا بوی واقعی پاییز رو می داد. باد برگ های ریخته شده رو دور و برش به رقص درآورده بود و اون آستین های بافتش رو تا روی دستاش کشید. یه دفعه حس کرد باید بره بالا.

جلوی یه دسته درخت پهن برگ ایستاد و شروع کرد به بررسی کردنشون. یه کم دورتر از مسیر، دو تا درخت بلوط بزرگ خیلی نزدیک به هم رشد کرده بودن. اگه از هم جدا بودن، بالا رفتن ازشون غیر ممکن بود، چون اولین شاخه ها خیلی بالا بودن. اما فکر کرد می تونه کمرش رو به یکی تکیه بده و آروم آروم تا شاخه ها خودشو بالا بکشه.

نزدیک تر رفت و با احتیاط از لای بوته ها و خارها رد شد. وقتی دور درخت ها چرخید، دید که یه شکاف تو درخت بزرگتر هست که پائینش نزدیک شصت سانت باز شده. دولا شد و تو اون سوراخ تاریک رو نگاه کرد.

و بعدش دیگه داخلش بود. درخت تو خالی بود. نه فقط پایینش، بلکه حداقل تا نصف تنه اش. داخلش ایستاد و دستاش رو بالای سرش دراز کرد. حس امنیت فوق العاده بود

یتو لبه ریش ریش شده پیرهنشو ور رفت و یه نگاه به کاری انداخت. کاری نزدیک ساحل رودخونه چمباتمه زده بود و لباسشو تا روی زانوش کشیده بود که سرما نخوره. واش داشت از کنار آب سنگای کوچیک و تخت جمع می کرد. تو راهی که داشتن به سمت رودخونه می رفتن، واش اول می گفت بهشون یاد میده چطوری سنگ رو رو آب بندازن، بعدش رسید به اینکه می تونه چشم بسته هم این کارو بکنه

کاری گفت: «فکر نکنم بتونی.» موهای فر فریشو یه تکونی به سمت واش داد. «یتو هم فکر نمی کنه بتونی»

«یتو اعتراض کرد: «من همچین چیزی نگفتم

واش گفت: «نشوتتون می دم. فقط یه چشم بند لازم دارم.» وقتی چیزی به اندازه کافی بزرگ پیدا نکرد، دکمه های پیرهنشو باز کرد، از تنش درآورد و لوله اش کرد. با یه لبخند پیرهنو داد به «کاری.» محکم بیندش، حالا می بینید. آهای شکاکا، هر دوتاتون

کاری پیرهنو پشت سرش گره زد. «اگه اینقدر توش استعدادی، چرا تو سیرک کار نمی کنی؟» یه نیشخند به یتو زد

یتو لبشو گزید و سعی کرد اجازه نده تردیدش روش اثر بذاره

واش چشم بندو رو چشماش صاف کرد. «حالا یکیش از اون سنگای تخت خوب که براتون انتخاب کردم بدین دستم

یتو یه سنگ سروند تو دست واش و یه قدم رفت عقب

«بابا بیاین دیگه، حداقل باید منو ببرین دم آب»

کاری و یتو بازوهاشو گرفتن و از شیب تند پایین بردنش تا جایی که رودخونه به یه ساحل شنی رسیده بود. "دستتون درد نکنه خانوم و آقا. حالا ببینید استاد چیکار می کنه!" واش خم شد و دنبال آب گشت، سنگشو تو آب زد و بعد یه زانو زد زمین. سنگو بوسید و بعد با سرعت پرتش کرد وسط رودخونه

یتو نگاه می کرد که سنگ خورد به آب. فرو نرفت، بلکه چرخید و یه بار، دو بار، سه بار دیگه هم پرید بالا قبل از اینکه تو آب ناپدید شه. با صدای آخرین "تلق"، واش ایستاد و اخم کرد. "فقط چهار تا پرش؟ من بهتر از اینم

تحسین تو دل یتو جوونه زد. یه سنگ دیگه داد دست واش

این دفعه شش تا پرش زد قبل از اینکه سنگ تقریباً اون طرف رودخونه ناپدید شه.

"یتو یکم نفس نفس زنان پرسید: "می‌تونی کاری کنی تا اون طرف هم بره؟"

کاری اضافه کرد: "چشم بسته." هنوز به ته مایه‌ای از چالش تو صداش بود، ولی یتو فهمید که تحت تاثیر قرار گرفته.

"واش سنگ آخر بین دستاش مالوند و گفت: "معلومه که می‌تونم. فقط نگاه کنید"

یه قدم دیگه برداشت جلو، این دفعه بازوشو محکم‌تر تاب داد. سنگ سر خورد روی سطح آب، ولی شدت پرتاب، تعادل واش رو بهم زد و با کله افتاد تو رودخونه.

سرشو آورد بالا، آب دهنشو تف کرد بیرون و چشم‌بندشو درآورد.

یتو و کاری داد زدن: "واش!" هر دوشون یه جور ترس رو حس کردن، چون یه چیزو می‌دونستن: آدم ممکنه تو آب بمیره.

واش دست تگون داد و پیرهنشو انداخت رو بازوش. صدا زد: "من خویم." ولی به جای اینکه به طرف دوقلوها که لب رودخونه نشسته بودن شنا کنه، به طرف اون طرف رودخونه شنا کرد. یه لحظه بعد برگشت، در حالی که داشت می‌خندید. یه سنگ خاکستری تخت رو گرفت بالا. نور خورشید داشت روی سطح خیسش برق می‌زد.

یه پوزخند زد و پرتش کرد طرف کاری.

"یتو وقتی سنگو تو دستش دید، داد زد: "همونه! تا اون طرف هم رفته"

کاری اخم کرد. "انگار که آره." یه نگاه از زیر ابرو به بتو انداخت، اونم سر تگون داد. سنگ رو ازش گرفت و سرونش تو جیبش. حتی از توی پارچه شلوارش هم سنگ خنکی رو به رون پاش حس می‌کرد. عجب شائسی!

واش گفت: "گفتم که." هنوز داشت تو رودخونه دست و پا می‌زد.

"کاری گفت: "فکر می‌کنی اگه بیفتی تو رودخونه هم حساب می‌شه؟"

"یتو گفت: "معلومه که حساب می‌شه"

کاری گفت: "شک دارم." درست همون موقع یه نفر داشت از لای درختا می‌دوید اومد.

یتو چرخید دید نائومی‌یه. نائومی حین پایین اومدن به سمت رودخونه داد زد: "واش! بیا بیرون! خیلی سرده. حتماً مریض می‌شی"

واش گفت: "ممنون از نگرنتون، خانم." چند متری رو آروم شنا کرد تا رسید به یه جایی که ساحلش زیاد شیب نداشت. از آب اومد بیرون و خودشو مثل سگ تگوندد. بعد پیرهن خیسشو

پوشید و با قدم‌های بلند از بین بوته‌ها اومد پیششون. قیافه‌ش خندون بود، ولی دندوناش به هم می‌خورد.

"نائومی در حالی که دست به سینه بود گفت: "باید خودتو خشک کنی

"واش گفت: "فقط یه کوچولو سرده، خوب می‌شم. از نمایش لذت بردین؟

نائومی رو به دوقلوها گفت: "داریم می‌ریم خونه. واش، برو خودتو خشک کن و یه سوپی چیزی". بخور. گرم شو

واش گفت: "چشم، قربان." یه چشمک به بتو زد

نائومی اخم کرد و گفت: "جدی می‌گم." اما ته صداش یه لبخند کوچیک معلوم بود. "اگه بلایی "سرت بیاد، کی دوقلوها رو سرگرم کنه؟

واش گفت: "پس من رفتم! دستور دارم!" یه سلام نظامی داد و از همون مسیری که اومده بود تند تند رفت و تا بتو خودشو به جنگل رسوند، تقریباً دیگه از دید خارج شده بود. قبل از اینکه پشت پیچ جاده ناپدید بشه، برگشت یه دست تگون داد و به دویدنش ادامه داد

بتو و کاری جلوی مغازه "میسز" منتظر بودن تا نائومی خریدش رو تموم کنه. دوست داشتن آب نبات‌هاشون رو کنار نرده کوتاه لبه ایوون که یه طرفش شیب داشت، ردیف کنن. بعدش هم دونه دونه آب نبات‌ها رو می‌خوردن تا به وسط برسن. همه رو خورده بودن غیر از آخریش که برای نائومی بود. از ایوون پریدن پایین و شروع کردن به بازی تپله تو خاک سفت جلوی مغازه. دو تا دختر سیاه پوست هم سن و سال خواهرشون از کنارشون رد شدن و در حالی که کتاب‌هاشون رو بغل کرده بودن از پله‌ها رفتن بالا

بتو از لبه ایوون سرک کشید

"دختره که لباس آبی پوشیده بود گفت: "نمی‌فهمم چرا ناراحتی، خودت میدونی چجوریه

"اون یکی دختره ولو شد رو یکی از صندلی‌های گهواره‌ای و گفت: "آره، ولی خب واشه

"بتو رو کرد به کاری و گفت: "فکر می‌کنی دارن درباره واش ما حرف می‌زنن؟

کاری شونه بالا انداخت، ولی بتو فهمید که اونم داره گوش میده، حتی اگه نگاه نکنه

دختر قد بلند آهی کشید و موهاش رو صاف کرد و گفت: "دیگه تو کلیسا با من حرف نمی‌زنه، "دیگه نمی‌خواد با هم بریم قدم بزیم. میدونی که دلم واسه اون روزا تنگ شده

دوستش که رو صندلی گهواره ای دیگه لم داده بود گفت: "اگه از من می‌پرسی، وقتشه بیخیال شی. خودت میدونی که پاییز میره تاسکیگی. معلومه که آقای فولر نمیداره قبل از اون با کسی "جدی بشه

باید قبل از اینکه بره مخشو بزnm، وگرنه شانسم از بین میره. تازه خوشگل تر از اون تو کل "
"احییت تاون" پیدا نمیشه

دختره که لباس آبی پوشیده بود گفت: "پاشو دیگه." از رو صندلی گهواره‌ای بلند شد و رفت
سمت در باز مغازه. "برات یه شکلات هِرشی می‌خرم نصفش رو با هم بخوریم، ولی به یه
"شرط... دیگه مثل یه توله سگِ عاشق اسمشو نیاری

دختره که لباس صورتی پوشیده بود گفت: "قبوله. اصلا اگه یه روزی ازدواج کردم، تو
"ساقدوشمی

یتو داشت رفتنشون رو نگاه می‌کرد. می‌خواست از گری پیرسه منظورشون چی بود، که نائومی
با کیسه‌های خرید اومد بیرون

"گری، یه کیسه کوچیک آرد از نائومی گرفت و گفت: "اونا واش رو می‌شناختن

نائومی گفت: "فکر کنم اسمشو شنیدم." و شروع کرد به راه رفتن. "واسه من شکلات نگه
"داشتی؟

"گری گفت: "یه دونه. ولی اول باید بگی شکلات مورد علاقه مامی چی بود

هنری:

شنبه، وقتی هنری اومد تو آشپزخونه، آفتاب حسابی بالا اومده بود. نائومی پارچه‌ها رو روی میز
"پهن کرده بود. هنری گفت: "صبح بخیر به همگی

دوقلوها از تو اتاق پذیرایی جواب دادن: "صبح بخیر بابا." کاری داشت عکس‌های یه کاتالوگ رو
می‌برید، و بتو هم یه کتاب قطور می‌خوند. یه حس غرور پدری، خواب رو از سر هنری پروند
نائومی پرسید: "قهوه میخوری؟" و خیاطیشو تا کرد و یه گوشه گذاشت
هنری گفت: "ممنون" و رو صندلیش نشست

نائومی رفت سمت گاز و زیر قهوه جوش رو روشن کرد. دستاشو با دامنش پاک کرد و گفت:
"صبحونه چی؟ دوقلوها گفتن هنوز گشنه‌شون نیست

هنری جواب داد: "فقط قهوه." با نمکدون و فلفلدون روی میز ور رفت و سعی کرد بفهمه با این
حس پدریش چیکار کنه. پرسید: "خب، امروز چه برنامه‌ای داریم؟" و به نائومی نگاه کرد و یه
لیخند زد

نائومی روشو کرد سمت سینک و گفت: "دوقلوها قبلاً تخم مرغ برای ماف گرفتن، و من فکر
کردم بعد از صبحونه پرده‌های اتاق خواب رو تموم کنم. خانم رایب، همسایه‌مون، گفته امروز
"چرخ خیاطیشو بهم قرض میده. دوقلوها... دوقلوها یه چیزایی درباره ماهیگیری گفتن
هنری گفت: "من میتونم ببرمشون ماهیگیری." در نمکدون رو باز کرد و بعد محکم‌تر بستش

مطمئنم خیلی خوششون میاد،" اینو گفت، ولی اصلا معلوم نبود حرفش رو باور داره"

یه کم بعد، هنری دوباره شروع کرد. "بازم میخوان با اون پسره سیاه پوست قرار بذارن؟ والا
نمی‌دونم اینا با اون چیکار دارن، اصلا چرا انقدر اینا رو شیفته خودش کرده. باید با بچه‌های سفید

"پوست دیگه باشن

.نائومی یه لیوان برداشت و قهوه ریخت

".خوشم نیما،" ادامه داد. "اینا با یه سیاهی تو جنگل بگردن"

.لیوان قهوه رو گذاشت جلوش. یه کم ریخت بیرون، ولی تمیزش نکرد

هنری زل زد به قهوه ریخته شده. لیوان رو برداشت، قهوه رو از بین دندوناش کشید و تلخیش رو مزه کرد. "شنیدی چی گفتم؟" پرسید

انگار میخواست یه چیزی بگه که بتو اومد تو آشپزخونه. یه گوشه میز ول می‌چرخید تا اینکه نائومی یه چیزی در گوشش گفت. بعدش برگشت رفت تو راهرو

نائومی گفت: "اونا دوست دارن با تو کارایی انجام بدن، می‌دونی که." یه لحظه چشماش به چشماش خورد

یه جور تسلیم از روی شرمندگی رو صورت هنری نشست. دوباره شکر ریخت تو قهوه‌اش و آروم سر تگون داد. یادش اومد، ولی اون احساسی که بعضی وقتا تو جلسات کلیسا بهش دست میداد رو دیگه حس نمی‌کرد. "فکر کنم حق با توه." صدلیش رو عقب کشید. "صداشون کن". بیان اینجا

".نائومی صداشون کرد. بهشون گفت: "عیب نداره. اتفاقی نیفتاده

هنری با دست نشونشون داد سر جاشون پشت میز بشین. یه لحظه احساس کرد چقدر خوبه که ازش حرف شنوی دارن، تا اینکه فهمید نائومی بهشون چشمک زده

هنری گفت: "امروز می‌خوایم بریم بیرون." و سعی کرد اون حس بدی که وقتی میدید نائومی چقدر راحت کارها رو پیش میبره رو نادیده بگیره. "هر چی بخواین. یه چیز ویژه. هر چی شما بگین. ماهیگیری، شکار، رستوران، هر چی دلتون بخواد. انتخاب با شما

"!دوقلوها به همدیگه نگاه کردن و با هم گفتن: "رستوران دنج

باید حدسشو می‌زد؛ بچه‌ها از اول سال تحصیلی داشتن از پنکیک‌های معروف "کوزی تیبل" حرف می‌زدن. ولی هنری اصلا حواسش به پنکیک‌ها نبود. تابلوی "ورود سیاه‌ها، مکزیکی‌ها و سگ‌ها ممنوع" که دم در غذاخوری آویزون بود، تو ذهنش رژه می‌رفت

یه جورایی گفت: "یه غذاخوری دیگه چی؟" نمی‌دونست نائومی راجع به اونجا چی می‌دونه. امیدوار بود مجبور نشه توضیح بده

نائومی کار خیاطیشو گرفت بالا و گفت: "اشکالی نداره. شما سه تا برید. من کلی کار دارم که خودمو باهاش سرگرم کنم

یتو گفت: "یعنی ویل واش بدون ما میره ماهیگیری؟" چشماش به جوری ناراحت بود که هنری رو عصبی می‌کرد

"نائومی گفت: "نگران اون نباش. به وقت دیگه میرید. اگه بابا اجازه بده

"یتو زیر لب گفت: "باشه

هنری دست دراز کرد کلاهشو برداره، دوقلوها هم رفتن کفشاشونو بپوشن

نائومی به کم پشت میز آشپزخونه نشست. با خودش فکر کرد حتما "واش" تنها هم میتونه خوب ماهیگیری کنه، ولی نامردیه بهش نگه که دوقلوها میان. به لحظه مردد شد، یاد پرده ها افتاد. بعد چشمش خورد به کتابای مدرسه‌ش که مرتب چیده شده بودن رو کابینت کنار در آشپزخونه. معمولا همونجا بودن مگه اینکه دوقلوها میخواستن بخوننشون. وسایل مدرسه‌شو جمع کرد و رفت سمت رودخونه. نیمه راستش این بود که تکلیف داشت. اما کل حقیقت تو به گوشه پنهون قلبش قایم شده بود

یتو و کاری تو به اتاق نشسته بودن، پاهاشون به هم چسبیده بود. زیر میز، بی اینکه حرفی بززن، با دستاشون به هم علامت می‌دادن. هنری گوششو می‌کشید و گردنشو می‌مالید. جاک باکس پشت سر هم آهنگ‌های ترنس پخش می‌کرد

غذا رو آوردن و هنری دعا کرد. یتو چنگالشو تو دست چپش گرفت. کاری هم مال خودشو تو دست راستش. هر کدوم به تیکه از پنکیک طلایی سرخ شده رو که پر از شیره بود بردن. یتو به کاری نگاه کرد و اون سر تکون داد. همزمان غذا رو گذاشتن تو دهنشون و قبل از قورت دادن، هر کدوم پنج بار جویدن. پنکیک‌ها عالی بودن. نائومی عاشقشون می‌شد. ولی اون تابلویی که رو در رستوران بود رو خونده بود، و این قضیه رو عوض کرد

هنری نیمرو و بیکن و حلیمش رو خورد، ولی انگار اصلاً مزه‌شون رو نفهمید. نگاه کرد به دوقلوها که عین هم غذا می‌خوردن و دوباره حس کرد چقدر کم ازشون می‌دونه. همیشه انگار داشتن به نقشه‌ای می‌کشیدن، هرچند نمی‌تونست بگه دقیقاً چی. فقط می‌دونست که دلشون نمی‌خواد اینجا باشن، چه پنکیک باشه چه نباشه

پدر روحانی تام بهش می‌گفت کار رو براشون آسون کنه. ولی این یعنی چی؟ باید چیکار می‌کرد؟ بشقابش رو هل داد اونور و دستاش رو کرد تو جیبش. با تردید گفت: "می‌تونم بهتون جایی که کار می‌کنم رو نشون بدم. یکی از دکل‌های حفاری." سعی کرد دوباره اون حس گرمی که قبلاً داشت رو پیدا کنه

یتو به نگاه به کاری انداخت، کاری هم به کوچولو شونه‌هاش رو انداخت بالا. یتو گفت: "آره، باشه. یعنی، لطفاً آقا

واش

واش، چوب‌های ماهیگیری و جعبه وسایل رو شل تو دستش گرفته بود و داشت از راه باریکه به سمت رودخونه می‌رفت. عجله‌ای نداشت؛ مگه اینکه دوقلوها نذر سکوت کرده باشن، که هنوز نرسیده بودن. صدایشون از نیم مایلی هم می‌اومد. وقتی رسید به ساحل، خلاف جریان آب رفت سمت جایی که همیشه ماهی می‌گرفت. بعد یهو دیدش

نائومی لبه رودخونه، رویه تخته سنگ پهن و صاف نشسته بود. زانوهاش خم بود و پاهاش رو زیر به سنگ barely دامنش جمع کرده بود. گیسش شل و ول روی کمرش افتاده بود، نوک فرفریش پشت سرش می‌رسید. یه کتاب باز رو پاهاش بود، ولی چشماش بسته بود. صورتش رو به آفتاب بود. داشت گوش می‌داد

واش همون‌جا بالای ساحل ایستاد و با خودش فکر کرد: "دلم می‌خواد اونجوری هم به حرفای من گوش بده"

یه حسی تو وجودش مثل دست کشیدن از روی گاز، حتی اگه روشن نباشه، عقب کشید. واش اخطار رو حس کرد، ولی اهمیت نداد

"صدا کرد: "هی! تو دوقلوها رو به خاطر این همه دیوونه بازی‌شون غرق نکردی؟"

چشماش یهو باز شد و اخم کرد. چرخید و زل زد بهش، هیچی نگفت

"واش گفت: "شوخی کردم. خنده‌دار نبود؟"

نائومی گفت: "اصلا." بعد پاهاش رو دراز کرد

شاید نه. "چند قدم بهش نزدیکتر شد. "ولی خب، لازم نیست اینقدر بدجنس باشی. یه لبخند که" آدمو نمی‌کنشه،" گفت

"اخماش بیشتر تو هم رفت. "من بدجنس نیستم"

پس اسم این کارت چیه؟" چونه‌شو داد بالا و یه نیشخند دوستانه زد"

"شونه‌هاشو بالا انداخت. "من فقط... محتاطم"

محتاط؟ فکر می‌کردم احتیاط یعنی قبل از رد شدن از خیابون، دو طرفو نگاه کنی. "به سمتی" که کنار رودخونه نشسته بود نزدیک‌تر شد. "ولی خب، من چی می‌دونم؟ تویی که کلی کتاب "درسی خوشگل موشگل داری"

"یه نگاه به کتابی که رو پاهاش بود انداخت و سریع بستش. "یه جورایی بیخود بود"

"میشه یه نگاهی بهش بندازم؟"

کتابو جوری هول داد طرفش انگار از دستش خلاص میشه، ولی فکر کرد یه لبخند کوچولو دید. برداشتش و رویه تنه درخت افتاده چند قدم دورتر از صخره‌ای که اون نشسته بود نشست.

داشت ورقش می‌زد که یادش افتاد پیرسه دوقلوها واقعاً کجا هستن، پس پرسید

"باباشون برده‌شون صبحونه بخورن"

"آهان،" مکث کرد. "پس اون بابات نیست؟"

"سرشو تکون داد. "بابام غرق شد

"واش اخم کرد. "دیگه از این شوخی‌های غرق شدن نمی‌کنم. ببخشید

تو نمی‌دونستی. "انگشتاش رو موهاش کشید. "قبل از اینکه من به دنیا بیام اتفاق افتاد. سیل" اومد. داشت سعی می‌کرد خونه‌ای رو که برای من و مامانم می‌ساخت نجات بده، ولی شنا بلد نبود. رودخونه بردش

"پس هنری ناپدریته؟"

سرشو تکون داد. "مامانم وقتی من بچه بودم با هنری ازدواج کرد، ولی من هیچوقت واقعاً اونو نشناختم. وقتی مامانم مُرد، برگشتیم پیش پدربزرگ و مادربزرگم

از شنیدن اینم متأسفم،" گفت"

نگاش نکرد، ولی دست کشید به دامن لباسش و پارچه‌شو دور روناش جمع کرد. یه ژاکت داشت، ولی هوا خیلی سرد بود واسه اون لباس نازکی که تنش بود. پسره فکر کرد ژاکتشو بده بیوشه رو پاهاش، ولی نمی‌خواست ضایع کنه که داشته دید می‌زده

دختره به رودخونه زل زد و دوباره چشماشو بست. مژه‌هاش خیلی تیره بودن و به لپش خورده بودن.

بعد از چند لحظه طولانی، پسره با مشت زد به کتاب و پرسید: "نظرت راجع به این چیزا چیه؟" وقتی دختره نگاش کرد، پسره به صفحه‌ای که قضیه فیثاغورس توش بود اشاره کرد

صورت دختره سرخ شد. "هیچی. یعنی، سعی می‌کنم بفهمم، ولی اصلاً برام منطقی نیست. معلم هم توقع نداره من بفهممش

"از کجا فهمیدی؟"

دختره یه چوب رو تو قسمت کم‌عمق رودخونه کشید. "معلم‌ها معمولاً فکر می‌کنن مکزیکی‌ها خیلی کُندن که بخواد واسشون وقت بذاره

"بابا، هر کسی می‌تونه هر چیزی یاد بگیره"

شاید تو. و البته دوقلوها. اونا باهوشن. همه اینو می‌گن، حتی اونایی که فکر می‌کنن مکزیکی‌ها فقط به درد پوست کندن گردو و چیدن توت فرنگی می‌خورن

"پسره سوت زد. "اون دو تا از روح القدس هم تو روز قیامت سریع‌ترن

دختره به این حرف خندید. "مثل خودت. از طرز نگاه کردنت به کتاب‌ها معلومه. و اینکه چطوری
"بهشون چیز یاد می‌دی

پسره لبه‌ی کتابو لمس کرد. "من بیشتر کار عملی رو دوست دارم. یکی از عموهام نجار بود.
فکر می‌کنم خوب باشه، روزهامو با چکش و اره و یه کم سمباده بگذروم." دست‌هاش یه کم
جمع شد، حس ابزارهاش یادش اومد. "ولی اینا به مذاق خونوادم خوش نمیاد، مخصوصا بابام.
'تحصیلات کلید پیشرفت سیاه‌پوسته' و 'مایه افتخار نژادت باش'،" پسره گفت و صداشو کلفت
"کرد طوری که انگار داره یکی از احکام دهگانه رو می‌خونه. "مامانم هم دست کمی ازش نداره

هر کاری که می‌کنه، هدفش اینه یه قرون دو زار جمع کنه که من و خواهرم بتونیم بریم"
"دانشگاه

"چه باحاله. اینجوری بهت ایمان داشته باشن. معلم‌ها هم همینطور"

"گفت: "آره، فکر کنم. تا حالا بهش فکر نکرده بودم

معلم‌های ما تو سن آنتونیو از درس دادن بهمون متنفر بودن، شاید از خودمون هم بدشون"
می‌اومد. منظورم بچه‌های مکزیکیه. تو دبیرستان، کتاب‌های دوره ابتدایی رو بهمون می‌دادن،
انگار خنگ بودیم. همش یا درباره یه شهروند خوب بودن بود، یا درباره 'یاد گرفتن یه شغل'. ولی
هیچ چیز به درد بخوری نبود. مثلاً، یاد گرفتیم تشک درست کنیم. ولی یه دونه کارخونه تشک هم
تو سن آنتونیو نیست، پس چه فایده‌ای داشت؟ یه بار هم تو انگلیسی اشتباه کنی، دیگه تا ابد
"می‌افتی رو دور بد معلم

"واش یه دقیقه به این حرف‌ها فکر کرد. "دانش‌آموزای مکزیکی، معلمای سفیدپوست

"دختره پرسید: "مدرسه شما چطوره؟

چهار تا کلاس، یه دستشویی صحرایی، و یه تیکه زمین سفت جلوی مدرسه. چیز زیادی برای"
دیدن نداره. یا یاد گرفتن. ولی معلما خیلی زحمت می‌کشن. یه سری از دانش‌آموزا هم همینطور.
"منم هر کاری از دستم بر میاد می‌کنم که پدرم گیرنده

واش الان پرسید، و به یه جای خالی رو سنگ کنار دختره اشاره کرد: "اشکالی نداره؟" دختره
چیزی نگفت، واسه همین واش یه کم نزدیک‌تر رفت

می‌تونیم با هم یه نگاهی به ریاضی‌ها بندازیم. یا فقط به حرف زدن ادامه بدیم. از شنیدن"
"صدات خوشم میاد

"دختره گفت: "تکالیف خوبه

و اینجوری درس‌ها شروع شد.

نائومی حس کرد صورتش داره از آفتاب گرم میشه. نور خورشید از لای برگ‌های درخت سپیدار بالاسرش می‌تابید. نزدیک ظهر بود و شکل‌هایی که واش با یه چوب روی خاک نم‌دار کشیده بود، حالا خشک شده بودن. نائومی باید قبول می‌کرد که اون زاویه‌ها و خط‌ها یه چیزایی سر در می‌آورد، حداقل بیشتر از وقتی که تو کلاس ریاضی نشسته بود. وقتی واش داشت از رو کتاب انگلیسیش برایش بلند بلند می‌خوند، اون زل زده بود به رودخونه. تو این قسمت، شاخه‌ها جوری روی رودخونه پهن شده بودن که انگار یه سایه‌بون درست کرده بودن. یادش اومد چند هفته پیش چقدر سبز بود، یه جور سبزی که انگار داشت زیبایی آسمون پشت سرش رو جار می‌زد. حالا لبه‌های برگ‌ها قهوه‌ای شده بود. باد اونا رو به لرزه در می‌آورد و بعضیاشون چرخ می‌خوردن و تو جریان آب رودخونه دور می‌شدن. یه نگاه به واش انداخت، دید دیگه نمی‌خونه.

"گفت: "اینجا خیلی قشنگه. تو سن آنتونیو، همه چی تشنه به نظر می‌رسه. مثل اینجا نیست

واش یه لبخند زد و ایستاد و یه کش و قوسی به خودش داد و گفت: "اینجا که قشنگی داره، شکی نیست. ولی اگه من نرم یه کم کار کنم پول دربیارم، مامانم امشب پوستم رو می‌کنه. الان باید یه شهر اون‌ورتر باشم، مشغول کردن جوی

"نائومی پرید بالا و گفت: "آره، خب. منم داشتم می‌رفتم. ممنون که کمک کردی

".خداحافظ نائومی"

واش یه نگاه به دوست صمیمیش، کل، انداخت. نق زدن‌های کل، بعد از اون صبحی که با نائومی "گذرونده بود، اصلاً خوشایند نبود. واش گفت: "کی ازت خواست بیای؟

کل جواب داد: "اگه نیام، یه قرون هم برام نمی‌مونه. و همین یه قرون رو لازم دارم تا سه‌شنبه برم دنس هال

"واش پوزخندی زد و گفت: "شب سیاه‌ها. چه انگیزه‌ای

چند لحظه فقط صدای خس‌خس سینه کل بینشون شنیده می‌شد

کل پرسید: "هی، اونجا رو ببین، جایی که اون راه باریک جدا می‌شه؟" و به یه مسیر باریک فرعی اشاره کرد. "اسکوت چند روز پیش می‌گفت این راه می‌ره به خونه مرد بلند قد. فکر می‌کنی همون باشه؟

واش شونه‌ای بالا انداخت و گفت: "از اون چیزی که من شنیدم، هیچ‌کی مرد بلند قد رو پیدا نمی‌کنه؛ اون خودش وقتی ویسکی واسه فروش داشته باشه پیداشون می‌شه. فکر نکنم هیچ راهی مستقیم به درخونش بره

کل گفت: "احتمالا حق با توه. آدمایی که میان اینجا زندگی کنن، نمی‌خوان با هیچ‌کس دیگه رفت

"و آمد کنن

واش به ابروش رو بالا انداخت و گفت: "تو الان متخصص آدمای جنگل نشینی؟ تو که از وقتی از شکم مادرت افتادی تو خیابون لیبرتی زندگی کردی

"کل گفت: "من فقط می‌گم، مرد بلند قد به دلیلی داشته که رفته تو جنگل زندگی کنه

"واش گفت: "من دلم می‌خواد امتحان کنم. فقط یهو بزنم به چاک

کل گفت: "خوش به حالت. بابات که کل زندگیو برنامه‌ریزی کرده. تو نمی‌تونی بری تو به آلونک ...تو جنگل؛ قراره بری موسسه تاسکیگی

"برو به کم یاد بگیر"

"واش اخم کرد. "به کم آرامش بد نبود

کال به لحظه ساکت شد. "می‌خوای بدونی چی شنیدم راجع به مرد قدبلنده و برادرش؟ اونم "همین کارو کرد، میدونستی؟

"ویسکی درست کرد؟"

"کال سرشو تکون داد. "نه بابا، به جا پرت زندگی میکرد. میگی تا حالا اینو نشنیدی؟

واش گفت: "فقط داستاتو تعریف کن، کال. "نمیخواست واسه به قصه که مطمئناً بیشتر شایعه بود تا حقیقت، التماس کنه

"...کال تسلیم شد. "خاله م سو سو میگفت برادر مرد قدبلنده، اسمش بلو بود

"مخفف تخمای کبود؟"

سو سو میگفت خیلی سبزه بود، به جورایی آبی-سیاه. خلاصه، بلو رفت توی به کمپ چوب‌بری "توی لوئیزیانا کار کنه، اما مرد قدبلنده داشت تو کیلگور برای مردهای نفتی چاله می‌کند درست بعد از رونق نفتی. پول تو چوب‌بری بهتر بود، ولی اون میخواست نزدیک خونه بمونه و پیش عشقش باشه. سو سو میگفت عشقش موقع زایمان مرد. بچه هم مرد

"واش چشماشو چرخوند. "و بز خونگیشونم مرد؟

کال محل نداشت. "وقتی بلو برگشت، پیش خونوادش توی ایجیپت تاون یا دِ باتم نموند، رفت به کلبه برای خودش توی به تیکه زمین دورافتاده ساخت. هیچکی نمیتونست بفهمه بلو چرا میخواست اینجوری به جا پرت باشه، در صورتی که قبلاً خیلی اجتماعی بود. مردم شروع کردن به متوجه شدن چیزایی، مثل اینکه چطور می‌تخم گل می‌خوره و بیشتر از چیزی که حتی به مرد "گنده‌ای مثل اون میتونه بخوره، غذا می‌بره خونه

"واش گفت: "پنج دقیقه تا محوطه نفتی راهه. اگه میخوای داستانتو تموم کنی بهتره بجنبی

خب، شایعه شد که بلو یه دختر لوئیزیانایی رو توی اون کلبه کوچیک قايم کرده. اما سوال این "بود که چرا اون دختر رو پیش کسی نمیاره؟

"شاید دلش نمیخواست. شاید خجالت می کشیده که شوهر نداره"

کال سرشو تگون داد. "می دونی که اینجوری نیست. خیلی ها با هم می پریدن. اون موقع ها بیشتر هم بود، وقتی که کمپ های هیزم شکنی سیاه ها رو استخدام می کردن و مردا می رفتن تو کمپ ها و دوست دختر جدید پیدا می کردن. پس یا دختره بلو خل بود، یا انقدر زشت بود که نمی خواست جلو مردم نشونش بده. مردم شروع کردن به تیکه انداختن بهش تا اینکه حسابی قاطی می کرد، ولی باز نمی آوردش پایین

واش پرسید: "هیچکدوم از خانومای خوشگل شهر مصر نتونستن کنجاوی شون رو با یه سر زدن ساده به خونهش ارضا کنن؟

هیچکی درست نمی دونست کجا مونده. حداقل تا اون روزی که داستی متیوز - می شناسیش" دیگه، همون که تو یخ فروشی کار می کرد، البته اون موقع بچه بود - تصمیم گرفت بلو رو تا "مخفیگاهش تعقیب کنه. می دونی چی دید؟

واش گفت: "اسوالد خرگوشه." قبل از اینکه کال بتونه جواب بده، واش ازش جلو زد و به سمت یکی از جویبارهایی که به رودخونه سایین می ریخت رفت. سرعتش رو بیشتر کرد و از جویبار پرید. آب کم بود، ولی بسترش عمیق بود. سنگ های دندونه دار از خاک رس قرمز بیرون زده بودن. از این چیزا بود که تا اون طرف نرسی، سعی می کنی بهشون فکر نکنی

"کال غر زد: "خودنمایی

واش به درخت افتاده ای که یکی روش گذاشته بود اشاره کرد و گفت: "برو پیرمرد. من از این طرف اومدم که مطمئن شم راهی برای عبور داشته باشی

کال به جویبار خیره شد و مردد شد

واش ساعت مچی ش رو درآورد. "بیا دیگه. ببینیم می تونی رکوردتو بزنی. فکر کنم دفعه قبل "هفت دقیقه طول کشید

کال بهش چپ چپ نگاه کرد و آروم آروم روی تنه درخت رفت، خم شد تا تعادلش رو حفظ کنه

"واش صدا زد: "عینک تو نندازی یه وقت

کال چونهش رو جلو داد تا عینکش رو سر جاش نگه داره، ولی دستاشو نزدیک درخت نگه داشت. وقتی تقریباً رسیده بود اون طرف

یهو شیرجه زد تو ساحل و تند تند خودشو کشید بالا، دستاشو انداخت دور بوته‌ها که تعادلشو حفظ کنه.

سه دقیقه و چهل و دو ثانیه. "واش ساعتو گذاشت تو جیبش و یه دست زد از سر مسخره"

گل یه آهی کشید و خاک و شن رو از رو دستاش تکوند. "همه چیو درست می‌کنی، چطور اون بند "ساعتو درست نمی‌کنی؟"

واش شونه‌هاشو انداخت بالا. "می‌خواستم، ولی دیگه عادت کردم. تازه، بعضی وقتا نمی‌خوام "بدونم ساعت چنده. حالا می‌خوای بقیه داستانو بگی یا نه؟"

خلاصه داستی دید بلو داره می‌ره طرف یه کلبه کوچیک تو جنگل. می‌گفت یه سری لباس رو بند "آویزون بود، درست جایی که آفتاب حسایی می‌تابید. و یه عالمه گل هم کاشته بودن، تمیز و مرتب تو قوطی روغن‌های قدیمی که یکی نصفشون کرده بود. بعدش که بلو رفت درو باز کنه، "داستی دید یه زن سفیدپوست با یه لباس پاره پوره اومد بیرون و بلو رو بوسید

واش یهو یه حس سردی بین کتف‌هاش حس کرد، یه گرفتگی تو تنش. حس می‌کرد داستان داره به یه جاهای باریک می‌کشه

به لطف زبون دراز داستی، همه جا پیچید که بلو یه زن سفیدپوستو تو جنگل قایم کرده، ولی "هیشکی نمی‌دونست راسته یا نه. آخه هیچ وقت ندیده بودنش و زیاد هم نمی‌شد رو حرف داستی حساب کرد، چون بچه بود. یه عده می‌گفتن اصلا سفید نیست، فقط از دور اینجوری به نظر میاد. "می‌گفتن تو لوئیزیانا قدیما، زمان برده‌داری، خیلی بیشتر قاطی پاتی می‌شدن

پس گذاشتن به حال خودشون و بعد دوتایی در رفتن یه جای دیگه؟ اگه آخرش اینجوری نیست، "دیگه نمی‌خوام بدونم،" واش گفت

سیاه‌پوستا که زیاد خوششون نیومد، ولی سفیدپوستا... "گل سرشو تگون داد و یه مکثی کرد. " "خیلی سوسولی بقیه شو بشنوی؟"

بگو دیگه لعنتی، بچه سوسول. "واش زد رو بازوی گل"

گل یهو پرید عقب. "معلوم نیست سفیدپوستا چطوری بو بردن چی خبره. ولی هرجوری بود، یه دسته از هیزم‌شکن‌های قدیمی و یه سری از اون کارگرایی که با پاپ جوینر اومده بودن، تصمیم گرفتن شبونه با لباس‌های سفید (اشاره به لباس‌های کوکلاکس کلن) برن یه سری به بلو بزنن. بعضیا می‌گن رد پا رو تال من گذاشته بود، بعضیای دیگه می‌گفتن خود بلو بی‌احتیاطی کرده بود. به هر حال، فکر کنم اون دختره برای سفیدپوستا سفید به نظر می‌اومد و همین کافی بود تا "...بلو"

"آویزونش کرده بودن از درخت جلوی خونشون، تخماش رو چپونده بودن تو دهنش"

یا حضرت مسیح! "واش یه نفس عمیق کشید"

تُل، بلو رو پیدا کرد. سوسو میگفت به سری از اهالی کیلگور هنوز عکسای که اون موقع تو "داروخونه لانگهورن میفروختن رو دارن. سوغاتی

واش حس کرد این داستان به جوری تو دلش نشست

"کَل گفت: "خب... تقریباً رسیدیم؟

تقریباً." واش به جوری آب دهنش رو قورت داد و سعی کرد لبخند بزنه. "بهتره ادا دربیاری که" خیلی کارکنی. یکم دیگه مونده، از اون تپه که بریم پیداست. بجنب. اگه دیرتر از بقیه سیاه "پوستای بدبخت برسیم، بدبخت میشیم

نائومی خودشو به صندلی تکیه داد. هنری با به نیشخند گشاد رو صورتش تند و تندتر میروند. وقتی کامیون به به دست انداز خورد، کاری و بتو از رو نیمکت پرت شدن بالا. همونجوری. وابسته بودن و از هیجان و ناهمواری جاده بالا و پایین میپردن. نائومی کشیدشون پایین و نشوندشون

هنری گفت: "اوه، بذار یکم خوش بگذرونن. فقط مواظب باشین سر راه دنده نباشین، همین "کافیه

"نائومی گفت: "یکم آروم تر برو، لطفا

هنری مثل سگ سرشو تگون داد، بعد دست گلی مالیشو برد بالا و به جیغی زد: "طلای سیاه در "راهه

نائومی گفت: "دوقلوها شام نخوردن." داشت غذا میذاشت رو میز که یهو هنری عین برق و باد اومد تو آشپزخونه و همه شونو صدا زد که پیرن تو کامیون

هنری گفت: "مهم نیست. وقتی نفت بیاد بالا، اینجا پر میشه از آدم. همیشه یکی پیدا میشه به دکه بزنه و همبرگر بفروشه. چاه نفت هر لحظه ممکنه بزنه بیرون. سالتز حرفمو باور نکرد، ولی "من میدونستم همینجاست

نائومی داشت از عصیانیت منفجر میشد. تقریباً همه تو مدرسه و کلیسا و کل شهر به جوری به صنعت نفت ربط داشتن، و وقتی دیگه حرفی واسه گفتن نبود، شروع میکردن به تعریف کردن از اتفاقای بدی که افتاده

انفجار دیگ بخار، آتیش سوزی چاه، لیز خوردن مردا تو تانکایی که داشتن تمیز میکردن، فرو رفتن زمین درست زیر پای تماشاچیای خوشحالی که اومده بودن به کشف جدید رو جشن بگیرن. تنها چیزی که به فکرش میرسید خطر بود—و اینکه هنری چقدر راحت حاضر بود کاری و بتو رو وسط این خطر بندازه

هنری داشت می گفت: "امیدوارم به موقع برسیم. به چیزیه که هیچ وقت تو عمرت نمی بینی. "وقتی اون نفت بیاد بالا، انقدر سر و صدا داره که نگو. شاید بخوای گوشاتو بگیری

هنری یهو فرمون رو چرخوند سمت چپ و کامیون رو انداخت تو به جاده خاکی داغون. چراغ های جلو تاریکی رو شکافت

به حیوونی درست جلوی کامیون از بالا افتاد پایین. نائومی یهو جیغ زد

"بتو رو به کاری گفت با صدای آروم: "فکر می کنی زدیم بهش؟

کاری شونه هاشو انداخت بالا، یعنی نمی دونم

یکم بعد مجبور شدن آروم تر برن، چون کامیون ها سپر به سپر، دو طرف جاده خاکی باریک پارک کرده بودن. نائومی فکر کرد هنری هم همونجا پارک می کنه، ولی هنری به رانندگی ادامه داد. گفت: "ما جلوتر پارک می کنیم. این تنها امتیازیه که دست راست حفارمونده داره، کسی که". برده ی این دکل های قدیمی شده

آخر جاده یه نور بود و اونا وارد یه محوطه ی صاف شدن که با بولدوزر درست شده بود. هنری دوبله کنار یکی از کامیون های شرکت پارک کرد و در رو باز کرد

دوقلوها قبل از اینکه نائومی در رو باز کنه، از کامیون پریدن بیرون. نائومی از کامیون اومد پایین و در رو محکم بست

هنری که تا نصف راه دکل رفته بود، وایستاد و صداشون کرد: "کاری، رابی! شما همونجا پیش نائومی بمونید، یه قدم هم جلوتر نرید. اگه گفتم برگردید عقب، باید سریع گوش کنید. و مواظب "خواهرتون باشید، فهمیدید؟"

خب، حالا باید از اون اطاعت می کردن؛ حداقل یه چیزی بود

نائومی داشت صحنه رو از دور نگاه می کرد. مردا گوشه های محوطه سیگار می کشیدن و منتظر بودن ببینن چقدر نفت فوران می کنه. بیشترشون لباسای کار تو میدون نفتی رو پوشیده بودن و احتمالاً کارگرای دکل که رفته بودن به محل استراحتگاه، خبر رو بهشون داده بودن. ولی آدمای عادی هم داشتن می رسیدن. دیدن اینکه یه آدم پولدار داره پولدارتر میشه یه چیزی بود، و تو شرق تگزاس شب شبیه کار دیگه ای هم نمی شد کرد. مردم تو محوطه ول می چرخیدن. زمینش خاک رس قرمز فشرده بود، که درخت و چمن ازش تراشیده بودن. نورافکن ها به دستگاه حفاری می تابیدن. کارگرا دور پایه ی دکل تند تند کار می کردن

دکل های نفتی همه جای تگزاس شرقی بودن. هنری می گفت بیشترشون اضافه کاری بودن. نمی ارزید زحمت بکشی خرابشون کنی، چون چوب اونقدر زیاد و ارزون بود که می شد راحت یه دونه جدید ساخت. واسه همین برج های عجیب و غریب با تخته های ضربدری، کل منظره رو پر کرده بودن. از بیشتر درختا بلندتر بودن، ولی به قشنگی اونا نبودن

نائومی خودشو بغل کرد و آرزو کرد کاش یه ژاکت آورده بود. داد زد: "شما دو تا سردتون نیست؟" دوقلوها درست وسط راه، جایی که هنری گفته بود وایسن، نشستنه بودن و کارگرها رو تماشا می کردن

"با هم داد زدن: "نه"

نائومی حس کرد موهای دستش از سرما سیخ شدن

بیا. "یه ژاکت سنگین افتاد روی شونه هاش. سریع برگشت و گیلبرت هریس رو دید، همون که از "کلیسا می اومد. یه سال ازش بزرگتر بود و درسشو تموم کرده بود. مثل تقریباً همه مردا و حتی

بعضی از پسرهای مدرسه، توی میدون نفتی کار می‌کرد

نائومی به جوری گفت: "اوه... خب، ممنون." می‌خواست ژاکت رو پس بده، ولی گرمای اونقدر دلپذیر بود که نمی‌تونست ردش کنه

انقدر می‌لرزیدی که انگار می‌خوای یه تونل بکنی تا خود چین." با نوک بوتش زمین رو هول داد.

"این یکی دیگه به زودی میاد بیرون،" گفت

"تو روی این دکل کار می‌کنی؟"

گیلبرت سرشو تکون داد. "نه بابا، من ته ته جدولم. هر کاری بگن می‌کنم. اگه پمپ‌چی مریض باشه، من میله مکنده‌ها رو به پمپ‌ها وصل می‌کنم. رو دکل هم می‌تونم جای دست به آچار اصلی کار کنم. ولی بیشتر گیر تمیز کردن تانکرها می‌افتم. باید کم‌کم پله‌ها رو بالا برم

نائومی جابجا شد. تامی کینبرو یه یکشنبه بعد از کلیسا گیلبرت رو بهش معرفی کرده بود و اونم چند بار بهش سلام کرده بود. غیر از این، هیچ‌وقت باهاش حرف نزده بود

حیف این درختا." به فضای خالی جلوی روشن اشاره کرد. یه نگاهی انداخت و کاری و بتو رو" دید که داشتن با چند تا بچه دیگه حرف می‌زدن کلاسشون.

گیلبرت خندید و گفت: "تموم که نمیشه. این کاج‌ها مثل علف هرز ریشه می‌کنن، نگران نباش. "هی،" یه ضربه آروم به بازوش زد و گفت: "بوی نفت رو حس می‌کنی؟"

نائومی دماغشو کشید بالا، ولی تنها بویی که حس کرد، بوی تند ادکلن بود که با بوی عرق قاطی شده بود و از ژاکت ورزشی گیلبرت میومد

"گیلبرت گفت: "یه کم مثل دریاست، یه کم هم مثل بنزین. این بوی نفطه، شرط می‌بندم

دوقلوها هم متوجه بو شدن، دماغ‌هاشونو مثل سگ‌های شکاری که یه چیزی رو بو می‌کشن، بالا گرفتن. بتو داد زد: "از اون طرف میاد!" و به سمت دکل اشاره کرد

بتو قبل از اینکه نائومی بتونه صداش کنه و برش گردونه، به سمت دکل می‌دوید. یه لحظه بعد، یه فواره سیاه از بین چوب‌های دکل زد بیرون. صداش اونقدر بلند بود که نائومی هر چی جیغ می‌زد، بتو نمی‌شنید

نائومی شروع کرد به دویدن، ولی گیلبرت ازش سریع‌تر بود. یه چیزی همونطور که دنبال بتو می‌دوید، داد زد. نائومی کاری رو گرفت. حس می‌کرد قلب خواهر کوچیکش داره از توی سینه‌اش تند تند می‌زنه

گیلبرت بتو رو بغل کرد و مثل یه توپ فوتبال زیر بغلش زد و باهاش برگشت. پشت سرشون، نفت تا ارتفاع سی متری هوا پاشیده می‌شد. یهو مثل یه دریاچه سیاه روی زمین پخش شد. بیشتر کارگرا به موقع از دکل دور شده بودن، ولی چند نفرشون حسابی نفتی شده بودن

نائومی وقتی گیلبرت بتو رو جلوی پاش انداخت، داد زد: "ممنون!" بتو رو محکم بغل کرد، همونجا خمش کرد رو زانوش و یه کتک حسابی بهش زد که دیگه یادش نره

تو سه ساعت بعدی، جمعیت تماشاچی‌ها بیشتر و بیشتر شد. درست همونطور که هنری پیش‌بینی کرده بود، یه دکه همبرگر اونجا بود و آقای ترنر از سوپرمارکت هم یه کامیون پر از آب‌نبات، خیارشور و سوسیس چوبی آورده بود

نائومی سعی کرد فاصله‌شو حفظ کنه، اما وقتی گیلبرت به دوقلوها شکلات هرسی تعارف کرد، نائومی به کاری اشاره کرد و اونم یه سکه از گیلبرت گرفت و رفت تو صف

بتو خواست اعتراض کنه، اما نائومی سرشو تگون داد و شونه‌شو محکم‌تر گرفت

گیلبرت به بتو تیکه انداخت: "ای بچه پولدار نفتی! نتونستی جلوی خودتو بگیری تا به این طلای سیاه دست بزنی؟" بعد به نائومی یه پس گردنی زد و به یه ماشین پاکارد هشت براق عنابی رنگ که داشت از جاده به سمتشون میومد اشاره کرد: "اگه بخوای پولدار ببینی، اونجا رو نگاه کن. اون حتماً آقای گیلبره. فقط زین گیلبره که تو کل شرق تگزاس یه همچین ماشینی داره. این زمین مال اونه، پس فکر کنم می‌خواد ببینه چی به چیه و چقدر قراره سود بیره. اون بیشتر از هر کس دیگه‌ای تو این دور و برا با شرکت‌های نفتی معامله داره

اونا ماشین شیک رو تماشا کردن که از کنار همه‌ی کامیون‌های گلی رد شد و آروم آروم تو جمعیت فرو رفت. جمعیت هم سریع راه رو باز کرد

"گیلبرت گفت: "اون زیاد اهل راه رفتن نیست

ماشین نزدیک دکل آروم ایستاد. یه پیرمرد سیاه پوست از صندلی جلو پیاده شد و در پشتی رو باز کرد. یه لحظه بعد، یه جفت چکمه‌ی کابویی براق پیدا شد و پشت سرش، یه کوه آدم که یه کت و شلوار و یه کلاه ده گالنی پوشیده بود. لباساش گرون بودن، اما شکم گنده‌ش داشت دکمه‌های پیرهنشو پاره می‌کرد. یه مرد با شلوار خاکی دوید سمتش

"کاری با شکلات‌ها دوید پیش گیلبرت. رو به گیلبرت کرد و پرسید: "اون کیه؟

"گیلبرت گفت: "اون صاحب این زمینه. اون یکی هم رئیس کارگراست، مسئول کل عملیاته

یه جفت پای دیگه از زیر در پاکارد بیرون اومد و یه لحظه بعد، میراندا جلوی روشون ظاهر شد. یه دست کک مکی گذاشت روی بازوی گیلبرت

خندید و گفت: "سلام، دزدکی!" و گیلبرت رو بغل کرد

گیلبرت با احتیاط خودشو از بغلش آزاد کرد و گفت: "نمی‌دونستم تو هم اینجا میای، میراندا."
معمولاً فقط بابات میاد

اون شونه‌ای بالا انداخت و موهای طلایی‌شو دور انگشتش پیچوند: "من و بابا داشتیم تو رستوران
...هیلتاپ توی تایلر غذا می‌خوردیم که خبرش بهش رسید

یهویی زد به سرش. نمی‌خواست یه دقیقه رو هم از دست بده، واسه همین منم باهاش اومدم."
ولی عجب شانس! تو رو هم دیدم. یه عالمه گذشته!" بعد با مژه‌های فر خوردش یه نگاهی
بهش انداخت.

"مرده گفت، دستاشو کرد تو جیبش: "کارگر شدیم دیگه

میراندا یه قدم با یه قیافه‌ی متعجب نمایشی رفت عقب و گفت: "وای، نائومی! جون من! اینجا
انقدر تاریکه، اصلاً ندیدمت. قشنگ تو شب محو شدی. سِینِکس، ازم قایم می‌کردی؟ نمی
دونستم با همسایه جدیدمون آشنایی داری

"...مرده گفت: "کلیسا، ما هردومون میریم

"میراندا حرفشو قطع کرد: "راستی، سِینِکس اسم مستعار گیلبرته. دوستاش بهش میگن

"...مرده داشت می‌گفت: "در واقع

میراندا یه قدم به نائومی نزدیکتر شد، آستین کت گیلبرت رو بین انگشت شست و اشاره اش
گرفت و گفت: "این کت یکم برات گشاد نیست؟ ولی خب، احتمالاً کت خودتو نداری. یا شایدم
کتو تو مکزیک جا گذاشتی؟

نائومی دهنشو باز کرد، ولی هیچی نتونست بگه

گیلبرت گفت: "آروم باش اِمی، اینجا همه با هم دوستیم." بازوشو دور نائومی حلقه کرد. نائومی
خشکش زد و بازوشو پس زد

میراندا گفت: "شرط می‌بندم تو خیلی اجتماعی هستی. بگو بینم، چی شد که دیگه تو تیم کالج
"کیلگور بازی نکردی؟

"...گیلبرت شونه هاش افتاد و گفت: "میدونی چیه امی

همون موقع، نائومی تامی رو دید که با دخترخاله هاش، کتی و جین، از طرف جاده دارن میان.
مثل غیب شدن تو جنگل تاریک نبود، ولی یه راه فرار حسابی بود

نائومی گفت: "بخشید، باید بریم." به میراندا نگاه نکرد، کت رو از تنش درآورد و داد به گیلبرت
"و گفت: "ممنون

"گیلبرت کت رو دوباره به طرفش هل داد و گفت: "هر چقدر که میخوای نگهش دار

".دختره یه قدم رفت عقب. "عیب نداره

همین که نائومی چرخید و دوقلوها رو هول داد سمت تامی، شنید میراندا گفت: "بهتره اون کاپشتو حسابی تمیز کنی، موش کوچولو." خنده‌های بلند و تصنعی‌ش همه جا رو پر کرد

"تامی گفت: "سلام." یه بغل سریع به نائومی زد. "گیلبرت هریس، هان؟

تامی ابروهاشو انداخت بالا ولی صبر کرد تا کاری بدوئه و به کیتی، جین و یه مشت بچه دیگه ملحق شه، بعد ادامه داد

".تامی گفت: "دیدمت، ولی نخواستم مزاحم شم

".نائومی گفت: "باید میومدی. داشتم جون می‌دادم از دستش

".از دست گیلبرت؟ چرا؟ اون خوشتیپ‌ترین پسر تو کلیساست"

"...ای بابا، تامی"

اون چشای آبی، اون چال زیر چونش که انگار التماس می‌کنه یکی بوسش کنه..." تامی یه آه کشید

".یتو گفت: "اه اه

تامی سرشو انداخت پایین و تازه متوجه شد اون پشت سر نائومی وایساده. "اوه، نفهمیدم اینجا. چرا نمیری با بقیه بچه‌ها بازی کنی؟

".زیر لب گفت: "نمیشه

.نائومی یه پس گردنی آروم به یتو زد تا یادش بیاد کتکی که خورده

می‌تونی بری یه کم بازی کنی، ولی بهتره یه جا باشی که من بینمت وگرنه مجبور میشی دستمو بگیر و پیشم بمونی

.یتو سرشو تکون داد و دوید

"تامی گفت: "میراندا داره از حسودی می‌ترکه، می‌دونی؟

"از حسودی چی؟"

حسادت دیگه، خنگول. شنیدم خیلی از گیلبرت خوشش میاد و پارسال که ستاره‌ی تیم فوتبال" بود، دنبالش بود. نمی‌دونم گیلبرت هم ارزش خوشش میومد یا نه، ولی باباش گیر گیلبرت رو "...انداخت و گفت به درد دخترش نمی‌خوره و اگه

اگه کسی می‌خواست تو به شرکت نفتی تو شرق تگزاس کار پیدا کنه، بهتر بود دست از پا خطا نکنه. آقای گیلبر برای اینکه جدیتش رو نشون بده، حتی رئیس کالج کیلگور رو راضی کرد بورسیه "فوتبال گیل رو لغو کنه".
"عجب نامردیه"

حداقل زندگی اون دختره دیگه خیلی هم عالی نیست. وگرنه از اینی هم که هست غیرقابل تحمل تر می‌شد. هی، "تامی به نگاه از سر شونه‌ش انداخت، "گوش کن، من باید برم پیش پسرخالم فرانکلین و یکم کمکش کنم. از اوکلاهما اومده. بهش گفتم خیلی خوش‌شانسه که امشب چاه نفت زدیم. وگرنه مجبور می‌شدیم با پدر مادرمون دومینو بازی کنیم." آرنج نائومی رو گرفت. "بیا بریم. به سری پتو داریم

وقتی چاه زده شد، دوقلوها تو قسمت بار به کامیون خوابیده بودن، تو پتوهای قرضی پیچیده شده بودن و مثل توله سگ کنار کیتی و جین همدیگه رو بغل کرده بودن. وقتی هنری به نائومی علامت داد و به سمت جاده اشاره کرد، اون پتو رو به تامی پس داد و کاری و بتو رو از توی اون توده (پتو و آدم) بیرون کشید. در حالی که هنوز نیمه خواب بودن، اونها رو به سمت کامیون هنری برد.

نائومی توالی فرنگی رو گرفته بود، پاهاش رو به در توالی چسبونده بود، تو دستشویی دخترا کنار سالن ورزشی. کل هفته، تو هر کلاسی که با میراندا داشت، نائومی تاوان دیده شدن با ژاکت گیلبرت رو پس داد. علاوه بر بدجنسی حرف‌های میراندا و خنده‌های دوستاش، شرمندگی‌ای که از زبون سنگینش و خجالت از ترحم بقیه دانش‌آموزا حس می‌کرد هم بود. روزی دوازده بار به این فکر می‌کرد که از مدرسه بزنه بیرون و دیگه هیچ وقت برنگرده. هنری اصلاً براش مهم نبود. اما قولی که به ابوتلیتو داده بود، و مراقبت از دوقلوها هم بود، و همچنین فکر غیرقابل تحمل گذروندن روزهایش تو خونه هنری

چیزی که الان می‌خواست درختش تو جنگل بود. اما توضیح دستشویی رفتن راحت تر بود. فقط ...کافی بود بگه "مشکلات زنونه"، و به مذکر

معلم دیگه سوالی نپرسید. این ترفند رو از میراندا و دوستاش یاد گرفته بود.

دستشویی سالن ورزش رو انتخاب کرده بود چون از کلاس‌ها دور بود و بعد از ناهار هم کلاس ورزشی نبود، ولی انتخاب بدی از آب دراومد. هنوز به دقیقه هم نشده بود که برای تنهایی رفته بود اونجا، که به عالمه مامانای انجمن اولیا مریبان بعد از به جلسه ریختن تو دستشویی

نائومی پاهای زن‌ها رو نگاه می‌کرد که دور آینه جمع شده بودن. تیکه پاره‌های حرفاشون قاطی پاتی دور و برش می‌چرخید. جمع کردن پول برای مدرسه و کلاس رقص. لباس گروه سرود. مارک سیگار و دستور پخت غذاهای فرنگی و بهترین راه درآوردن ژله از قالب. بالاخره آخرین

خانوما رفتن بیرون. نائومی داشت یواشکی از توالت میومد بیرون که دو تا خانم دیگه در رو هل دادن و او مدن تو

یکیشون کفش آکسفورد مشکی پوشیده بود. اون یکی هم کفش پاشنه بلند آبی کمرنگ شیک

خیلی باهوشه،" یه صدای خش‌دار، همونی که با کفش پاشنه بلند آبی می‌اومد، گفت. "شنیدم"
"معلم مکس میگه از نصف بچه‌های دبیرستانی بهتر می‌خونن. اون وقت اینا فقط کلاس سومن

زنی که کفش آکسفورد مشکی پوشیده بود با صدای جیغ‌مانندی خندید. "اصلا مثل بچه‌های من نیستن. باید یه سکه بندازی تو کتاب تا بازش کنن. می‌دونی، پریروز رفتم تو اتاق خانم بل دیدم
"پسره داره دایره‌المعارف می‌خونه، از همه چیز عجیب‌تر

"و موهای فر اون دختره، آدمو یاد چی میندازه؟"

شرلی تمپل!" با هم این کلمه رو گفتن و دوباره خندیدن"

خیلی دوست‌داشتتیه. اما خواهر بزرگتره... واقعا ممکنه خواهرشون باشه؟" اینو همون کفش
پاشنه بلنده گفت

تاریکه. و یه جورایی موزی. "زنی که کفش آکسفورد پوشیده بود زبونشو به نشونه تاسف تکون"
داد. "شاید یه کم عقب‌مونده باشه. خیلی از این مکزیکی‌ها همینطورین

زنی که کفش آکسفورد مشکی پوشیده بود، صداشو پایین آورد و پرسید: "شاید تو درس خوندن
گند باشه، ولی دقت کردی چطوری راه میره؟ یه همچین دختری ممکنه تو جاهای دیگه زندگی
"خیلی سریع باشه، می‌فهمی که

خون تو رگاشه دیگه. "بلو پامپس یه سرفه کرد، بعد یه ماچ الکی واسه آینه فرستاد. "رژم"
صافه؟" یه کم بعد اضافه کرد: "معلومه فقط میخواد پسرا نگاش کنن. اون شب تو اون مهمونی
"نفتی دیدی چه لباس لختی پوشیده بود؟ قشنگ معلوم بود گیلبرت هریس چی تو سرشه

"من اگه پسر داشتم، مثل شاهین حواسم بهش بود دور و بر همچین دختری نیلکه"

اوهوم. "بلو پامپس شروع کرد به رفتن سمت در. "یه بار من و مایکل با قطار تا براونزویل"
رفتیم. میدونی اونجا مکزیکی‌هایی بودن که هنوز سیزده سالشون هم نشده بود، ولی عین زن
"حامله راه میرفتن؟

شاید دست خودشون نیست. "بلک آکسفوردز دنبال بلو پامپس تا دم در رفت. "این جور آدما"
"فقط دنبال غریزه حیوونیشون

بلو پامپس خندید و بعد رفتن

نائومی یه عالمه تو دستشویی موند، انگشتاشو لای موهای بافته شدش می‌چرخوند و سعی

می‌کرد خودش رو از شر حرفاشون خلاص کنه.

نائومی

شنبه، نائومی قبل از اینکه خورشید بزنه، با شکم گرسنه هوس رفتن به رودخونه رو کرد. تو روشنایی خاکستری صبح دید دوقلوها بغل هم تو تخت بتو چمبره زدند. بتو صورتشو تو بالش فرو کرده بود. کاری به پهلوی خوابیده بود و یه کم خر و پف می‌کرد. یه گوشه از دهنش از آب دهن برق می‌زد.

نائومی آروم لباس و کفشاشو پوشید و نوک پا رفت تو حموم. بعد از اینکه دندوناشو مسواک زد، یه نگاهی به مواد اولیه ای که تو آشپزخونه داشت انداخت تا ببینه چی می‌تونه واسه صبحونه درست کنه. تازه ساعت شش بود؛ فکر نمی‌کرد واش هنوز رفته باشه لب رودخونه. از وقتی هنری نقش بابا رو بازی می‌کرد، نائومی تقریباً هر آخر هفته واش رو می‌دید.

دستور پخت کلوچه های شیرین مافی رو درآورد و شروع کرد به درست کردن خمیر. این بار می‌خواست خودش یکم دوقلوها رو لوس کنه. هفته پیش هنری اونارو برده بود هندرسون تا فیلم کامیلو رو ببینن، همون فیلمی که همه تو مدرسه راجع بهش حرف می‌زدن. وقتی هنری این موضوع رو مطرح کرد، نائومی بین میلش به دوری از هنری و علاقه‌ش به دیدن فیلمی که به گفته تامی، هر آدم دل‌رحمی رو به گریه می‌انداخت، مردد بود. ولی آخرش هم نتونست تصمیم بگیره. هنری گفته بود: "احتمالاً این دور و برا کلی کار داری که باید انجام بدی. ما میریم یه مدت مزاحمت نشیم." و بعدش اون و دوقلوها از در رفتن بیرون.

وقتی کلوچه‌ها در حال ور اومدن بودن، نائومی اتاق نشیمن رو تمیز کرد و هر کاری که می‌تونست رو بدون ایجاد سروصدا انجام داد. بعد از نیم ساعت، خمیر رو شکل داد، تو دارچین غلتوند و کلوچه‌ها رو گذاشت تو فر داغ.

خیلی طول نکشید که آشپزخونه رو تمیز کرد. بعدش رفت سراغ وسایل مدرسه‌ش تا ببینه چی ممکنه برای واش جالب باشه. آخرین تکلیف علومش رو درآورد. یه "ب + " گرفته بود، بهترین نمره‌ای که تا حالا گرفته بود. شاید بهش نشونش بده.

همین که نون‌ها آماده شد، نائومی چهارتاش رو توی یه دستمال پیچید، یه یادداشت سرسری نوشت که داره میره خونه تامی، و با کتاب‌هاش زد بیرون.

واش درست به موقع به آخر مسیر رسید و لبخندش رو دید.
یه کتش رو کشید بالا و رفت سمتش.
"صداش زد: "داری درس می‌خونی؟

سروش بلند کرد. تو چشمای سیاهش، نقطه‌های نور بازتابیده بود.
گفت: "فکر می‌کردم بیای." یکی از کلوچه‌ها رو داد بهش. واش دو لقمه‌ای تمومش کرد و دست دراز کرد یه دونه دیگه برداره. صبحونه اونقدر نخورده بود چون نمی‌خواست فرصت دیدن اونو از دست بده.

"پرسید: "ممنون. از این شیرینی‌ها واسه دلبراتم درست می‌کنی؟

"چشماشو ریز کرد و گفت: "دلبر؟ پسر مکزیکی اینجا دیدی مگه؟
"شونه‌هاشو انداخت بالا و گفت: "شاید تو سن آنتونیو دیده باشم
گفت: "نه." و ادامه داد: "تو واسه دلبرات چی کار می‌کنی؟
گفت: "فعلا که ندارم، ولی امیدوارم شرایط عوض شه." یه چشمک هم زد
یه حالتی تو صورتش دید که نفهمید چی بود. شاید فقط نور عوض شد. ابرا داشتن جمع
می‌شدن و انگار می‌خواست بارون بگیره
زیاد فرصت نکردن درس بخونن که قطره‌های بارون شروع کرد به باریدن رو سطح آب. واش
هول شد کتابا رو جمع کنه. گفت: "لعتتی، کیفمو نیاوردم." کنشو درآورد و کتابا رو توش پیچید
دختره کتابا رو ازش گرفت و کت رو تکوند. همونطور که داشت از تپه بالا می‌دوید، گفت:
"اشکال نداره." و اضافه کرد: "شاید دوباره ببینمت"

هفته دیگه میبینمت

دستشو دراز کرد مدادشو برداره. خواست دنبالش بره تو راه، ولی دیگه رفته بود. لای شاخه‌های
درختا رو گشت، فکر کرد شاید از درخت رفته بالا، ولی پیداش نکرد

واش دوقلوها رو به سمت یه جای آفتابی یکم دورتر از سایه درخت مگنولیا جلوی خونش هدایت
کرد. بهشون گفت: "همینجا وایسین"

همینطور که از پله‌های ایوون بالا می‌رفت، صداشون رو می‌شنید که داشتن درباره درختای بزرگ
سایه‌دار، چمن نرم و قشنگ، و بوته‌های آزالای مرتب مادرش پیچ می‌کردن. پدر و مادرش
همیشه اینجا رو تر و تمیز نگه می‌داشتن. هیچکدوم از خونه‌های هول هولکی کمپ‌های نفتی، نه
درخت داشتن، نه حیاط درست و حسابی. خونه‌ی فولر، بین اون همه خونه‌ی اجاره‌ای بی‌ریخت
شرکت، احتمالاً مثل یه عکس توی کتاب "خانه، چه صفایی دارد" بود

واش در توری رو آروم پشت سرش بست. پختن پای هنوز نصفه و نیمه مونده بود، ولی مادرش
تو آشپزخونه نبود. یکی داشت تو سالن پیانو می‌زد. صداش خیلی قشنگ‌تر از این بود که پگی
پشت کیبورد باشه. یه نگاه یواشکی به تو اتاق پذیرایی انداخت و دید همسایه‌شون، فنیه، در
حموم بسته بود، یعنی فقط یه فرصت کوتاه داشت قبل از اینکه مادرش برگرده تو آشپزخونه

سه تا پای از روی توری‌های خنک‌کننده که با روزنامه پوشونده شده بودن، برداشت. آناناس،
سیب، و کشمش‌رومی. با دقت یه جوری تو دست راستش نگهشون داشت که نیفتن، بعد با عجله
برگشت بیرون

واش پای خودشو تو چهار تا گاز تموم کرد. یه ابروش رو واسه دوقلوها بالا انداخت، اونا هم با یه
قیافه محتاط و مصمم داشتن لیه‌های دالبردار پای رو می‌جویدن. واش گفت: "دارین خستم
می‌کنین. اگه نمی‌خورینشون، خودم می‌خورمشون"

از لای در توری رد شد و به گوششون رسید "Amazing Grace" آهنگ

"شنیدین خانم فنی داره پیانو می‌زنه؟ تو کل شهر مصر بهترین پیانو زنه، بعد از مامان خودم"

"یتو گفت: "قشنگه

"کاری گفت: "من پای رو بیشتر دوست دارم. آناناس از کشمشی بهتره

"واش پرسید: "از کجا میدونی؟ یادم نمیاد گذاشته باشم مال منو امتحان کنی

اون گفت: "همینجوری میدونم." بعد لبه ی اون مواد طلایی و براق روی پای رو لیسید

"واش گفت: "میدونی که اون نابیناست

"چشمای یتو گشاد شد. "مامانت نابیناست؟ با این حال میتونه همچین پای هایی درست کنه؟

نه مامانم، خانم فنی." بعد براشون تعریف کرد که فنی چطوری پنج سالش بوده که نابینا شده "ولی مامانش بهش یاد داده که چطوری پیانو بزنه

کاری پای خودشو تموم کرد و شروع کرد به خوردن پای یتو. یتو انگار متوجه نشده بود، به جور نگاه نگران داشت

"واش گفت: "عیب نداره یتو. فنی حالش خوبه. ما مراقبشیم. یه دقیقه دیگه میبرمش خونه

وقتی واش رفت تو آشپزخونه تا شیر بیاره، مامانش با دست به سینه از پذیرایی اومد بیرون

فنی رو باید ببری خونه؟" ازش پرسید

مامانش سرشو تکون داد. "هنوز نه. حالا تو یه چیزی بهم بگو. مهمونات پول میدن؟ من اینجا پای مجانی نمیدم

"اونا فقط بچه ان مامان"

مامان صدام نکن. این پای ها واسه فروشه. اگه میخواستم مجانی بدم، کلی آدم سیاهپوست گرسنه پیدا میشد. به اندازه کافی دردمر دارم که نذارم تو و پگی و کال همشونو بخورین، حالا میخوای کلی دهن دیگه هم بیاری اینجا

بخشید مامان،" واش گفت. بعضی وقتا تنها راهی که می شد مامانشو از حال و هوای بد دریاره "این بود که بذاره خودش کم کم آروم بشه

"تو دیگه با این بچه های سفیدپوست چیکار می کنی، جیمز واشنگتن؟"

واش شونه هاشو بالا انداخت. "خانوادشون ازم خواستن ببرمشون ماهیگیری. اصلاً می دونی چیه، اونا امروز بهم کمک کردن شیش تا قزل آلائی توپ صید کنم. الان یه دقیقه دیگه تمیزشون می کنم برات." رفت سمت یخچالو یه شیشه شیر برداشت

بذار سر جاش بچه،" مادرش گفت"

"بچه‌ها تشنشونه"

"یه پمپ آب اون گوشه حیاط هست"

واش شیر رو نگه داشت و خندید. "هیچی مثل شیر برای محکم شدن استخونا و رفع تشنگی بعد از یه پای فولر معروف نیست. تازه خودت می‌دونی بتسی و برندا انقدر بهمون شیر می‌دن که از "سرمون هم زیاده. چی میشه یه پای شکسته هم باهاش بدیم؟ شاید آلبالویی؟"

"پای شکسته دیدی مگه؟"

"آره." یه دونه برداشت و از وسط نصفش کرد. "همین جا"

"مادرش در حالی که انگشتشو تکون می‌داد گفت: "یه پنج تومنی دیگه به بوکر بدهکاری"

این بوکر، خیلی طمع‌کاره." واش خندید"

"مراقب حرف زدن باش. مثل دهاتی‌ها حرف می‌زنی"

"مرسی بابت پای‌ها"

"مادرش دوباره گفت: "هنوز به بوکر بدهکاری"

"بله، خانم، بدهکارم"

واش و دوقلوها آخرین پای و شیر رو با هم خوردن. فانی هنوز داشت بازی می‌کرد که رودا با دست به کمر او آمد تو ایوون. واش خم شد و به دوقلوها گفت: "ظاهرش جدیه، ولی مهربونه. ازش تشکر کنین، شاید خنده‌شو ببینین"

"!دوقلوها صدا زدن: "خیلی ممنون خانم فولر"

واش صورت مادرش رو دید و فهمید که نمی‌تونه جلوی احترام گذاشتنشون رو بگیره. گفت: ".خواهش می‌کنم"

بعد یهو قیافه‌ش درهم رفت. واش نگاهش رو دنبال کرد تا رسید به باغ پشتی. دید حدود شش تا کلاغ دارن نوک می‌زنن به سیب‌زمینی‌ها و سبزیجات زمستونیش

"داد زد و به سمت پرنده‌ها دوید: "هی! برو اون‌ور! گمشو"

کلاغ‌ها عقب‌نشینی کردن و رفتن روی درختا لبه‌ی حیاط، ساکت سرشونو کج کردن و منتظر

موندن.

مادرش برگشت و با قدم‌های بلند اومد سمت واش و دوقلوها

دفعه‌ی بعد که اومدین اینجا همه‌ی پای‌های منو خوردین، مجبور میشین تو باغ وایستین و کلاغ‌ها "رو دور کنین، فهمیدین؟ یا یه مترسک درست می‌کنین، اون وقت می‌تونین هر چقدر پای!" می‌خوانین بخورین

کاری و بتو با هم گفتن: "چشم!" بعد واش رو بغل کردن و با سرعت از جاده دور شدن

نائومی

حتی بعد از اینکه دوقلوها رفتن، نائومی همون‌طور از توی جنگل داشت نگاه می‌کرد. دید واش شبیه شیر خالی رو برد گذاشت روی ایوون. دید یه کم علف هرز از باغچه کند. بعدشم دید رفت تو خونه و یه دقیقه بعدش با یه دختر خوشگل اومد بیرون. موهای براقش کوتاه شده بود و با یه روبان صورتی خوشگل بسته بود، همرنگ لباسی که زیر یه پالتو سفید خوشگل پوشیده بود. وقتی داشتن از پله‌ها می‌اومدن پایین، واش دختره رو محکم گرفته بود، انگار یه بسته خیلی ظریفه که نمی‌خواد بشکنه. هروقت می‌خندید دندونای سفید و مرتبش معلوم می‌شد، که خیلی هم می‌خندید

نائومی خشکش زد. مغزش داشت منفجر می‌شد. یعنی منظورش از معشوقه این بود؟ نه، اون همه‌چیو کنار رودخونه توهم نزده بود. می‌دونست که نزده. ولی قضیه اون دخترا تو مغازه میسون هم بود. یکی از اونا اسمشو جوری گفت انگار دیگه هیچ توضیحی لازم نیست. نکنه این همون دختره باشه؟ دفعه قبل درست ندیده بودش

واش دختره رو از حیاط برد بیرون و از خونه دور شدن و رفتن تو جاده. نائومی صدای خنده‌هاشو می‌شنید و با خودش فکر می‌کرد نکنه همون جوکایی رو که کنار رودخونه برای اون تعریف می‌کرد، الان داره برای این دختره تعریف می‌کنه

وقتی رفتن، نائومی دوید تو راهی که می‌رفت توی جنگل، سعی می‌کرد از هقهقه‌ی که تو گلویش گیر کرده بود جلو بزنه. و بی‌اینکه یادش بیاد چطوری این راهو اومد یا نور تو جنگل چطوری بود یا صدای رودخونه چطور بود، نائومی خودشو دم پله‌های پشته‌ی خونه هنری پیدا کرد. شام... این چیزی بود که می‌خواست

داشتم بهش فکر می‌کردم. تو آشپزخونه با چاقو داشت بی‌رحمانه یه تیکه کالباس رو تیکه تیکه می‌کرد و با پیاز هم حسابی بد رفتاری می‌کرد

وقتی بتو پرسید چته، بهش گفت خفه شو و برو دستاتو بشور. حتی وقتی دید چشمش پر از ناراحتی و نگرانی شد، نتونست یه ذره هم مهربون باشه. اون قسمتی از وجودش که مسئول احساسات بود، اونقدر زخم خورده بود که نه می‌تونست چیزی ببخشه و نه چیزی بگیره

هنری نوامبر ۱۹۳۶

هنری از بوی شیرین و زننده حالش به هم خورد. تو ایوون فقط می خواست دربیاره، دست و روشو بشوره و مثل همیشه بعد از یه شیفت شب تا صبح خودشو پرت کنه رو تخت. ولی حالا می خواست فرار کنه

"اما نائومی صداس زد: "اینجاییم

همینطور که تو راهرو می رفت، بوی گند بیشتر می شد. یه نفس عمیق کشید و در اتاق خواب رو باز کرد. دوقلوها روی تخت دونفره، لای حوله هایی که روی یه ملحفه انداخته بودن، مچاله شده بودن. از اون توده لباسای کثیف روی زمین معلوم بود بقیه رختخواب رو هم کثیف کردن

نائومی با یه دستمال خیس صورتشو پاک کرد

هنری با احتیاط یه قدم رفت تو اتاق

کاری گفت: "سلام بابا." بعد یه دفعه خم شد و بالا آورد

نائومی یه جوری تونست تو کاسه بگیره. کاسه رو گذاشت بالای کمد و دوباره شروع کرد به تمیز کردن کاری. هنری احساس کرد داره حالش به هم می خوره

با لکنت زیون گفت: "من... من میرم مَف رو صدا کنم..." و یه قدم عقب رفت

"نائومی سرشو تکون داد: "اون حامله است. نباید مریض شه

"پس یه دکتر بیارم"

"لازم نیست. فقط یه ویروس معده است. یکی دو روز دیگه خوب میشن"

یکی دو روز دیگه؟" هنری نالید

نعومی پرسید: "اینا رو بذارم تو ایوون پشتی؟ همین که این دو تا رو آرام کردم شروع می کنم - به شستن." فرصت نداد جواب بده، یه مشت پارچه کثیف رو از رو زمین جمع کرد و چپوند تو بغلش. یه بوی گندی هم از همینا می اومد. یه جوری شد، انگار یه تیکه استفراغ خورده بود به دستش. ملافه ها ولو شدن رو زمین. یه جوری بهشون زل زده بود انگار یه مشت مار زنگی به هم پیچیدن

"نعومی آه کشید: "بیخیال. شاید بتونی یکم بیسکویت ترد و زنجبیل بخری؟ - زیر لب گفت: "بیسکویت... زنجبیل..." و لنگون لنگون رفت تو راهرو و به سمت کامیونش راه - افتاد

توی مغازه ترنر، جلوی یه قفسه پر از بیسکویت ایستاده بود، از این همه تنوع گیج شده بود -

پسره جوش جوشی که اونجا کار می کرد صدا زد: "آقای اسمیت! خیلی وقته ندیدمتون." بعد - رفت سراغ حساب و کتاب یه زن لاغر مردنی
"خانم ترنر اومد و گفت: "خب، چی می خواین؟ دلمون واسه خریداتون تنگ شده بود - بی حوصله گفت: "آره بابا، هنوزم میام." به جعبه های روی قفسه نگاه کرد. نابیسکو. ریتز. - ریچموند. "شما نمی دونین برای دل درد چه نوع بیسکویت تردی باید بخرم؟" به قفسه اشاره کرد
"و گفت: "بچه ها مریض شدن
"خانم ترنر گفت: "بچه ها! معلومه که سرتون شلوغه - مطمئنم دیدیشون اینجا. اون دو تا کوچیکه مال خودمن. اون یکی بزرگه، دختر ناتنی مه. قبلاً..." -
با یه خانواده ای تو سن آتونو زندگی می کرد. "دستشو به چونه اش کشید
"خانم ترنر اخم کرد: "اون دختر بزرگه، چه شکلیه؟ -
"مکث کرد، نمی دونست چجوری بگه: "قشنگه. موهای بلند و تیره داره که بافته. خیلی جدیه -

یه نگاه آشنا توی صورت خانم ترنر نقش بست، ولی هنری متوجه نشد. پرسید: "بچه ها آنفولانزا گرفتن؟"

هنری سر تکون داد

"پس اینا—" یه بسته بیسکویت ترد ساده رو برداشت — "احتمالاً بهترین انتخابن"

"هنری با خیال راحت گفت: "ممنون"

"خانم ترنر گفت: "اون اینجا خرید نمی کنه، می دونستی؟"

"هنری که داشت دو تا شیشه نوشابه زنجیلی از یخچال کنار در برمی داشت، گفت: "بیخشید؟"

اون دختره رو می گم. فکر کنم یه بار یه زمانی اومده بود اینجا، ولی خب... میدونی دیگه عاموس" چطوریه. ما نفهمیدیم فامیل شماست. بابت این قضیه معذرت می خوام. می تونم باهاش حرف بزنم. اگه بخواد دوباره بیاد اینجا، منظورم اینه

هنری سر تکون داد، پول خوراکی ها رو داد و بعد با ماشین به سمت خونه های هابل رانندگی کرد. بعداً با خودش فکر کرد: اگه نائومی از ترنر خرید نمی کنه، پس خوار و بارشو از کجا میاره؟ ولی فعلاً ذهنش درگیر این بود که چطوری از خونه بزنه بیرون

جلوی خونه باد و ماف پارک کرد تا نائومی صدای کامیون رو نشنوه. در آشپزخونه رو آروم باز کرد و نوشابه و بیسکویت ها رو تا جایی که می تونست بی صدا روی میز گذاشت. صدای نائومی رو می شنید که داشت با دوقلوها تو اتاقشون حرف می زد، ولی صداشون نکرد

دوباره تو جاده به سمت کلیسا رفت و همون موقع با خودش یه معامله کرد: اگه ماشین کشیش تام اونجا بود، نگه می داره و باهاش حرف می زنه

کنار ساختمون سفید رنگ آروم کرد و با دقت به جلوی کلیسا نگاه کرد. کشیش تام نبود. و به محض اینکه این معامله رو با خودش کرد، هنری فهمید که ته دلش امیدوار بوده که اونو پیدا نکنه

شهر راسک مشروب نداشت، پس باید تا به بار تو کیلگور رانندگی می کرد. ماه ها بود که به بار بیگ تی نرفته بود، ولی راهش رو خوب بلد بود

نائومی صدای کامیون رو شنید که هفت ساعت بعد پیچید توی پارکینگ، دفعه دومی بود که هنری برمیگشت خونه. اون موقع داشت پشت میز آشپزخونه تکالیف مدرسه‌ی تامی رو که براش آورده بود تموم می کرد. با شنیدن صدای قدم هاش توی ایوون پشتی خشکش زد و به نگاه به ساعت انداخت. نه شب بود

هنری اومد تو. کلاهشو گذاشت رو میز و منتظر وایساد. نائومی خیره شد به کلاه. انگار به سگ جویده بودش و ولش کرده بود

«بالاخره پرسید:» حالشون چطوره؟

چشماس به لحظه پرید به سمتش - داشت با پشت دستش دهنشو پاک می کرد - و دوباره برگشت به کلاه

با اخم گفت: «خوبن، هنوز خوابن.» دست به سینه شد

«گفت:» «یه چیزی آوردم.» یه بسته از زیر بغلش درآورد و گذاشت جلوش رو میز. «بازش کن

نخ رو باز کرد و کاغذ قهوه‌ای رو از یه رادیو کوچیک باز کرد

هنری گفت: «این یه رادیو رومیزیه، بین، ولی ما می‌ذاریمش رو اون میز کوچیکه کنار پنجره. «هنوز آتن از مال اونایی که قبل ما بودن بیرون هست

نائومی سر تکون داد ولی هیچی نگفت

وزنشو از این پا به اون پا انداخت. «شاید دوقلوها رو سرگرم کنه تا خوب شن. وقتو برای تو هم زودتر بگذرونه

وقتی داری غذا درست می کنی یا از این جور کارا.» وقتی اون هنوز جواب نداد، اونو برداشت و رفت سمت پذیرایی. "بیا دیگه"، سرشو برگردوند و گفت. "بیا به امتحانی بکنیم

یه صدای تق تق پا از اتاق خواب اومد و بعدش دوقلوها دنبال هنری می‌دویدن

نائومی یهو از سر میز پرید. "برین تو تخت تون"، دستور داد

"هنری داد زد: "اوه، بذار بیان

نائومی فکش منقبض شد، اما حرفشو خورد و رفت تو راهرو

یتو و کاری با عجله رفتن تو پذیرایی، هر کدوم یه دونه از پیرهن کارای هنری رو پوشیده بودن.

هنری به نگاه پرسشی به نائومی انداخت

"وقتی وارد اتاق شد، گفت: "لباس تمیز ندارن

"A. پتو به قدم از باباش دورتر وایساد و انگشتشو روی پنل جلوی رادیو کشید. "امرسون مدل ۲۵ نائومی فهمید که خوشحاله

"هنری گفت: "حالا همه مون می‌تونیم ریلکس کنیم و به سرگرمی سالم داشته باشیم، فهمیدی؟

کاری با ادا گفت: "کشیش تام گفت گوش دادن به رادیو ممکنه با خوندن کتاب مقدس تداخل ایجاد کنه

هنری اخم کرد: "عیسی مسیح، کشیش که همه چی رو نمی‌دونه. دلت نمی‌خواد انی یتیم کوچولو "رو بشنوی؟ یا پسرای نون برشته؟ یا بازی‌های بیسبال؟

حالا که حرفشو زد، دلشون می‌خواست. روی زمین نشستن، آماده گوش دادن

هنری سیم آنتن رو وصل کرد، رادیو رو به برق زد و با دکمه‌ها ور رفت. هیچ اتفاقی نیفتاد. هنری "با تردید گفت: "خب، شاید نیاز به یه کم تنظیم داره

قیافه دوقلوها در هم رفت

هنری گفت: "درستش می‌کنم، می‌بینید. مگه تعمیرش چقدر با تعمیر یه دستگاه حفاری فرق داره؟ فقط به ابزارم نیاز دارم

وقتی داشت می‌رفت آشپزخونه از کنار نائومی رد شد، فکر کرد بوی ویسکی و آبجو می‌ده. یه ترکیبی که می‌دونست خیلی دوست داره. چشماشو بست تا خاطراتش نیاد جلوی چشاش

هنری

هنری با ابزاراش برگشت تو اتاق نشیمن. یارو که ازش رادیو رو خریده بود گفته بود داره مفت میده چون داره میره یه میدون نفتی تو اوکلاهما و نمیخواد وسیله زیاد با خودش ببره. هنری اونقدر تو بار سرخوش بود که یادش رفت چک کنه رادیو سالمه یا نه. حالا در پشتی رادیو رو باز کرد و یه عالمه لامپ و سیم درهم پیچیده دید. با احتیاط یه کم ور رفت باهاشون. نمیداشت اون اوکلاهمی ناقلا سرش کلاه بذاره. شروع کرد به تعمیر رادیو، امتحانش کرد و دوباره ور رفت.

وقتی یه صدای خش‌خش گرفت، با خوشحالی سرشو بلند کرد نائومی یه کتاب مدرسه رو باز گذاشته بود رو پاهاش، دو تا دوقلو هم دو طرفش خوابیده بودن. پسر بچه دستش رو موهای بافته‌ش بود، و یه لحظه هنری یادش اومد که نائومی هم بعضی وقتا اینجوری به استلا تکیه میداد و می‌خوابید

گفت: «درستش کردم.» و یه لبخند گشاد زد

«نائومی انگشتشو گذاشت رو لبش و به دوقلوهای خوابیده اشاره کرد. لب خونی کرد: «فردا هنری اخم کرد. «من تا دیروقت بیدار موندم اینو واسه شماها درست کردم، اونوقت تو فقط میگی "فردا"؟ امشب، لعنتی.» شروع کرد به چرخوندن دکمه رادیو تا یه آهنگ پیدا کرد و بعد

صداشو زیاد کرد.

«وقتی دوقلوها یهو از خواب پریدن، بهشون یه نیشخند زد، گفت: «دیدی؟
یه لحظه، دقیقا همونجوری شد که آرزوشو داشت: بتو میخندید، چشای کاری پر از تعجب بود.
شاید نائومی هنوز ساکت و جدی بود، ولی هنری فکر میکرد اونم به روش خودش خوشحاله.
سرحال‌تر و سالم‌تر به نظر می‌رسید

خیلی بهتر از وقتی بودن که هنری از اون سوراخ سیفونی تو سن آنتونیو نجاتشون داده بود. و
هنری وسط این ماجرا بود. یه نون آور، یه پدر خوب، مردی که کشیش تام بهش افتخار میکرد.
حالا یه گندی هم قبلا زده بود، مهم نبود. میتونست واسه خونوادش خودشو جمع و جور کنه

هندری رو به بچه‌ها کرد و گفت: "خب چطوره؟ انگار باباتون فقط بلد نیست پمپ بنزین خراب و
!دکل نفتی قفل شده رو درست کنه ها

نائومی با آرنج به هر کدومشون یه ضربه زد

"بتو گفت: "ممنون بابا

"کاری گفت: "هورا، ممنون

نائومی هم اضافه کرد: "خیلی قشنگه"، و حتی یه کوچولو لبخند زد

هنوز حرفش تموم نشده بود—و آهنگ هنوز ادامه داشت—که یهو یه صدای ترق بلند اومد و همه
جا ساکت شد

هنری داد زد: "باز که خراب شد!" و دستگیره رو کشید. "لعنتی دوباره خراب شد." گوششو
خاروند و چشم دوخت به رادیو انگار داشت ورنده‌اش میکرد. نمیخواست ناراحتی رو تو صورت
دوقلوها ببینه

"بتو گفت: "شرط میبندم باز میتونی درستش کنی

"هنری گفت: "شاید فردا

کاری از رو میل پرید پایین و زیر لب یه چیزی به بتو گفت

"هنری پرسید: "چی گفتی؟

"نائومی گفت: "هیس

کاری حرفشو نشنیده گرفت و رفت سمت هنری. "گفتم، چیزی که ما واقعا میخواستیم یه گریه
"بود." و یه پوزخند زد. "بابایی

صورت هنری سرخ شد

و اونا سریع رفتن تو راهرو. وقتی رفتن تو تخت، "Derecho a la cama": نائومی به دوقلوها توید
فنها جیرجیر کردن

هنری رو صندلی حصیری نشست و مشتش هاشو گره کرد و گذاشت رو زانوهایش. دلش
میخواست رادیو رو برداره و تا ته حلق اون اوکلاهمایی پوزخند زن فرو کنه

"...نائومی گفت: "متاسفم. اونا فقط بچه ان. نمیتونی انتظار داشته باشی که

"!فقط میخوام لامصب کار کنه دیگه"

"ما قبلاً بدون اینم کارمونو راه می‌نداختیم"

هنری ئف کرد و گفت: "نه این رادیوی کوفتی، این... و دستشو دور تا دور اتاق چرخوند. "همه‌ی
اینا"

بعد از جاش بلند شد و شروع کرد وسایلشو پرت کردن توی جعبه ابزار. فردا درستش می‌کنه.
روشو برگردوند که همینو به نائومی بگه که دید. ترحمشو دید. نمی‌تونست تحمل کنه. انبر دست
از دستش پرت شد و خورد به قاب پنجره چند قدم دورتر از اون
هنری بقیه وسایلشو ول کرد و بدون یه کلمه حرف، تند و تند از خونه رفت بیرون. فقط کلاهشو
محکم گذاشت سرش

نائومی

نائومی روز بعد بچه ها رو از مدرسه نبرد. بتو هنوز تب داشت و کاری هم به بار بالا آورده بود.
وقتی بچه ها خواب بودن، نائومی هی گوش می داد بینه صدای کامیون هنری میاد یا نه، ولی اون
برنگشت. داشت لباسا رو از روی بند جمع می کرد که دید واش داره آروم آروم از جاده میاد. دو
تا ریسه ماهی تو دست چپش بود. یکم مکث کرد. می‌تونست بدوئه تو خونه و درو بنده، ولی
می‌دونست اون دیدتش. نمی‌خواست این حس رو بهش بده که ازش می‌ترسه. با دقت گیره
های لباسا رو باز کرد و گذاشتشون تو سبد لباس

"وقتی اومد تو حیاط گفت: "رفقای ماهیگیریم امروز غیبت داشتن"

نائومی بدون اینکه روشو برگردونه گفت: "مریضن." موهایشو از روی شونه اش پرت کرد اونور و
خم شد که یه ملافه رو تو سبدش مرتب کنه

"بالا میارن و اینا؟"

گفت: "آره." پشتش بهش بود و رفت سراغ بقیه لباسا، یکی یکی آخرین گیره ها رو باز کرد

واش گفت: "خیلی وقته تو رو لب رودخونه ندیدم." از زیر چند تا پیراهن رد شد که دوباره
"روبروی نائومی قرار بگیره. "وقت واسه درس خوندن نداری؟ هوا خیلی سرده؟

"نائومی با عصبانیت گفت: "سرم خیلی شلوغه"

"...واش یه قدم کوچیک عقب رفت و گفت: "منظورم این نبود"

نائومی حرفشو قطع کرد و گفت: "به هر حال، مطمئنم دوستای دیگه ای داری که وقتتو با اونا بگذرونی. ببخشید." از کنارش رد شد و سید لباس رو هل داد

"سید لباس چرک رو گذاشت تو ایوون. گفت: "باید به دوقلوها برسم
"مرده صدا زد: "حداقل یکم ماهی ببر، بیشتر از مصرف خودمون گرفتیم
می‌خواست بگه "نه" که یهو یادش افتاد هنری پولی برای خرید مواد غذایی نداشته. گفت:
"باشه." با یه لحن خشک
دست دراز کرد و اون ریشه کوچیک‌تر ماهی رو برداشت، حواسش بود دستش به دست مرده
نخوره

"مرده گفت: "اگه یه لگن بهم قرض بدی، می‌تونم برات تمیزشون کنم
"زن گفت: "خودم یه جوری سر و تهش رو هم میارم
"مرده گفت: "به دوقلوها سلام برسون
"زن گفت: "شب بخیر

رفت تو، ماهی‌ها رو انداخت تو سینک و چاقو رو برداشت. چاقو رو فرو کرد تو پهلوی یکی از
باس‌ها، ولی زیادی فشار داد. خون غلیظ و قرمز ریخت تو سینک و رو دستاش. یه لحظه یاد
دست مادرش افتاد، وقتی بعد از آخرین سقط جنین، دستشو به طرفش دراز کرد. خون رو
شست و دوباره امتحان کرد. با انگشتای لرزونش سعی کرد پهلوی لیز ماهی رو نگه داره و
صورتشو با بازوش پوشوند. مدام تو ذهنش تکرار می‌کرد، گوشت، گوشت، گوشت. با این حال،
به کارش ادامه داد، اولش دست و پا شکسته، تا اینکه هر چهار تا ماهی رو فیله کرد. حس کرد یه
چیزی رو به واش ثابت کرده

همینطور که ماهی‌ها رو آرد می‌زد، از فکر کار احمقانه هنری داشت منفجر می‌شد. اگه شرایط
فرق می‌کرد، اینکه یه مدت از دستش خلاص شده بود، یه نعمت بود، ولی الان مجبور شده بود
دوباره صدقه واش رو قبول کنه. همین الانش هم مجبور شده بود از آقای میسون قرض بگیره تا
یه کم سوپ مرغ برای دوقلوها درست کنه. یکی دو روز دیگه، مواد غذایی‌شون تموم می‌شد، و
اگه از ماف قرض می‌کرد، باید یه توضیحی می‌داد. تا کی می‌تونستن با تخم‌مرغ و ته مونده‌های
تو کابینت سر کنن؟ نمی‌تونستن از پول اضطراری استفاده کنه، شاید بعداً بیشتر بهش احتیاج پیدا
می‌کردن

اگه هنری تا جمعه برنگرده، یه کاری می‌کنه. می‌تونه از تامی پپرسه ببینن میشه اتاق اضافیشون
رو اجاره کنه. می‌تونه بچه‌ها رو تو مدرسه نگه داره و تمام وقت خیاطی کنه، اونقدر پول درباره
که بدون کمک هنری هم بتونه زندگی رو بگذرونه. و اگه خانواده تامی گفتن نه چی؟ باید به
پدربزرگ نامه بنویسه و توضیح بده

باید برگردن خونه. اون [منظور گوینده] قیمت بلیط قطار رو چک می‌کرد یا می‌دید کدوم یکی از
عموهاشون می‌تونه رانندگی کنه بره بیارتشون. یه مدت که بگذره، دوقلوها می‌فهمن. خیلی زود
یادشون می‌ره اصلاً یه همچین چیزی به اسم تگزاس شرقی برای اونا سه تا اتفاق افتاده

هنری با یه صورت پر از آب قهوه‌ای رودخونه از خواب پرید. عق زد و سعی کرد دماغشو خالی
کنه. چنگ انداخت و خودشو کشوند بالا و گِلا رو از چشماش پاک کرد

نزدیک صورتش به جفت چکمه‌ی آشنا دید.

"کشیش تام با اخم به هنری نگاه کرد و گفت: "نکنه یادت به غسل تعمید افتاده؟

هنری که داشت خودش رو به زور از رودخونه میکشید بیرون، گفت: "یا حضرت عیسی!" آخرین چیزی که یادش میومد این بود که تو کامیونش چشماشو بست و کلاهشو کشید رو صورتش

"کشیش گفت: "خب، ای گناهکار پیر؟

"...هنری گفت: "ای بابا، آره، من فقط میخوامم... منظورم این بود که

کشیش حرفشو قطع کرد و گفت: "بھونه هاتو نگه دار و رک و راست جوابمو بده. تمام شب رودخونه خواب بودی؟ bõ اینجا رو

هنری گفت: "آره." نگاهش رو از کشیش دزدید و چکمه‌های خیسشو درآورد. جورابای خیسش چسبیده بودن به گِل ماسه‌ای

"کشیش پرسید: "هنوزم داری کار میکنی؟

"هنری جواب داد: "آره

کشیش تام پرسید: "بازم رفتی بار؟" وقتی هنری جواب نداد، کشیش به بشکن زد و سوالشو تکرار کرد

هنری گفت: "بابا، خودت که میدونی رفتم." بعد به یه درخت کاج بلند قدیمی که پشت سر کشیش تام بود، خیره شد

پس چرا نرفتی خونه؟ -

هنری شونه هاشو انداخت بالا، نه از بی خیالی، بیشتر از خجالت. "خب، من یه جوریم، از بالا ...آوردن حالم بهم می خوره، نمی تونم تحمل کنم. بچه ها مریض بودن و ولشون کردی؟ فکر می کنی عیسی مسیح با تو اینجوری می کرد؟ وقتی مریض بودی تنهات - می داشت؟ دیگه چی؟ دیگه چه غلطی کردی، ای گناهکار بوگندو؟ شاید یه چیزی پرت کردم، هنری زیر لب گفت. حالا دیگه داشت می لرزید. سوز آبان داشت تا - مغز استخونش می رفت

زدی شون؟ -

نه بابا، نزد. فقط یه انبر دست پرت کردم سمت دیوار. از دست اونا عصبانی نبودم، بیشتر از - ...دست خودم ناراحت بودم، ولی

و واسه همین فرار کردی انگار نه انگار که بچه داری، عین یه پیر پسر مجرد که می تونه کل - حقوقشو تو بیگ تی پای مشروب حروم کنه. درست می گم؟ فکر کنم آره -

می خوای جبران کنی واسه بچه هات، واسه نائومی هم؟ تام هنری رو هل داد سمت کامیونش - که بالای تپه بود

فکر کنم مجبورم -
بجنب پس، می گم خانومم لباساتو بشوره. می تونی تو خونه ما خشک شی و فکر کنی چطوری -
می خوای درستش کنی، همونطوری که عیسی مسیح می کرد. من تو رو غسل تعمید ندادم که
بینم داری تو راه خلاف می افتی، هنری اسمیت. کشیش تام دستشو دراز کرد. "سویچتو بده
من."

نائومی داشت دونات سرخ می کرد که یهو سرشو بلند کرد و چشم تو چشم شد با چشای کشیش
تام، اون ور پنجره ی آشپزخونه. یهو جا خورد. روغن داغ ریخت رو پوست دست راستش. پرید
عقب و لرزید. با نفس نفس گفت: «وای خدای من!» عرق از سر و صورتش سرازیر شد. اشک
تو چشماش جمع شد

کشیش تام در توری رو باز کرد و اومد تو. با صدای بلند و گرفته گفت: «اوه، خواهر، کره داری
برای سوختگی؟

یتو گفت: «آب سرد.» اون و کاری وقتی صدای در رو شنیدن، از اتاق خواب دُون دُون اومدن
«کشیش تام پرسید: «چی؟

یتو گفت: «آب سرد از همه چی بهتره. تو مجله ی "پسران زندگی" خوندم. فقط آب سرد روان
بگیر روش

«کاری با جدیت سر تکون داد، دستِ سالمِ نائومی رو گرفت و برد سمت سینک. «یتو می دونه

یتو توضیح داد: «کره اولش حس بهتری بهت میده، ولی ممکنه باعث مشکلات بیشتری بشه. یه
«چیزی هست به اسم باکتری

آب خنک یکم از سوزش کم کرد، اما نائومی به زور صدای اونا رو از پشت دیوار درد می شنید
بعد از چند دقیقه، بالاخره تونست حرف بزنه. «خیلی معذرت می خوام، کشیش تام. اصلا فکرشو
«...نمی کردم که

سرشو تکون داد و کلاهشو تو دستاش مچاله کرد. "نمی خواستم اینجوری بترسونمت. فقط
می خواستم مطمئن شم یکی بیداره که با تق تق در مزاحم بقیه نشم." یه نگاه به دوقلوها
"انداخت. "شنیدم بچه ها حالشون خوب نیست

"یتو گفت: "اوه، ما الان خوب شدیم." "من پونزده بار بالا آوردم

"!کاری با یه لحن پیروزمندانه ای گفت: "من هفده بار بالا آوردم

نائومی با یه صدایی که انگار زورکی از گلویش میومد بیرون گفت: "لازم نیست این کارا رو بکنید
شما دو تا. برید حاضر شید برا مدرسه، بذارید من و آقا با هم حرف بزنیم." خدایا، چقدر درد
داشت

"آنفلانزای معده گرفتن؟"

سرشو تگون داد و یه قورت سخت پایین فرستاد. ممکنه خبر مریضی بچه‌ها رو از هر کسی شنیده باشه، ولی اولین فکری که به سرش زد این بود که حتما هنری رو دیده. شیر آب رو بست و بازوش رو تا جایی که می‌تونست آروم خشک کرد. پوستش داشت جیغ می‌کشید. با دندونای "کلید شده گفت: "اوه، چه هیجانی بود. دونات میل دارید؟"

"سرشو تگون داد و یه لبخند تلخی زد. "یه جا بشینم بد نیست. واقعا متاسفم

تقصیر من بود." خودشو انداخت رو صندلی روبروش و سعی کرد به اون حرارتی که انگار تو" گوشت بازوش بود فکر نکنه. یه نگاه به سوختگی انداخت و روشو برگردوند. دیدنش حالشو بهم می‌زد. بازوش یه توده نامنظم قرمز عصبی بود که یه عالمه تاول سفید روش پخش شده بود

کشیش تام کلاهشو گذاشت جلوی خودش. "خیلی درگیری داشتی. برای همین اومدم باهات". حرف بزnm

فکش یه کم سفت شد. "بیخشید،" اینو گفت و سریع رفت سمت سینک، یه حوله رو با آب خنک خیس کرد، چلوندش و بعد بازوش رو باهانش بست و برگشت سر جاش نشست

نائومی از کنار سینک گفت: "بفرمایید." درد باعث شده بود به یه چیزی نیاز داشته باشه که ...حواسش رو پرت کنه، و به چشمای کشیش زل زد تا

اولین بار بود. یه کم موی ولگرد بین ابروهاش داشت و یه خال ناجور بالای لبش

کشیش تام دستاشو مثل برج کلیسا کرد و به ناخناش خیره شد. گفت: «امروز صبح هنری رو پیدا کردم. خودش می‌دونه کار اشتباهی کرده و امروز عصر میاد خونه. گفتم شاید بدونی خوب باشه»

«ممنون»

«بهبش بگم که دوباره خوش اومده؟»

یه مکث کرد، یه لحظه یه زندگی بدون هنری تو شرق تگزاس رو تصور کرد. آخرش گفت: ««خونه‌ی خودش»

کشیش یه کم اخماش تو هم رفت. پرسید: «میشه برات دعا کنم؟» و دستاشو همینجوری به سمت بازوی سوخته‌ش دراز کرد

نائومی تو راه مدرسه به دوقلوها نگفت هنری داره میاد خونه. حرفش، حتی از زیون کشیش تام، بهش اطمینان نمیداد. نائومی یه ژاکت دست دوم از ماف پوشیده بود، به امید اینکه آستین‌های

بلندش سوختگیشو قایم کنه. پشمش زیر بود و هر بار که به پوست آسیب دیده‌ش کشیده میشد،
اخماش تو هم میرفت. و حتی با وجود اینکه آستین رو تا ته کشیده بود، نمی‌تونست قسمت
سوخته و تاول زده‌ی دستشو پنهون کنه

تو کلاس، میراندا طوری رفتار کرد که انگار داره چشماشو میننده. با صدای بلند گفت: «خیلی
زشته که آدم نگاهش کنه

».بتی لی نیشخند زد. گفت: «مطمئناً جاش میمونه

مدرسه یه هاله از درد بود. بعد از زنگ، دوقلوها تو حیاط مدرسه پریدن طرفش. کاری گفت: «ما
تو هنر با خانم بل، سایه یاد گرفتیم

.یتو دست نائومی رو گرفت که بغلش کنه. از درد جیغ زد

.گفت: «متاسفم، اُمی.» و عقب رفت

».نائومی به آرومی نفسشو بیرون داد. «فقط یه کم حساس شده

کاری پرسید: «اگه واش رو پیدا کنیم، میتونیم بریم ماهیگیری؟» و همون موقع هم داشت به
سمت خونه‌ی سرپرست میرفت، جایی که یه جعبه ابزار روی ایوونش بود

نعومی گفت: "باشه." با این که هوا سرد بود، تنها چیزی که دلش می‌خواست این بود که -
ژاکنش رو دربیاره

"بتو دنبال کاری راه افتاد، بعد برگشت. پرسید: "شام چی داریم؟ -

".نعومی نالید: "هیچی گرم -

واش

بعد از ظهر همون روز، واش داشت به رودخونه نگاه می‌کرد که دید نائومی داره با دوقلوها میاد
سمتش. داد زد: "یا حضرت عیسی و ماهیگیرهاش! چی شده؟" از همون جا هم می‌تونست ببینه
که دستش پر از تاول‌های قرمزه. چوب ماهیگیری رو داد به بتو و از رودخونه رفت بالا

".کاری صدا زد: "ما بهش نگفتیم

".واش پرسید: "چی رو نگفتین؟ بذار ببینم

.نائومی گفت: "یه سوختگی کوچیکه." سعی کرد دستشو زیر ژاکتی که تو دستش بود قایم کنه

واش دستشو دراز کرد که ژاکتو بکشه کنار، درست همون لحظه نائومی یه قدم رفت عقب.
ژاکت موند تو دست واش و سوختگی دستش معلوم شد. نگرانی به جونش افتاد. پرسید:
"چطوری اینجوری شد؟"

".رنگ از صورتش پرید. ژاکتو چنگ زد و دوباره سوختگی رو پوشوند. گفت: "دونات

"پس سوختگی روغنه؟" سرشو تگون داد. "باید بیشتر مراقب باشی"
"پرسید: "برات چه فرقی می‌کنه؟"

حرفای تندش غافلگیرش کرد. "خب... چی میشد اگه دوقلوها اونجا وایساده بودن؟ ممکن بود
خیلی آسیب ببینن
گفت: "می‌دونم،" ولی بهش نگاه نکرد. مشت‌هایش گره شده بود
رو به دوقلوها گفت: "بیاین بریم." بتو خواست دو تا ماهی از سبد توی آب برداره، ولی نائومی
"سرشو تگون داد. "من امشب غذا نمی‌پزم"

دوقلوها از تپه رفتن بالا و با واش خداحافظی کردن، ولی نائومی بدون اینکه چیزی بگه روشو
برگردوند. معلوم بود از دستش عصبانیه

واش داد زد: "چیزی گذاشتی روش؟ بذار از مامان رفیقم، کل، بخوام یه کم مرهم قاطی کنه
"بیاره برات"

نائومی گفت: "من خویم. ممنون که نگرانی." بعد با دوقلوها راه افتاد رفت. پشت سرشم نگاه
نکرد

نائومی:

اون شب، هنری جوری اومد تو آشپزخونه انگار نه انگار اتفاقی افتاده. حتماً زن کشیش تام
لباساشو شسته بود قبل از اینکه بفرستنش خونه، چون همه چی تمیز و اتوکشیده بود، انگار
داشت میرفت کلیسا، نه اینکه بعد از نصف هفته دوری داشت برمبگشت خونه. حداقلش این بود
که میتونست چند روزی رو روش حساب کنه که آدم بشه. دوباره برگشته بود به راه راست

"هنری گفت: "کشیش گفت دستت سوخته"

"نائومی بدون اینکه سرشو بلند کنه از خیاطی گفت: "درسته"

هنری رفت سمت جا نونی. یه بیسکویت مونده درآورد و یه نگاهی به سینک انداخت. دهنش پر
"بود گفت: "می‌تونم ظرفا رو بشورم. اگه می‌خوای بذارشون بمونه"

نائومی هنوز حرفی نزد

گفت: "بیسکویت خوبیه." خرده بیسکویت‌ها رو از دستش ریخت تو سینک. "حدس می‌زنم
"دوقلوها جلو باشن؟"

بدون اینکه منتظر جوابش بشه رفت سمت اتاق نشیمن. یه برآمدگی کوچیک زیر کتتش دید، ولی
حوصله نداشت بپرسه چیه

دوباره مشغول وصله زدن شلوار بتو شد. از خیاطی بدش نمیومد. ولی بعدش ظرفا بود که هنری
یادش نمی‌موند بشوره. باید ناهار فردا رو آماده میکرد. و از نظافت و رخت شویی هم عقب

مونده بود. مخصوصاً از دست زدن به زیرپوش های هنری متنفر بود، آخه بوی عرق و گندش
...گرفته بود. فکرش هم

آب داغ دستش رو سوزوند. درست که کار تو سن آنتونیو سخت تر بود، اما اونجا اینقدر احساس تنهایی نمی کرد. و هنری هم نبود

صداهاى شاد از تو هال می اومد. سرشو بلند کرد و به گریه ی سه رنگ دید که مثل یه تیر از جلوش رد شد. دور آشپزخونه چرخید و بعد با سرعت دوباره به سمت اتاق خواب رفت و دوقلوها دنبالش می دویدن

"وقتی هنری دوباره وارد آشپزخونه شد، نائومی بهش گفت: "گریه؟"
هنری گفت: "چرا که نه؟" با دستای بزرگش جیاشو زد، انگار می خواست یه هدیه برای نائومی از توش دربیاره. نائومی ازش چیزی نمی خواست، ولی حداقل انتظار داشت یه عذرخواهی بکنه

ولی خبری از عذرخواهی نبود

هنری بیخیال پرسید: "همه چی مرتبه؟" این بیخیالی فقط آتیش خشم زیرپوستی نائومی رو بیشتر می کرد. انگار عصبانیت از همون سوختگی دستش زبونه می کشید. خیلی بد می سوخت

نائومی چند قدم از هنری فاصله داشت و کنار سینک ایستاده بود، یه دستمال طرف تو دستش بود. یه بشقاب برداشت، خشکش کرد و گذاشتش رو کابینت. با یه لحن آروم گفت: "پول غذا تموم شده بود، نمی دونستم چیکار کنم"

یه لحظه حالت شرمندگی تو صورت هنری دیده شد، ولی سریع با یه لبخند اونو پنهون کرد.
"کلاشو از رو کابینت برداشت و پرت کرد رو یه صندلی. آخرش زیر لب گفت: "گند زدم، نه؟"

پوست گردنشو کشید و یه دسته اسکناس نم دار از جیبش درآورد و چندتاشو جدا کرد. "این برای اینکه دوباره غذا بخری." یه مکث کرد، انگار یه چیزی یادش اومده باشه. "چرا راجع به خونه ی ترنر بهم نگفتی؟ باهاش حرف می زدم، یه جوری باهاش کنار می اومدم. کی برات خرید می کرد؟"

نائومی مکث کرد. "بستگی داره. بعضی وقتا ماف برام چیزایی می گیره و پولشو بهش پس می دم." درست بود، البته به ندرت

یه لحظه فکر کرد هنری می خواد بی خیال موضوع بشه. بعد اخم کرد و چشماشو ریز کرد و پرسید: "و بعضی وقتا چی؟"

یه آه کشید و با خودش فکر کرد چیکار کنه. راستش اگه نمیخواست دروغ بگه، راه فراری نداشت. اصلا الان بهترین موقع بود که بهش بگه؛ دیگه نمی تونست سرش داد و بیداد کنه، نه بعد از کاری که براش کرده بود

"زیر لب گفت: "از میسون خرید کردم"

کجا؟" صداش تند شد

"این دفعه واضح تر گفت: "از میسون"

همون مغازه ای که تو ایچیپیت تاونه؟" فکش سفت شد، از حرفاش حال به هم خوردن می بارید.
"پس داشتی به ما غذای سیاه ها رو می خوروندی؟ به من می خوروندی؟ به بچه هام می خوروندی؟"

غذاش هیچ مشکلی نداره، خودتم می‌دونی." نمی‌خواست بذاره سر این موضوع بترسوننش،
مخصوصاً بعد از اینکه با بچه‌های مریض ولشون کرد و رفت
هنری به ابروش رو انداخت بالا و با انگشت به چونش زد. "جدی میگی؟ اینجوری که من می‌بینم،
تو داری زیر سقف من زندگی می‌کنی." دستش رو صاف گذاشت رو میز. "اینجا شرق تگزاسه،
یه خط قرمزهایی داره. یه خط‌هایی هست که رد می‌شی، یه خط‌هایی هست که نباید رد شی.
فهمیدی؟ دیگه ترنرها برات دردسر درست نمی‌کنن، قول می‌دم. اصلاً از این به بعد خودم خرید
می‌کنم." اینو گفت و پول رو از دستش قاپید. "تو فقط لیست خرید رو بنویس. دیگه حق نداری
پاتو بذاری تو اون مغازه سیاه‌ها، فهمیدی؟
"نعومی با لجبازی گفت: "باید پول این هفته رو بدم
باشه، ولی دیگه تمومه. به اون پسر سیاه بگو دوقلوها همیشه پشت سرت میان که پول رو"
حساب کنن. "یه مشت پول پرت کرد پایین. "پاشو ببینم اون گربه چی شده." همینطور که تند
تند می‌رفت سمت راهرو، مطمئن بود که اونم دنبالش میره

یتو دستشو روی پوزه‌ی نرم بچه گربه کشید، اونم سرشو به دستش مالید. یه گلوله کوچولوی
سفید و قهوه‌ای و خاکستری شده بود توی بغلش. داشت آروم آروم ورقای دایره المعارف رو
می‌زد که بیدار نشه

کاری اومد تو آشپزخونه و یه انگشتش رو از بالای کمر بچه گربه تا پایین کشید. گوشش یه تکونی
خورد و یه چشمشو با احتیاط باز کرد. کاری اخم کرد و یتو فهمید داره سعی میکنه با این حس
که دیگه نفر اول نیست کنار بیاد

"یتو یه پس گردنی آروم بهش زد. "باید یه اسم براش انتخاب کنیم

یه هفته‌ای بود که هی اسم میذاشتن و عوض میکردن. وقتش بود که این گربه یه هویتی داشته
باشه.

"کاری گفت: "مرد شکری

"یتو اعتراض کرد: "گربه‌ها که اصلاً شکر دوست ندارن. این اسم بیشتر به اسب میاد

"کاری گفت: "یا یه گربه شیرین

"یتو گفت: "ادگار." بچه گربه شروع کرد به خرخر کردن. "دیدی؟ برای اسم تو خرخر نکرد

کاری گفت: "اوه." چشماشو چرخوند و خودشو پرت کرد روی یکی دیگه از صندلی‌های آشپزخونه.
زود از شعرهای پویی که از کتاب انگلیسی نائومی خونده بودن خسته شده بود، ولی یتو عاشق
اون "شکوه غم انگیزشون" بود

این همون چیزی بود که خانم بل وقتی ازش پرسید نظرش راجع به "کلاغ" چیه، گفته بود

یتو گفت: "کلاغ گفت: 'دیگر هرگز.' و یه نیشخند زد

کاری گفت: "خدایا منو نجات بده"، ولی بتو می‌دونست یه چیزی تو سرش داره. آروم یه دسته از "موهاشو دور انگشتش می‌پیچوند. "چقدر برات مهمه که اسمش بشه 'ادگار'؟

یتو سعی کرد بی‌تفاوت نشون بده، ولی نمی‌تونست چیزی رو ارزش پنهون کنه

"کاری گفت: "دو ماه دسرتو میدی به من، اون وقت میتونی اسمشو بذاری

"!بتو لبشو گاز گرفت و گفت: "چه خبره؟

کاری شونه‌ای بالا انداخت و گفت: "شرط می‌بندم بابا از 'شوگر من' بیشتر خوشش میاد تا از 'ادگار'."

"یتو اعتراض کرد: "شاید از اسم من خوشش بیاد

"کاری گفت: "اگه میخوای ریسک کن

یتو گفت: "نظرت چیه؟" و زیر چونه گربه رو خاروند و آروم انگشتاشو روی پنجه نرم یه پاش فشار داد.

یه کامیون اومد تو حیاط. کاری دوید سمت در توری. گفت: "بابا اومد! آخرین فرصتته که اسمتو بذاری روش

"یتو گفت: "یه ماه خوراکی

در کامیون باز شد. صدای تق‌تق چکمه‌های هنری روی شن‌ها اومد

کاری جیغ زد: "قبول!" و دوید تا دست یتو رو بگیره. با یه نیشخند شیطانی گفت: "نائومی و ماف دارن کیک آناناس وارونه درست می‌کنن، هم سهم تو رو می‌خورم هم سهم خودمو

"یتو بهش محل نداشت. آروم در گوش بچه گربه زمزمه کرد: "ادگار، اسمت از این به بعد ادگاره

کاری در توری رو هل داد و با صدای بلند از پله‌های ایوون پایین رفت تا به استقبال هنری بره. لحظه‌ای بعد با کلاه هنری برگشت تو آشپزخونه

"هنری همونطور که وارد آشپزخونه می‌شد پرسید: "خب، اسمش چیه؟

"یتو در حالی که بهش لبخند می‌زد گفت: "من اسمشو انتخاب کردم. اسمش ادگاره

"!هنری دستشو روی چونه‌اش کشید و یه لکه روغن روش مالید و گفت: "این گربه که دختره

اما... "بتو من کرد و یه جوری رو صندلیش وول خورد. ادگار از رو پاهاش پرید پایین و یه "کش و قوسی به خودش داد. کاری ابروهاشو واسه بتو بالا انداخت

هنری ادامه داد: "باور کن دختره. آخه اصلا گریه نر کالیکو وجود نداره. اصلا ادگار چه اسمیه
"آخه؟"

"کاری گفت: "اسم یه شاعر معروفه. ادگار آلن پو

"هنری غرولند کرد: "ای بابا. باید یه گریه نر میگرفتم. یه مرد دیگه اینجا لازم داشتم

یتو چند بار پلک زد، یه دفعه انگار بادش خالی شد. می دونست اگه گریه کنه فاجعه میشه. یه
نگاهی به کاری انداخت، ولی اون فقط شونه هاشو بالا انداخت

هنری قهوه جوشو برداشت، یه تکونی بهش داد و دوباره گذاشتش رو گاز. پرسید: "نائومی
"کجاست؟"

"کاری گفت: "خونه بغلی

هنری دکمه های پیرهنشو باز کرد و رفت سمت حموم. "یکی بره اونو صدا کنه. بعد اینکه یه آبی
"به خودم زدم یه کم قهوه می خوام

"یتو به پشت هنری گفت: "چشم

وقتی هنری رفت تو حموم، کاری رفت سمت بتو و یه بوسه رو گونش کاشت. گفت: "بیخشید
"خبر بد دادم، ولی دیگه معامله پس گرفتی نیست

"یتو یه لحظه فکر کرد. "باشه، ولی اسمش همونه

کاری التماس کرد: "ولی ادگار که اسم دخترونه نیست. حداقل بذارش آنابل، یا لی، مثل اون یکی
"شعر

یتو با قاطعیت گفت: "حرف، حرفه. "چشماش به در حموم بود و امیدوار بود هنری صداشو
"بشنوه. "خب،" و دستشو دراز کرد که کتتشو برداره، "من و ادگار میریم نائومی رو پیدا کنیم

نائومی

نائومی لیوانشو کج کرد تا آخرین قطره های شیرین لیموناد تهش دریاد. تامی شیشه مربا رو هل
"داد سمتش. تامی گفت: "بخورش تمومش کن. تو خونه بازم داریم
نائومی گفت: "مرسی." یه ابروشو انداخت بالا و به تامی نگاه کرد، تامی خیلی ساکت بود، غیر
عادی بود

تامی یه کم بعد گفت: "راستش در مورد اون لباس... شاید بهتر باشه بریم چند تا مدل از نزدیک
"بینیم، همونجوری که خودت گفتی شاید کمکی کنه

برای درس اقتصاد خونه، همه ی دخترای سال آخری باید یه لباس درست و حسابی برای
خودشون می دوختن. بخش بزرگی از نمره کلاسی شون بود و تامی از روزی که معلمشون
تکلیفشو داد، نگرانش بود

نائومی از توی کاتالوگی که تامی آورده بود سرشو بلند کرد. "آره حتما. وقتی یه چیزی که
خوشت اومد رو پیدا کردی، دنبال یه الگوی مشابهش می گردی. یا حتی می تونی از خود لباس یه

"الگو بکشی

تامی پوزخند زد و گفت: "فقط؟! دیدی که روکش قوری من چی از آب دراومد. یه فاجعه تمام". عیار. تازه خانم اندرسون گفته باید لباسی که می‌دوزیم رو واقعا بپوشیم. نائومی با اعتماد به نفس بیشتر از اونی که واقعا حس می‌کرد گفت: "تو خوب انجامش میدی". تامی به اندازه‌ای که یه دکمه رو راست بدوزه هم نمی‌تونست تمرکز کنه. شرط می‌بندم عمو بن یکی از این شنبه‌ها که تا قبل از عید شکرگزاری میاد، ما رو ببره تایلر. می‌تونیم بریم مونته‌گومری وارد، جدیدترین مدل‌ها رو ببینیم. شاید بتونی کمکم کنی یه الگو انتخاب کنم.

تا تایلر؟ فکر میکنی واقعا ما رو ببره؟" نائومی اینقدر ذوق کرده بود که حتی خودش هم تعجب کرد.

تامی با خوشحالی به نائومی نگاه کرد و جلوتر اومد. "آره حتما میبره، به شرطی که با کتی و - جین مشکلی نداشته باشیم و اونا هم باهامون بیان". نائومی پرسید: "میشه دوقلوها هم بیان؟ - معلومه که میشه. پشت کامیون کلی جا هست واسه همه". نائومی گفت: "باشه، ولی اول بیرس. نمیخوام الکی دلشون رو خوش کنم -

هنوز تامی نرفته بود که در توری دار جیرجیر کرد و دوقلوها هُل دادن در رو باز کردن و اومدن - تو.

نائومی، سرش رو از تخته گوشت بلند کرد و گفت: "شما دو تا که زود اومدید." هنوز یه ساعت - تا شام مونده بود.

کاری گفت: "سردمون شد." اون و بتو دویدن سمت بخاری و دستاشون رو جلوش گرم کردن، - بعد هم صورتشون رو نزدیک بردن تا گرم بشه.

نائومی آه کشید. امیدوار بود هنری متوجه بشه که کاپشن دوقلوها برای هوای تگزاس خیلی - نازکه، اما دو هفته بود که هوا حسابی سرد شده بود. باید خودش این موضوع رو مطرح میکرد. هشدار داد: "خیلی نزدیک نشید. مواظب موهات باش، کاری -

"بتو از بخاری جدا شد و یه چیز کوچیک، سبک و گرد رو تو دست نائومی گذاشت. "این برای تو - نائومی یه لیخد الکی زد. گفت: "ممنون" و انداختش تو جیب پیشبندش -

"!کاری اعتراض کرد: "امی! تو حتی نگاش هم نکردی -

"چرا، نگاه کردم. یه... پرنده‌ست" -

"کاری دست به کمر زد و پرسید: "آره، ولی چه جور پرنده‌ای؟ -

نائومی گفت: "یه پرنده چوبی." و دوباره برگشت سراغ شلغم‌هایی که داشت برای پختن آماده - می‌کرد.

کاری آرام آرنجش رو کشید و گفت: "اگه خورش نیومد، پس بده. خیلی براش زحمت کشیدیم، می‌دونستی؟"

نائومی دست کرد تو جیبش و دوباره اون پرنده رو درآورد. از یه کدو قلیونی خیلی کوچیک درست شده بود، یه تیکه چوب نوک تیز از یه طرف باریکش زده بود بیرون و یه تیکه پوست درخت بادبزنی شکل هم تو یه شیار طرف دیگه جا داده شده بود. دو تا بال و دو تا چشم سیاه یکم

نامیزون هم روش نقاشی شده بود.

"کاری پرسید: "خوشت اومد؟"

"یتو اضافه کرد: "نقاشیشو ما کشیدیم"

نائومی گفت: "آره، خوشم اومد. چرا شما دوتا نمی‌ذاریدش بالای کمد تا به جا برا آویزون
کردنش پیدا کنیم؟"

از روزی که واش سوختنش رو دیده بود، همش با دوقلوها براش کادو می‌فرستاد. به جز اون
پماد که از ناچاری هر روز می‌مالید، بقیه کادوها رو ته کشوی خودش قایم می‌کرد. نائومی به یاد
چیزهایی افتاد که تو خونه واش دیده بود، اینکه چطور اون دختر رو می‌خندوند. دوباره با خودش
عهد کرد که تحت تاثیر کادوها قرار نگیره؛ عذاب وجدان اون به خودش مربوط بود.

وقتی دوقلوها تو اتاق بودن، نائومی دستش رو به سردی یخ زده شیشه بالای سینک چسبوند.
خیلی شب سرد داشتن، بیشتر از هر چیزی که تو سن آنتونیو دیده بود. ولی اینجا راحت‌تر بود، تو
هر اتاق به بخاری بود و به لطف گاز مجانی شرکت‌های نفتی، کلی سوخت داشتن. ماف به شب،
کمی بعد از اینکه رسیده بودن، بهش گفته بود: "ما استفاده می‌کنیم، وگرنه هدر می‌ره. اون
شعله‌ها رو می‌بینی؟ اونا با بقیه گازهای اضافی این کارو می‌کنن. فقط می‌سوزوننش

از جایی که رو ایوون ماف وایساده بودن، به نظر می‌رسید شعله‌ها دارن تو جنگل می‌رقصن،
هرچند در واقع همیشه به فاصله امن از همه درختا داشتن و حصارکشی شده بودن. نائومی محو
سوسو زدن ملایم شعله‌ها شده بود و ماف لبخند زده بود و بازوش رو فشار داده بود. گفته بود:
"بعضی‌ها به منطقه نفتی میگن زشت، ولی من میگم به جور قشنگی خاص خودشو داره. خودت
می‌بینی."

نعومی از در پشتی دید که به آتیش تو جنگل نزدیکشون روشن شده. دو تا دیگه هم دورتر داشتن
سوسو میزدن. داشت رقص نورشون رو تماشا میکرد که دوقلوها یهو از در اومدن تو آشپزخونه

"کاری پرسید: "خب، پس بوقلمون برای روز شکرگزاری میخوریم یا نه؟
همه تو مدرسه میخورن"

نعومی لبشو گاز گرفت و به نگاه به در بسته اتاق هنری انداخت. خانواده تامی اونا رو برای
شکرگزاری دعوت کرده بودن، ولی اون هنوز با هنری دربارش حرف نزده بود. جرئت نمی‌کرد تا
وقتی اون اجازه نداده با دوقلوها راجع بهش حرف بزنه

نعومی گفت: "زود از بابا میپرسم." بعد شلغم هارو ریخت تو قابلمه

یتو گفت: "همینو دیروزم گفتم." بعد رفت سر میز نشست و یکی از دایره‌المعارف های خانم یل
رو برداشت

نعومی پرسید: "یادته شکرگزاری رو تو سن آنتونیو؟" معمولاً پدربزرگ و مادر بزرگش مغازه رو تو
روز شکرگزاری باز نگه میداشتن و تمیله درست میکردن تا با لیوان های گلی آتول داغ بفروشن

"کاری گفت: "ما به بوقلمون لازم داریم. اینجا اینجوری رسمه

شام سریع و بیشتر ساکت بود. هنری مثل همیشه قبل از غذا جلوشون رو نگرفت تا دعا کنه. یتو وقتی دید پدرش شروع کرد به غذا خوردن به نگاهی بهش انداخت. خواست به چیزی بگه، ولی نعومی چشم غره رفت و سرشو تگون داد. یتو به لحظه سرشو خم کرد و بعد شروع کرد به خوردن.

وقتی هنری غذاش تموم شد، دهنشو پاک کرد و صندلیشو کشید عقب. گفت: "فردا شیفت صبحم." دستاشو کرد تو جیباش و رفت سمت راهرو

کاری و یتو با چشمای گشاد شده به نعومی نگاه کردن

"نعومی وقتی دید هنری تقریباً رسیده به در اتاقش، یهو گفت: "بابا؟

یه مکثی کرد و برگشت، قیافه‌ش پر از خستگی بود و یه حسی که نائومی نمی‌تونست تشخیص بده. هنری صداش گرفته بود، پرسید: "چی شده؟" نائومی فهمید یکی دو روزی میشه صورتش رو اصلاح نکرده

نائومی رفت تو راهرو. گفت: "یه دقیقه وقت داری؟" قبل از اینکه جواب بده، رو کرد به دوقلوها: "یه چیزی بپوشین برین به مرغای ماف غذا بدین، فهمیدین؟

دوقلوها تند تند کاپشن‌هاشون رو پوشیدن

نائومی وقتی در توری پشت سرشون بسته شد و صدای قدم‌هاشون روی پله‌ها پیچید، گفت: "دو تا چیز رو سریع بگم." یه جور التماس تو صداش بود که حالش رو بهم می‌زد، ولی لازم داشت که همکاری کنه. "اول اینکه برای بچه‌ها پالتو لازمه. خیلی هوا سرده. تامی گفت می‌تونیم با دایی‌ش —بریم، شاید یه نگاهی به تایلر بندازیم

هنری گیره پولش رو درآورد و سه تا اسکناس پنج دلاری بهش داد. "هرچی خودت فکر می‌کنی بهتره"

خواست بره سمت اتاقش

"...نائومی به پشت سرش گفت: "یه چیز دیگه هم هست... عید شکرگزاری

"هنری گیج به نظر می‌رسید، گفت: "شکرگزاری؟

"داره نزدیک میشه"

"لازم نیست کار خاصی بکنیم." دستش رو برد سمت دستگیره در. "نگران نباش"

"چطوره با خونواده کینبرو غذا بخوریم؟ مامان تامی دعوتمون کرده"

هنری نگاهش نکرد، ولی کلافگیش معلوم بود. "حال و حوصله سر و کله زدن با این مذهبی‌ها رو هر ساعت از شبانه‌روز ندارم. خودت با بچه‌ها برو. شاید من اصلا مجبور شدم برم سر کار

دستگیره در رو چرخوند و در اتاقش رو با شونه هل داد و باز کرد. در پشت سرش با یه تقه بسته شد.

نائومی با تامی، دوقلوها، و دخترخاله‌های تامی، کیتی و جین، پشت وانت بن سوار شد

تامی داد زد در حالی که تو جاده خاکی به سمت تایلر بالا و پایین می‌پریدن: "بیخشید که نتونستیم تاکسی بگیریم. نمی‌دونستم خاله‌م میاد

نائومی گفت: "اشکال نداره." و زیر پتویی که دیدی وقتی سوار شدن بهشون داده بود، خودشو بیشتر به تامی چسبوند. روبروشون، دوقلوها یه لحاف بزرگ رو با کیتی و جین تقسیم کرده بودن

شب بارون اومده بود و بوی گند گوگرد میدون نفتی رو شسته بود. هوا تمیز و خاکی بو می‌داد و همه چی براق و نو به نظر می‌رسید. کاج‌های کنار جاده اونقدر صاف و تیز به سمت آسمون آبی قد کشیده بودن که انگار ابرا می‌تونستن بهشون گیر کنن

جنگل‌ها جاشونو به حومه تایلر دادن. انبارها و حیاط‌های پر از وسایل درب و داغون و زنگ‌زده با خونه‌های کوچیک و قدیمی قاطی شده بودن. بیشتر خونه‌ها سفید بودن و رنگشون ور اومده بود، اما چندتاشون رنگای جیغ داشتن

جین داد زد و به یه جفت بچه سیاه پوست که رو ایوون یکی از خونه‌ها نشسته بودن اشاره کرد: "سیاها!" داشتن از یه کاسه که بینشون بود غذا می‌خوردن

تامی زد رو دست جین و با صدای بلند گفت: "اشاره نکن. آدمای بدبخت لازم نیست تو نگاهشون کنی."

نائومی چیزی نگفت که رنگای جیغ خونه‌ها، لحظه‌ای اونو یاد سن آنتونیو انداخت. نه یاد محله‌های فقیرنشین شلوغش، بلکه یاد طرف قشنگ وست ساید

محله‌های اون طرف‌تر که خانواده‌های پولدار مکزیکی توش زندگی می‌کردن، خونه‌هاشون زرد و نارنجی و صورتی رنگ بود

هر چی بیشتر به مرکز شهر نزدیک می‌شدن، خونه‌ها بزرگ‌تر می‌شد و حیاطاشون پر از چمن سبز و بوته‌های انبوه و درخت‌های سایه‌دار گنده بود. خونه‌های کمپ نفتی نیو لندن در مقایسه با اونا، لخت و زشت به نظر می‌رسید

تامی به بوته‌ها اشاره کرد و گفت: "اینا رو می‌بینی؟ بهشون میگن آزالیا. بهار که بشه کل این

ردیف به دست صورتی میشه. خیلی قشنگه. سال پیش که قبل از اسباب کشی اومدیم دیدن
"دیدى و بن، دیدمشون

وقتی بن ماشین رو جلوی فروشگاه‌های بزرگ مرکز شهر پارک کرد، شیشه رو پایین کشید و رو
به تامی گفت: "من تا دو سه ساعت دیگه برمی‌گردم دنبالتون. کیتی، جین، حواستون به مامان
باشه وگرنه وقتی برسیم خونه پوستتون رو می‌کنم

کیتی و جین که دیگه از لبه‌ی وانت پایین پریده بودن و داشتن به سمت پیاده‌رو جلوی مونتگومری
وارد می‌دویدن، گفتن: "چشم آقا!" تو ویتترین، چند تا لباس شب بود که با مروارید و پولک تزئین
شده بودن.

"کیتی به قیافه‌ای گرفت و گفت: "نمی‌فهمم چطوری میشه با اینا راه رفت

"تامی گفت: "من که عمراً بتونم. ولی این دلیل نمیشه که قشنگ نباشن

نائومی دوقلوها رو جلوی خودش هدایت کرد و گفت: "شما دو تا حواستون باشه هر جا که هستیم
منو ببینید." لحن جدیش زیاد جدی نبود. اون منظره‌ی قشنگ و خاطرات سن آتونی حال و هواش
رو عوض کرده بود. می‌تونست روز خوبی باشه

وقتی از درهای شیشه‌ای بزرگ وارد فروشگاه شدن، دیدی از نائومی پرسید: "هنری خوش تیپ
"چطوره؟

نائومی سکوت کرد. می‌دونست که هنری از نظر بقیه خوشگله؛ خودش دیده بود که زن‌ها توی
"ناهارهای یکشنبه بهش چشمک می‌زنن. سریع گفت: "خوبه

"دیدى گفت: "تو کلیسا ندیدمش

نعومی سر تکون داد، چشم‌اش قفل شده بود به یه ویتترین پر از قابلمه و ماهیتابه، انگار یه چیز
"خیلی جذاب می‌بینم." رئیسش این روزا خیلی بهش شیفت می‌ده
می‌خواست این بحث تموم شه، واسه همین رو کرد به تامی و گفت: "فکر می‌کنی اول کت‌ها رو
بینیم؟ باید تا کت گرم‌تر واسه دوقلوها بگیرم، شاید واسه خودم هم. بعدش هر چقدر
"دلمون خواست می‌تونیم لباسا رو نگاه کنیم

خیلی نگذشته بود که نعومی شروع کرد به گشتن بین اون رگال‌های بزرگ کت بچه گانه و
قیمت‌ها رو چک کردن، که کاری و بتو آستینشو کشیدن
"کاری گفت: "ما کت‌های بی‌نقص رو پیدا کردیم. بین
نعومی برگشت. باید اعتراف می‌کرد که خوب انتخاب کرده بودن، حداقل از نظر مدل و سایز.
کاری به شل چهارخونه پوشیده بود با پارچه پشمی قهوه‌ای و آبی و دکمه‌های صورتی گنده
جلوی شل. بتو هم یه کاپشن چرمی نرم مشکی پوشیده بود با یه کم خز دور یقه‌ش
نعومی کت‌ها رو با دقت بیشتری بررسی کرد. گفت: "خوبن، اما فکر نمی‌کنم به اندازه کافی
"گرم باشن

"کاری گفت: "چرا هستن! دو برابر کاپشن‌های قبلیمون کلفت‌ترن
"نعومی هشدار داد: "ممکنه هوا از اینم سردتر بشه. هوا اینجا مثل شهرمون نیست
کاری اصرار کرد: "اینا حراجن. می‌تونی یه کت هم واسه خودت بگیری، بازم پول واسه بستنی
می‌مونه
نعومی کوتاه اومد. "باشه، ولی من یه کت درست و حسابی می‌گیرم. بعداً پیشمون می‌شین که
نگرفتم
دنبالش رفتن تو قسمت کت زنونه و بهش کمک کردن یه پالتو ساده سرمه‌ای انتخاب کنه. کاری
گفت: "خیلی خوشگل شدی
"نعومی گفت: "چرب زبونی نکن
"بتو اعتراض کرد: "داشت راست می‌گفت
"خیله خب، حالا بریم حساب کنیم"

نائومی با انگشتاش پارچه نرم یه لباس خاکستری رو لمس کرد. یه لباس با آستین گشاد، بالاتنه
آزاد و یه دامن که از کمرش یه کم فون میشد. یه نگاه به لباس انداخت، یه نگاه به تامی، و
حسابی فکر کرد که چطوری این لباس رو تنش تصور کنه و اگه بخواد خودش بدوزه، چه تغییری
توش بده

همونطور که داشت میرفت سراغ یه دامن پشمی زرشکی تیره با یه کت هم‌رنگ، پرسید: "به
"نظرت بهترین ویژگی‌های ظاهریت چیه؟

تامی گفت: "چشمام و... سینه‌هام." صداش رو پایین آورده بود، ولی هنوز گونه‌هاش سرخ شدن
نائومی بازوی تامی رو فشار داد و گفت: "یکی به روزنامه زنگ بزنه! تامی کینبرو برای اولین بار
"سرخ شده

"تامی اعتراض کرد: "خودت پرسیدی

آره پرسیدم. و ما میتونیم یه مدلی انتخاب کنیم که هردوتاش رو بیشتر نشون بده. نظرت چیه
یه رنگ بنفش خوش‌رنگ انتخاب کنیم که چشمای قهوه‌ایت برق بزنه؟ و... یه چیزی که توجه
دواین استارک رو به اینجا جلب کنه..." و به سینه تامی اشاره کرد

تامی گفت: "داری مسخره‌ام میکنی،" ولی لبخند میزد

هنوز داشتن لباس‌ها رو نگاه میکردن که دیدی و بچه‌ها اومدن دنبالشون

چین، بازوی تامی رو کشید و گفت: "فقط یه ساعت دیگه بابا میاد. مامان گفت میتونیم بستنی
"بخوریم. بیا بریم

تامی یه نگاه سوالی به نائومی انداخت

نائومی گفت: "اشکال نداره. من کلی ایده دارم." و واقعاً هم داشت؛ ذهنش پر بود از مدل‌ها و
جنس‌ها، خطوط بی‌نقص لباس‌ها. حتی تونسته بود بیشتر صبح واش و هنری رو از ذهنش بیرون
کنه

تامی گفت: "پس بستنی! بذار به کم خوش بگذرونم قبل از اینکه بخوای اندازه این لباس رو ازم بگیري."

تو راه بستنی فروشی، کیتی از بقیه بچه‌ها عقب افتاد و دستشو انداخت تو دست نائومی. دیدی و تامی هنوز یکم از شون عقب‌تر بودن

نائومی لبخند زد و گفت: «سلام.» یادش اومد دوقلوها تو شش سالگی چقدر دوست داشتن یکی از بزرگترا رو گیر بندازن و یکم بیشتر بهشون توجه کنن

«کیتی پرسید: «یه سوال ازت بپرسم؟»

«نائومی گفت: «باشه»

«کیتی چشماشو ریز کرد و به نائومی نگاه کرد. «تو هیچ مکزیکی کثیفی رو میشناسی؟»

«نائومی پرسید: «مکزیکی کثیف؟»

کیتی گفت: «آره. شنیدم یه مرد تو جشن نفت میگفت تو سن آنتونیو کلی مکزیکی کثیف هست.» بعد دست نائومی رو باز کرد و تک تک انگشتاشو نگاه کرد. «ببین، تو که اصلا کثیف نیستی، ولی فکر کردم شاید تو یه سری آدم کثیف رو بشناسی»

نائومی

نائومی از بالای درخت به صداهای آروم زمستونی جنگل گوش می‌داد. زمان خیلی کُند می‌گذشت. با اینکه کتش تنش رو گرم نگه داشته بود، دستاش حتی توی جیباش هم یخ کرده بودن.

می‌خواست انگشتش رو از زیر آستینش بیره تو و بازوش رو بخارونه، اما یاد حرف مادر تامی افتاد که امروز صبح وقتی اون و دوقلوها خونه‌شون برای شام روز شکرگزاری بودن بهش گفته بود: "اونو دستکاری نکن، وگرنه ممکنه جاش بدتر بمونه." اینو در حالی گفت که یه تیکه خیلی بزرگ پای گردوپیکان به نائومی می‌داد. حتی اگه خانم کینیرو وقتی اینو گفت لبخند زده بود، نائومی تویخ رو حس کرد. اول اینکه اونقدر بی‌احتیاطی کرده بود که خودش رو سوزونده بود. دوم اینکه عقلش نرسیده بود که زشتیش رو کمتر کنه

جای سوختگی داشت خوب می‌شد و حالا لایه‌ی پوست آسیب‌دیده داشت کنده می‌شد. بعضی وقتا نائومی می‌دید که داره پوسته‌های خشک‌شده رو می‌کنه. پوست زیرش در مقایسه با رنگ قهوه‌ای بازوش، خام و صورتی به نظر می‌رسید. خیلی می‌خارید. دستاش رو بین ران‌هاش فشار داد تا بخارونه

کم‌کم حس به انگشتاش برگشت. حتی اگه هوا سرد بود، راه‌های گرم شدن رو بلد بود. پاهاش رو یه کم باز کرد، به داخل پوشیده درخت تکیه داد و دستش رو از زیر لباسش برد تو. با حرکت

انگشتاش، گرما کم کم توی وجودش بالا اومد. حس کرد که بالا و بالاتر می‌ره تا اینکه لذتش بر سکوت درخت غلبه کرد.

وقتی صداشون رو شنید، خشکش زد. دوقلوها و واش داشتن از مسیری که به سمت رودخونه می رفت، رد می شدن. نباید تعجب می کرد. آخه تمام صبح رو با بچه های فامیل تامی بازی کرده بودن و بعدش هم یه دل سیر تو مهمونی نشسته بودن، دوقلوها دیگه می خواستن یه جور دیگه خوش بگذرونن. هنری هم یهو از پدر بودن خسته شده بود، واسه همین دوقلوها هر فرصتی که گیر می آوردن با واش می رفتن توی جنگل، ادگار رو هم با خودشون می بردن برای ماجراجویی.

"بتو می گفت: "بیاین دوباره امتحان کنیم. ادگار، بدو برو بیارش! چوب رو بیار

.کاری زد زیر خنده

بعد صدای واش اومد: "ذات گربه ها اینه که نافرمانی کنن. زیاد منتظر نباشین این گربه گوش

کنه."

تو دل درخت می شد همه چی رو فراموش کرد. نائومی می تونست چرک و کثافتی که از سینک ها می سایید رو فراموش کنه، صدای شرت شرت ملافه های خیسی که موقع آویزون کردنشون به بند رخت به مچ پاهاش می خورد رو، صبحونه و ناهار و شام هایی که باید درست می شدن و خورده می شدن و تمیز می شدن رو. می تونست نگاه های خیره تو مدرسه و حرفای یخ زده میراندا رو فراموش کنه. تو دل درخت، می تونست دختری که با واش تو خونشون دیده بود و دخترای دیگه ای که تو میسون دیده بود رو فراموش کنه. می تونست فراموش کنه که اول از همه، واش مال دوقلوهاست

فراموش کرد تا اینکه برای یه لحظه، فقط خنده واش و نور آخر تابستون که از لای درختا کنار رودخونه می تابید رو به یاد آورد. یادآوری لبخندش، حتی حالا هم لبخند به لبش می آورد

دوباره شروع کرد به لمس کردن خودش، این بار با یادآوری اون خاطره. تمام وجودش دلتنگ واش بود. این دلتنگی فقط و فقط مال خودش بود

واش، دسامبر ۱۹۳۶

آقای کرین گفت: "خدایا، واشینگتن." عینکش رو داد پایین دماغش و دست برد شقیقه هاشو ماساژ داد

سردترین دسامبریه که یادم میاد. این هوا دیگه باید یه تکونی بخوره. قبض گرمایش مدرسه ماه "پیش سیصد دلار اومد

واش سرشو تگون داد. "عجب پولی." همین که اینو گفت، یه چیزی ته ذهنش قلقلکش داد. این دفعه دیگه نائومی نبود

آقای کرین ادامه داد: "تصور کن این ماه چی میشه، با این هوا که از اونم سردتره؟ شاید

"تعطیلات به کمکی بکنه

لبه چمن جلوی خونه آقای کرین وایستاده بودن، تنها چمنی که به نفر اینقدر بهش رسیده بود تا جون بگیره. اونم کار واش بود، مثل بیشتر کارای دور و بر خونه‌ی سرپرست. واش اخم کرد و زمینو جلوی مدرسه ورنده کرد. اون چند تا درخت نحیف، دیگه برگ‌ها نداشتن و به خط طولانی مثل به زخم از وسط خاک سفت رد شده بود. به هفته قبل، کمک کرده بود لوله‌های به خط انشعاب نفتی جدید "پرید اوئل" رو کار بذارن که درست از وسط زمین مدرسه رد می‌شد. همینطور که داشت ورنده می‌کرد، به فکری به سرش زد

"واش پرسید: "سیصد دلار گفتین آقا؟ به شرکت گاز؟

آقای کرین سرشو تگون داد. "فکر کنم ما بهترین مشتری شرکت گاز باشیم. شایدم غیر از خانم "کویمبلی. شنیدم خونش رو اونقدر گرم نگه می‌داره که رو پارکتش تخم‌مرغ میشه سرخ کرد

آدمای مسن به جورایی دیگه فکر می‌کنن،" واش گفت، ولی ذهنش دیگه جای دیگه بود"

سلام مامان،" واش وقتی رسید خونه صدا زد
"سلام بعد از ظهرت بخیر، جیمز واشنگتن. برو پول بوکر رو بده"
چشم، مامان." به سکه بیست و پنج سنتی انداخت تو قوطی حلبی، به ده سنتی و چندتا تک
"تومنی هم برای خودش نگه داشت. "بابا خونه‌س؟
"پشت می‌زشه. اول دست و صورتتو بشور بعد برو مزاحمش شو"
واش شیر آب آشپزخونه رو باز کرد، دستاشو صابون زد و سیاهی زیر ناخوناشو تمیز کرد. بعد رفت دنبال پدرش
جیم فولر، بدون اینکه از روزنامه‌ش سر بلند کنه، به واش سلام کرد. هر به مدت به چندتا شماره از روزنامه "شیکاگو دیفنדר" رو از پسر عموش، لوئیس، می‌گرفت. لوئیس بعضی وقتا به عنوان باربر توی قطارهای مسیر شیکاگو-دالاس کار می‌کرد و به جورایی آدم رادیکالی بود
واش روزنامه رو به فال نیک گرفت و شروع کرد به تعریف کردن نقشه‌ش
وقتی حرفاش تموم شد، پدرش عینکش رو از رو چشماش برداشت و گذاشت روی روزنامه.
"چی باعث شده فکر کنی اونا میخوان به ما پول بدن؟
واش یکی از صندلی‌های عصایی مامانشو کشید آورد کنار میز. "اینجوری که من حساب کردم،
"هیچ خرجی براشون نداره
"جیم سرشو تگون داد. "اونا اینجوری فکر نمی‌کنن
ولی به خط انشعاب گاز داره درست از کنار مدرسه رد میشه. امروز آقای کرین می‌گفت این
"ماه سیصد دلار به شرکت گاز پول دادن. وقتی گاز مجانی همونجاست، چرا اصلا پول بدن؟
"—صبر کن پسر، همه فکر نمی‌کنن استفاده از گاز دزدی کار عاقلانه‌ای باشه"
"ما اینجا استفاده می‌کنیم. و با اون رگلاتوری که تو مدرسمون گذاشتن خوب کار می‌کنه"

"وقتی پای اون لوله‌های فرعی باز میشه، فشار خیلی بالا پایین میشه"

می دونم به تنظیم کننده خوب دارن. بابا جان، نصف این شهرستان با گاز خام گرمایش می

"کنن. کی می خواد شکایت کنه؟"

پدرش یه کم چونه اش رو خاروند. "یه فکریه،" گفت. "اما دفعه آخری که آقای کرین پول پیدا کرد به ما کمک کنه، هیئت مدیره مدرسه رفتن باهاش چراغای برقی برای زمین فوتبالشون خریدن. فکر کنم از لج بازی بود"

من اینجوری حساب کردم. ایده استفاده از خط پاراد رو به آقای کرین میدم. همین که بهش وصل شدیم و اون سریعاً صرفه جویی رو دید، میریم پیش هیئت مدیره مدرسه با یه طرح که چجوری می تونیم سیصد دلار رو استفاده کنیم. همه چی با هم جور درمیاد و همه خوب به نظر میان."

"زیاد توقع نداشته باش پسر. خودشون یه فکری می کنن که با پول چیکار کنن"

اون مدرسه دیگه قصره بابا. همه چی دارن. باید آزمایشگاه شیمی، لباس فرم هاشون رو ببینی،" تو هر کلاسی یه عالمه دایره المعارف نو دارن، یه اتاق پر از ماشین تحریر، یه اتاق دیگه پر از چرخ خیاطی برقی. پول پارو می کنن. ما می تونیم یه سری کتاب درسی جدید برای بچه هامون بگیریم، وسایل برای کلاس کارگاه، شاید حتی یه میکروسکوپ. به هر حال باید امتحان کنیم."

همینطور که واش حرف می زد، طرح داشت شکل می گرفت و یه جور رضایتی رو ارائه می داد که هفته ها بود حس نکرده بود

"بهش فکر می کنم، جیمز"

واش دندوناشو روی هم سایید. "فکر کردم می تونم فردا از آقای کرین درباره خط لوله گاز ...پیرسم"

"گفتم بهش فکر می کنم. الکی خودتو به خطر ننداز"

"اما"

"وقتی پای سفید پوست ها وسطه باید احتیاط کنی. مخصوصاً وقتی همه جا پول کم شده"

"اونجا مشکل مالی نیست بابا، دارم بهت میگم"

شاید نه، ولی همیشه می تونن راجع به اقتصاد حرف بزنن، اینکه همه مون باید صرفه جویی کنیم" و کمربندها رو محکم تر ببندیم. چیزی که گیرمون اومده از بعد از اون بحران [اقتصادی] هیچ فرقی نکرده. وقتی نفت دراومد بودجه مون رو زیاد نکردن، حتی وقتی تعداد دانش آموزا خیلی رفت بالا

"و تو می خوای با این کنار بیای؟"

"—فعلاً آره. چی اینقدر نگرانت کرده"

بابا بسه دیگه!" واش یهو منفجر شد. "اگه شلوارت آتیش گرفته بود هم واسه مردم خودت" کاری نمی کردی

مراقب حرف زدن باش، جیمز واشنگتن فولر. قبل از اینکه با این لحن با من حرف بزنی، یه "کم فکر کن، فهمیدی؟"

بله قربان، "واش زیر لب گفت"
حرف تو پس بگیر، "جیم گفت. صورتش از عرق برق می زد. احتمالا فکر می کرد از حرارت
درستکاریه. واش فکر کرد از حرارت به ترسو کثیفه. بالاخره حرفشو زد و حس خوبی داشت.
واش زیاد به اون پول اضافه اهمیت نمی داد. ولی به کاری می خواست بکنه، دلش می خواست
به اتفاقی بیفته. از همه مهم تر، می خواست ذهنش رو از اون دختری که انگار نمی خواست
باهش کاری داشته باشه دور کنه
پس می گیرمش. "واش این کلمات رو به کم بلندتر از حد لازم گفت که نشون بده جدی نیست"
خوبه، "جیم گفت"



واش چشماشو باز کرد و جمع کرد. با اینکه هنوز به تعریف هیچ کسی صبح نشده بود، پدرش
"چراغشو روشن کرده بود و با دست به سینه تو درگاه ایستاده بود. "پاشو پسر
واش با آرنج بلند شد و به ذره آشغال از چشمش پاک کرد
برو و ایده تو به آقای کرین بگو، "جیم گفت. "همون راجع به گاز رو میگم. ولی زیرکانه عمل کن."
"به جوری کن که حس کنه خودش به ذهنش رسیده، فهمیدی؟
"واش پوزخند زد. "تمام شب بیدار بودی و بهش فکر می کردی؟

"پدرش به آه کشید و گفت: "فکر کنم حق با توئه"

"واش به خمیازه کشید و پتو رو کشید رو سرش. گفت: "فکر کنم باید بیشتر بهت تیکه بندازم"

بعد از اینکه پدرش در رو بست، واش سعی کرد دوباره بخوابه، ولی نشد. باز داشت به اون فکر
می کرد. نائومی. بیشتر از سه هفته بود که باهاش سر سنگین شده بود و هنوز نمی تونست
حدس بزنه چرا - غیر از دلیل واضحش، که این بود که هیچ کدومشون نباید اصلا چیزی رو شروع
می کردن. ولی این دلیل کافی نبود. نه وقتی اون صبح های طولانی رو با هم گذرونده بودن. نه
وقتی می دونست چجوری لبخند رو لبش بیاره

خیلی وقت بود که با به دختر صمیمی نشده بود، بیشتر از به ماه. وقتی رزی لین هفته پیش بعد
از کلیسا دوباره گیرش انداخت و ازش دعوت کرد با هم قدم بزنن، وسوسه شد، ولی فقط واسه
به لحظه. حتی اگه نائومی باهاش حرف نمی زد، ارزششو داشت که منتظرش بمونه

واش به تف انداخت تو دستش و کیرش رو گرفت تو دستش. سعی کرد حس بافت موهاش،
پوست نرم کنار لبش رو تصور کنه. چشماشو بست. نتونست به جایی برسه؛ فکر بدنش با فکر
خودش می اومد. و وقتی واش به نائومی فکر می کرد، می افتاد به فکر اینکه چرا عصبانیه و
چجوری می تونه اوضاع رو بینشون درست کنه. می فهمید چی هوا رو مسموم کرده و درستش
می کرد

به آه کشید و سر خورد لبه تخت. دستشو برد زیر تخت و دستشو کشید رو تخته ها تا لبه زیر
روزنامه رو حس کرد. بسته رو بیرون کشید و با دقت عکس های توشو باز کرد. عکس های نینا
می مک کینی، ژوزفین بیکر و به عکس از دو تا رقاص شبانه ی به کلاب تو هارلم رو داشت که

کنار هم ژست گرفته بودن.

عکس دخترای هارلم رو برداشت، بقیه عکسا رو گذاشت زیرش و دوباره شروع کرد.

نائمی به نگاه به ساعت آشپزخونه انداخت و دوباره رفت سراغ گردگیری. می خواست قبل از شام کارش تموم شه تا دوقلوها بتونن کمکش کنن جارو بززن و طی بکشن. قبلش رد گل و لای کفش‌ها رو که از در پشتی تا اتاق هنری کشیده شده بود رو حسابی ساییده بود و جای انگشت‌های کثیف لبه‌های سینک ظرفشویی رو پاک کرده بود. این فقط به جنگیدن با کثیفی‌های چاه نفت نبود؛ هرچی بیشتر تمیز می کرد، کمتر از هنری تو خونه حس می کرد. هر روز با اسکاج و برس و تی، اثرش رو پاک می کرد.

با پا در اتاق هنری رو هل داد و رفت تو. تا جایی که می تونست از فضای اون دوری می کرد، ولی نمی خواست بی توجهیش خیلی تابلو شه.

روی میز آرایش، به عالمه دستمال کثیف و یه مشت ناخن‌های چرک گرفته پیدا کرد. با حال بهم خوردگی دستمال‌ها رو با دستمال تمیزیش برداشت و انداخت تو سبد لباس چرک‌ها تو راهرو. با همون دستمال، ناخن‌ها رو جمع کرد تو خاک‌اندازش و بعد روی میز آرایش خاک گرفته رو تمیز کرد.

نشست و زیر تخت هنری رو جارو زد، حواسش بود به تفنگ شکاریش و جعبه‌های فشنگ و ساچمه‌هایی که اونجا نگه می داشت، دست نزنه.

روی میز کنار تخت، انجیل هنری هنوز روی مزامیر ۷۷ باز بود. کشوی میز یکم باز بود. بدون فکر، دستگیره رو کشید. میز خیلی بد ساخته شده بود و کشو به بدنه گیر می کرد، ولی یهو چند سانت باز شد. نزدیک لبه، یه عکس از هنری و استلا دید.

اون لباس آبی رو شناخت، همون لباسی که مامانش روز عروسیشون پوشیده بود. مطمئن نبود، ولی به نظر نائومی، انگار یه ته پشیمونی تو چهره مامانش بود. عکسو برگردوند و دست خط کم رنگ مامانشو با مداد دید. نوشته بود: "عروسیمون، ۲۹ ژانویه ۱۹۲۵". زیر عکس، یه قوطی کوچک رومئو بود. حواسش بود بهش دست نزنه. برای اولین بار، به فکر نائومی رسید که یه همچین قوطی ای شاید جون مامانشو نجات می‌داد. نکنه دکتر پیشنهاد داده بود؟ خب، کاتولیکا نباید این کارو میکردن، ولی این جلوی کسی رو نمی‌گرفت. حتی پدربزرگ هم از اینا می‌فروخت. فینا یه بعد از ظهر که تنها تو مغازه بودن، بهش نشون داده بود. قوطی‌های رامسس و رومئو رو پشت ویترین اسپرین و کرم روشن کننده پوست، توی یه جعبه چوبی ساده که روش نوشته بودن "برای مردها" نگه می‌داشتن. نمی‌تونست باور کنه هنری از این موضوع خبر نداشته، ولی راهی برای فهمیدنش نبود. و اصلا هم فهمیدن این موضوع، مامانشو برنمی‌گردوند.

نائومی عکسو دوباره گذاشت سر جاش و یه کش دیگه به کشوی میز داد. یه بطری نیم لیتری ویسکی "فور رز" با یه هفت تیر کلت قل خورد اومد جلو. نائومی خیره شد به اسلحه. ضربان قلبش تند شد. این فرق داشت با تفنگ‌های شکاری که برای آهو و پرند ه‌ای بدشانس بود. یه هفت تیر، اسلحه ای بود برای کشتن آدم‌ها.

کشو رو هل داد بست و چرخید، نزدیک بود بخوره زمین رو خاک انداز و جاروش. برداشتشون و دوید به اتاق خواب دیگه. نمی‌تونست فکر کنه، به زور نفس می‌کشید. اشکاش داشت در می‌اومد. رفت زیر تخت دنبال جعبه گیتار، که با دستای لرزون بازش کرد. گیس بریده شده رو دید که لوله شده توی لباس قدیمی مامانش. انگشتاشو روی گیس کشید و سر موهای خشک و شکننده ته گیسو رو نوازش کرد. مامانش زمزمه کرده بود: "برای تو، عشقم. مراقبشون باش، عشقم." گیسو رو همراه قیچی و مراقبت از دوقلوها، گذاشته بود تو دستاش

حالا نائومی گیسو رو گرفته بود و زیر لب توی بالش دعا می‌کرد. سالم نگهشون دار. سالم نگهشون دار.

ولی فقط اون میتونست ازشون محافظت کنه. هیچ‌کس دیگه ای نبود. کیف رو محکم بست و دوید سمت در.

نائومی با سرعت از توی راه به سمت رودخونه دوید. باید مطمئن میشد دوقلوها حالشون خوبه. میخواست ببرتشون خونه، بهشون غذا بده، بخوابوتتشون و یکی از اون داستان‌هایی که همیشه تشنه‌ش بودن رو دوباره‌ی مادرشون براشون تعریف کنه. اون تفنگ... باید یه جوری از خونه می‌بردش بیرون. باید هنری رو عوض میکرد. و اگه نمیتونست؟ اگه نمیتونست، دوقلوها رو میبرد. پیش تامی. پیش ماف. برمی‌گردوندشون سن آنتونیو. با هنری، خطر خیلی زیاد بود، ریسک خیلی بالا بود.

قبل از اینکه از بین درختا بیرون بزنه، صدای "تپ" شنید، بعد خنده. یه لحظه بعد، سه تا صدای شیرجه کوچیک اومد و یه سوت از سر تحسین همین که تونست دوقلوها رو کنار رودخونه ببینه صداشون زد: "یتو، کاری، وقتشه بریم خونه." به واش نگاه نکرد. نمی‌خواست نگاش کنه. به دوست‌دخترهای دیگه‌ش فکر میکرد، اون صمیمیت دروغینی که تهنش یه مشت دروغ بود. اون از هنری بهتر نبود

یادش رفته بود کتش رو بپوشه و سرما موهای دستش رو سیخ کرده بود

واش با یه لیخند صدا زد: "به به، غریبه! چه عجب از این ورا!" و دست تگون داد نائومی نادیده‌ش گرفت و دوباره دوقلوها رو صدا زد: "دیره و هوا داره بد میشه. الان میریم خونه."

کاری و یتو یه نگاه به آسمون آبی روشن انداختن که پر بود از ابرهای پَر مانند، ولی همون پایین کنار رودخونه موندن. کت‌های جدیدشون رو پوشیده بودن و دستاشون پر بود از سنگ‌ریزه‌های کوچیک برای سنگ پروندن

نائومی صداش رو بلندتر کرد: "گفتم بریم دیگه. فکر نکنین خیلی بزرگ شدین که تنبیه نشین." دستاش رو محکم مالید تا آخرین تکه‌های پوست مرده رو از جای سوختگی جدا کنه. از درد ناگهانی، اشک توی چشماش جمع شد، بعد دست به سینه ایستاد و سرش رو بالا گرفت

بجنب دیگه، "واش گفت و چند تا قدم برداشت و از تپه بالا رفت. "هی، چته؟" وقتی رسید نزدیکتر پرسید

کاری! بتوا! دوباره داد زد. دوقلوها آروم آروم بلند شدن"

ناومی روشو کرد سمتش و با صدای گرفته‌ای گفت: "دیگه نمی‌خوام با اینا بپلکی. نمی‌تونم ریسک کنم با یه... با یه دروغگو بگردن!" این حرفا رو پرت کرد طرفش و یهو حس کرد سبک‌تر و آزادتر شده

"...واش انگار برق گرفته بودش. "دروغگو؟ یه چند تا گنده‌گویی کردم، ولی نه به تو. هیچ وقت

هیچ وقت؟ من تو رو با اون دختره دیدم... همون دختره تو خونتون. درست قبلش یه جوری رفتار کردی... یه جوری وانمود کردی که... و یه سری دخترا هم تو مغازه میسن داشتن حرف می‌زدن..." وقتی می‌خواست با کلمات بیانش کنه مسخره به نظر می‌رسید؛ انگار نه انگار که اصلا به هم قوی داده بودن، مگه اینکه یه سوال درباره‌ی دلبر داشتن و یه چشمک رو حساب کنه. به علاوه عقل سلیم هم یه چیزایی می‌گفت. احتمالا واش اصلا به این فکر نکرده بود که از خط‌هایی که تعیین می‌کردن کی می‌تونه عاشق کی بشه و کی رو دوست داشته باشه، رد بشه

یهو واش شروع کرد به لبخند زدن، و لبخندش اونو ترسوند. می‌دونست چه جوری جذابیت می‌تونه سریع تبدیل به بی‌رحمی بشه. می‌دونست مردا چقدر می‌تونن از آدم‌ها سواستفاده کنن. و کسایی که دوستشون دارن رو داغون و نابود رها کنن

ناومی دهنشو باز کرد، بعد بستش. یاد چشای غمگین مادرش و زیبایی پژمردش افتاد. یاد دست هنری رو دستش تو حموم صورتی افتاد

بیا دیگه، چته؟ ما دوستیم؛ می‌تونی بهم بگی، "واش گفت"

دوست؟ دوباره آتیش خشم تو وجودش شعله‌ور شد. "شاید نباید اونجا دم خونتون می‌بودم، ولی بودم، بودم..." ناومی دنبال یه توضیح منطقی گشت. "دنبال دوقلوها می‌گشتم، بعد چی دیدم؟" صداشو پایین آورد تا دوقلوها نشنون. "دیدم تو داری رو پله‌های خونتون با یه دختر خوشگل با لباس آبی می‌خندی و شوخی می‌کنی، اونم جوری دستتو گرفته بود انگار صاحبش شده. دیدمت، "واش فولر

یه دفعه با عصبانیت سر رسید. بیشتر از حرفی بود که تو این چند هفته، شاید هم کلا، بهش زده بود

واش شروع کرد به خندیدن و ول هم نمیکرد. دوقلوها هم دویدن اومدن، نمیخواستن از خنده جا بمونن. ناومی یه جوری عصبانی شد که تا حالا نشده بود

واش یکم که آروم شد گفت: "بچه‌ها یه لطفی کنین، یه کم در مورد خانم فنی به خواهرتون "بگین"

"ه، ولی تو خونه پیانو نداره [Egypt Town] یتو گفت: "اون بهترین پیانیست توی شهرک مصر

ناومی یه نگاه خیلی بد به واش انداخت. به نظرش داشت گند میزد، ولی اون فقط سر تکون

داد. "دیگه چی در موردش مهمه؟ چرا فکر میکنن من باید کمکش کنم از پله ها بیاد پایین و برسونمش خونه؟"

"دوقلوها با هم داد زدن: "اون نابیناست"

واش دوباره زد زیر خنده. "دیدین؟ چیزی که دیدین رو فهمیدین؟" دوقلوها هم خندیدن، بی اینکه بدونن چرا. نائومی فقط زل زده بود و این حرفا رو با حس خودش از چیزا جور در می آورد

با تردید بهش نگاه کرد و سعی کرد دقیقا یادش بیاد چی دیده بود

دختره میتونست نابینا باشه و معشوقه اش؛ بالاخره خوشگل بود. ولی وقتی یاد دستش روی بازوی واش افتاد، به نظرش اومد یه عمدی توش بود که خیلی عاشقانه نبود

یهو خیالش راحت شد. آروم دست به سینه اش رو باز کرد، این فهم جدید رو امتحان میکرد، با حس خودش از چیزا می سنجید

واش دو تا ده سنتی از جیبش درآورد و داد به دوقلوها. "برین از آقای میسن آبنبات بخرین. یه نوشابه هم بگیرین. کاری، همه رو نصف نصف تقسیم کن، فهمیدی؟ برام مهم نیست وقتی یتو "اسم گربه تون رو گذاشت چه معامله شیطانی ای با هم کردین

کاری گفت: "حرف، حرفه." با شیطنت تمام

"بهره هر دو ده سنتی رو بدم بهش؟"

باشه باشه، تقسیم میکنم. بیا یتو." و دوید طرف راه و یتو هم دنبالش دوید

"واش صدا زد: "هی! یه تیکه شیرین بیار واسه من نگه دار! واسه فردا"

وقتی دوقلوها دیگه دیده نمی شدن، واش برگشت سمت نائومی و با یه لبخند گشاد گفت: "عجب"! آتیشی شدی سر اینکه فانی دوست دختر من باشه

نائومی حس کرد صورتش سرخ شد و آخرین ذره های عصبانیتش هم دود شد رفت هوا. گفت: "بیخشید. نباید اونجوری می کردم... فقط فکر کردم... و بعد..." مکث کرد، نمی دونست حالا چی بگه

اطرافش رو نگاه کرد. آسمون یه هدیه آبی بود پشت شاخه های ظریف درختای سپیدار. خورشید روی سطح رودخونه میرقصید و نسیم بوی برگ و سوزن کاج رو می آورد. واش ابروهاش رو انداخت بالا و لبخند زد. حتی تو این سرما، نائومی همه ی اون گرمایی رو حس می کرد که قبلا تنهایی زیر درخت به دست آورده بود. ولی حالا، انگار می تونست اونو به واش پس بده

نائومی چشماشو بست و گذاشت خوشحالی توی وجودش جریان پیدا کنه. اینجا بودن، دوباره کنار رودخونه با هم. و دوقلوها سالم بودن - زیر نظر واش خیلی امن تر از خونه هنری بودن. احساس حماقت و خجالت کرد از اون ترسش، از اینکه می خواست اون ها رو از واش جدا کنه.

ولی این فقط شروع احساساتش بود.

"چشماشو باز کرد و به واش نگاه کرد. "دنبال من بیا

واش و نائومی

یهو بود، یهو نبود

واش آرام آرام قدم می زد، گوش می داد تا صداشو بشنوه، می خواست بفهمه کجا غیب شده. فقط صدای خش خش برگا میومد و قار قار یه کلاغ که بالای یکی از درختا نشسته بود

اینجام. " صدای نائومی بود، از سمت یه جفت بلوط میومد، ولی واش اونو ندید -

از کنار یه درخت افتاده رد شد و زل زد به درختا. اولش چیز خاصی ندید. بعد یهو فهمید

سورخ توی درخت کوچیک نبود، ولی یه طرفش پر از بوته های خار بود و طرف دیگه اش هم درخت بلوط دومی. یه مخفیگاه عالی

دولا شد و خودشو کشید تو. چشماش افتاد به ساق پای صاف و صیقلی نائومی، دلش می خواست دستشو دراز کنه و اون خطوط رو تا بالا دنبال کنه. ولی به جاش، خودشو چسبوند به اون طرف سورخ و وایساد

"پس تو اینجا غیب میشی -

نائومی جواب نداد. پلک زد. واش هنوز اونجا بود. واش توی درخت، پیش اون بود

اون چند سانتیمتر هوای بینشون یه جوری برق دار شد. نائومی دستشو برد بالا، توی یه باریکه نور که صورت واش رو روشن می کرد، بعد گذاشتش روی گونه اش

فقط چند درجه رنگ پوستشون فرق داشت. راه دوری نبود، اینجا

دختره پرسید خب ، واشنگتن فولر؟

نفس گرم و شیرینش رو حس کرد. دهنش باز شد، ولی کلمه ای پیدا نکرد. یه کم خندید، -
چونشو مالوند. دستشو دراز کرد و دستشو گرفت تو دستش، درهم رفتن انگشتاشون چقدر درست و چقدر دیر بود. سعی کرد وانمود کنه که به این فکر نمی کنه که خودشو بندازه روش، خودشو غرق کنه تو چیزی که می خواسته و سعی کرده فراموش کنه که می خواسته، این عطشی که با همه عطش های قبلی فرق داشت. دلش می خواست حس کنه نرمی باسنش، لباسش، گودی شیرین گردنش رو. عضلاتش از زور اینکه موهاشو تو دستش بگیره سفت شده بود. از زور اینکه دکمه های لباسشو یکی یکی باز کنه. از زور اینکه همه جاشو لمس نکنه
من... می خوام... " تونست بگه -

منم همینطور. " یه قدم کوچیک به سمتش برداشت و دستشو گذاشت رو کمرش. دستاشو برد -
زیر کتش و خودشو چسبوند بهش. دکمه های پیرهنش دوباره سرد بود رو گونش، ولی می

تونست تپش شدید قلبشو و گرمای پوستشو حس کنه. دستاشو برد بالا رو شکم و سینهش و رو شونه هاش. کتیشو از تنش درآورد. دستشو گرفت و با انگشتش رگ دستشو از مچ تا آرنج دنبال کرد و انگشتشو زیر آستین تا زده اش برد. وقتی بهش نگاه کرد، نفسش تو گلویش گیر کرد. چشمش برق می زد و از چیزی که تصویرش - رو می کرد هم قشنگ تر بود. پر از نوری که از همون اول جذبش کرده بود. نائومی حس کرد خجالتش داره از بین میره. از جلد خودش بیرون اومد - واش شاهد این شکوفایی بود. رنگ به صورتش دوید. انگشتاش مردد نبودن. نه لباس. اصلاً مثل - نبود. یه چیز کاملاً دیگه بود Egypt Town اون لب گرفتن های دست و پا شکسته با دخترای پرسید تو کی هستی؟"

نائومی:

برای نائومی همه چی توی جنگل عوض شده بود. ولی خب تو خونه هنوز یه مسئله اسلحه وجود داشت. نائومی ازش خوشش نمیومد، ولی معلوم شد حتی شوهر ماف، باد هم یه دونه داره. وقتی نائومی پرسید، ماف گفت که داشتن یه هفت تیر تو میدون نفتی عادیه، یا بوده. گفت: "تو اصلاً نمی تونی تصور کنی بعضی از این جاها قبل از این که زنا بیان چقدر داغون بودن." برای همین نائومی اسلحه رو گذاشت تو همون دسته بندی ای که انجیل هنری بود؛ چیزایی که مال خودش و ولی دیگه ازشون استفاده نمی کنه.

تو اون هفته ای که واش رو آورد پیش درختش، نائومی بین دو تا نگرانی دست و پا می زد. اولیش این بود که نکنه همه اینا رو خواب دیده. وقتی می دیدش، با خودش فکر می کرد نکنه اون گرمی ای که بهش نشون میده با چیزی که به دوقلوها میده فرقی نداره. نگرانی دومش این بود که بوسه ها واقعی بودن ولی اون ترسوننده باشه واش رو. آخه دخترا نباید از این چیزا بخوان. و اگه هم بخوان، نباید نشونش بدن. شاید مامانای انجمن اولیا تو دستشویی یه چیزی توش دیدن که خودش خبر نداشته

همیشه به واش فکر می کرد. سر کلاس، تو خونه، و - اگه می تونست - تو همون درخت. میدید که دوقلوها بعد از مدرسه چطوری میدوئن سمتش. دلش می خواست فقط مال خودش باشه. ولی نمی خواست اونو از اونا بگیره. گوش می داد. و رویا می بافت

یه روز بعد از ظهر، تنها از مدرسه زد بیرون و دید وشه داره وسایلشو زیر یکی از درختا که جلوی خونه ی رئیس بود جمع می کنه.

هوا خیلی سرد بود. آسمون خاکستری بود و لیخند وشه تنها چیز روشن اون اطراف بود. وقتی داشت رد می شد، نائومی زیونش بند اومد. دیگه دوقلوها بهونه ای نبودن که واسطه بشن. با این حال، فکر کرد وشه وقتی اونو دید، وسایلشو سریع تر جمع کرد. فکر کرد شاید یه کوچولو سر تکون داد

دوید سمت درخت و گوش داد ببینه صدا پای وشه رو راه میاد یا نه. اولش نیومد. بعدش، وقتی دیگه تا مغز استخونش یخ کرده بود و می خواست بیخیال شه، صداشو شنید که داره میاد. یه ثانیه بعد، یهو زیر درخت پیداش شد. نفس نفس می زد و پیشونیش برق می زد. نفس نفس زنان گفت: «تا جایی که می تونستم... تند... اومدم.» نائومی نزدیک تر شد. بوی چوب می داد و گرد چوب به گردنش چسبیده بود. دستشو برد که پاکش کنه. دستاشو دورش حلقه کرد. حس کرد از بس که همه چی سر جاشه، ممکنه بزنه زیر گریه. آرام زمزمه کرد: «دوقلوها؟» صورتش تو موهاش بود؛ حرفاش پوست سرشو قلقلک می داد.

«گفت: «هنوز مدرسه‌ان، سرشون شلوغه

«خوشحالم که اینجا بودی»

«خوشحالم که پیدام کردی»

دیگه حرفی نزدن. بقیه ماجرا لمس بود. و وقتی نفس وشه جا اومد، ریتم خیلی آروم، خیلی آروم، خیلی آروم بود. تا اینکه نائومی ریتمو عوض کرد

نائومی

وقتی مدرسه‌ها برای تعطیلات زمستونی تعطیل شد، نائومی از هنری پرسید می‌تونن چند روزی برن سن آنتونیو؟ هنری قبول نکرد. گفت نمی‌تونه از کارش مرخصی بگیره، و اصلاً اونا به خانواده‌ان و باید کریسمس رو با هم باشن. همینجا، تو خونه خودشون

فکر سن آنتونیو مثل یه خنجر تو دلش فرو رفت. یه نامه برای آبوئلیتو و آبوئلیتا نوشته بود و سه دلاری هم که پس‌انداز کرده بود رو براشون فرستاده بود، با این فکر که کمک عملی بهتره. ولی حالا آرزو می‌کرد یه چیز خاص براشون فرستاده بود

شب کریسمس، هنری اونا رو برد کیلگور که چراغ‌ها رو ببینن. هنوز عصر بود، ولی هوا گرفته بود و همه ماشین‌ها چراغ‌هاشون رو روشن کرده بودن. نائومی و دوقلوها دست‌هاشون رو زیر داشبورد جمع کردن که به گرما نزدیک‌تر باشن

"هنری گفت: "چه سرمایی! و کی قراره دوباره آفتاب رو ببینیم؟ چند وقته که ندیدیمش؟

"یتو به آرومی جواب داد: "هفده روز و شش ساعت

هنری گفت: "نمی‌دونستم شماریش رو نگه داشتی." خندید و یه هل کوچیک به بتو داد و گفت: "درس خون

تو خیابون‌های مرکز شهر کیلگور، مردم تو پیاده‌روهای باریک قدم می‌زدن، ویتترین مغازه‌ها رو نگاه می‌کردن و از رشته چراغ‌هایی که مغازه‌ها رو تزئین کرده بود، لذت می‌بردن. بالای بعضی از مغازه‌ها ستاره‌های نورانی بود

از بین قدیمی‌ترین دکلهای نفتی و اون‌طرف خیابون اصلی، نورافکن‌ها افتاده بود روی گل‌های رو درست کرده بودن "Merry Xmas!" کریسمس که رو سکوها چیده بودن و کلمه

کاری بخار شیشه رو پاک کرد و زل زد به بیرون

یتو گفت: "نگاه کن." اشاره کرد به یه خانواده بزرگ که همه‌شون موهای بور داشتن. همه یه پیراهن یا لباس از یه جنس پارچه پوشیده بودن و کلاه‌های بابانوئلی ست هم سرشون بود

کاری پرسید: "چرا ما نمی‌تونیم بریم فامیلای تورو ببینیم بابا؟" هنوزم چشماش به اون گروه بود

دستای هنری دور فرمون سفت شد. یه سکوت سنگین تو ماشین پیچید

قلب نائومی تند تند می‌زد. آرام گفت: "کاری،" و دست خواهرشو گرفت، "تو که میدونی نباید اینقدر کنجکاوی کنی." سعی کرد به چیزی بگه که یکم از عصبانیت هنری کم کنه

بعد از به مکث طولانی، هنری به آه کشید. گفت: "عیبی نداره،" "فقط به سوال بود." روشو کرد طرف کاری. "شما بچه‌ها تنها خانواده‌اید که من دارم. بقیه همه رفتن." دستشو برد جلو و موهاشو بهم ریخت

شام کریسمس رو خونه ماف و باد خوردن. به غیر از بچه‌هاشون، به سری از فامیلای ماف هم از میدون نفتی بومانت اومده بودن. همین که پای تموم شد، هنری گلوشو صاف کرد و با دستمال دهنشو پاک کرد. "متاسفم که اینو میگم، ولی باید بریم. باید به سر به به دکل بزنم، فکر کنم بچه‌ها هم دلشون می‌خواه قبلش کادوهاشونو باز کنن"

ماف گفت: "شوخی میکنی؟" صورتش از این همه آشپزی سرخ شده بود. "امروز کار؟ باید به گراهام سالتر بگی به حدی داره

هنری شونه‌هاشو بالا انداخت. گفت: "قرعه به اسم من افتاد." از سر میز بلند شد. "حداقل دو برابر حقوق می‌گیرم"

نائومی و دوقلوها تو اتاق نشیمن منتظر موندن تا هنری لباس کارش رو عوض کنه. مثل همیشه، نائومی اون صندلی چوبی سفت و سخت رو انتخاب کرد تا هنری نتونه بیاد کنارش رو کاناپه بشینه. دوقلوها جلوی اون درخت کوچیکی که با ذرت بو داده و وسایل تزئینی دست ساز تزئینش کرده بودن نشسته بودن. زیرش هفت تا کادو بود که شش تاشو خود نائومی کادو کرده بود - دو تا کادو برای کاری، دو تا کادو برای بتو و دو تا کادو برای هنری. فکر کرد آخریه مال اونه که دوقلوها براش خریدن

«هنری با به آه نشست رو کاناپه و گفت: «خب، اول کادوی کی رو باز کنیم؟»

بتو گفت: «مال تو رو بابا!» و سریع به بسته رو داد به هنری. دوقلوها چسبیدن بهش تا وقتی که داشت کادو رو پاره می‌کرد تماشا کنن

هنری وقتی اون جعبه سیگار کوچک رو دید که با وجود مخالفت نائومی، دوقلوها اصرار داشتن بخرنش، گفت: «عجب!» به سطح براقش نگاه کرد و در جعبه رو باز کرد. «ولی من که سیگار نمی‌کشم»

کاری گفت: «فکر کردیم ایده خوبیه که شروع کنی.» شاید فکر می‌کردن اینطوری حالش بهتر میشه. به تابلویی پشت پیشخون فروشگاه بود که نوشته بود: «برای هضم غذا، روزانه سیگار»! یکشید

کاری از جیب لباسش به پاکت Camel درآورد

«نائومی گفت: «کاری! اینا رو از کجا آوردی؟»

کاری به حرفش توجه نکرد و جعبه سیگار هنری رو پر کرد.

یتو گفت: «من برات آتیش میارم.» رفت و زیر سیگاری و کبریت هایی رو که نائومی کنار گاز نگه می داشت آورد. زیر سیگاری رو گذاشت کنار هنری رو کاناپه و گفت: «برای خاکسترش

ها رو روشن کرد و چند دقیقه ای ادای سیگار کشیدن رو درآورد. لباس رو Camel هنری یکی از جمع کرد و دود رو فرو داد

«وقتی ته سیگار نصفه کشیده رو خاموش کرد گفت: «ممنون. بعدی؟»

نائومی به یه کادوی دیگه اشاره کرد و به یتو گفت اونو بده به هنری

«هنری پرسید: «این از طرف کیه؟»

نائومی گفت: «من.» و هیچ تبریکی به مناسبت کریسمس نگفت

خیلی خوبه،" اینو بعد از اینکه جورابای پشمی کلفت خاکستری رنگی که تو کلاس کار و فناوری" بافته بود رو باز کرد، گفت. "چه خوب شد یه چیزی داریم تو این هوای سرد، تو چکمه هامون". پامونو گرم کنه

حالا ما یه کادو واسه تو داریم،" کاری به نائومی گفت. و اون یه بسته رو که نائومی نشناخته بود" بهش داد

نائومی کاغذ کادو رو پاره کرد و یه جعبه کوچیک چوبی دید که با گل و عکسای که از مجله ها چیده بودن، تزیین شده بود

"یتو گفت: "این جعبه جواهره

نائومی جعبه رو بالا گرفت و لبخند زد. گفت: "خیلی عالیه،" براش مهم نبود که جواهری نداره که "توش بذاره. دوقلوها رو بغل کرد و گفت: "ممنون

بعد هنری دولا شد و از زیر درخت کادوهای که برای دوقلوها گرفته بود و داده بود نائومی کادو کنه رو برداشت. یه چیزی هم انداخت تو دامنش. یه مستطیل کلفت بود که تو کاغذ بقالی پیچیده شده بود و با نخ بسته شده بود

گفت: "خوب نبود ازت بخوام کادوی خودتو کادو کنی." یه کم یقه اش رو کشید و منتظر موند

"کاری گفت: "اول نائومی باز کنه. ما میخوایم کادوی خودمون رو بذاریم آخر از همه باز کنیم

نائومی نخ رو باز کرد و کاغذ رو باز کرد و یه تیکه پارچه زرد دید که روش یه عالمه گل سفید کوچیک داشت

هنری گفت: "به اندازه ای هست که یه لباس قشنگ واسه خودت بدوزی. از خانومه که تو
قسمت پارچه فروشی بود پرسیدم. خانم رایت هم گفت میتونی از چرخ خیاطیش استفاده کنی

نائومی پارچه رو باز کرد و آروم روش دست کشید. "خیلی لطف کردید." نگفت که به چی فکر
می کنه، به اینکه مادرش رو با یه لباس زرد خاک کرده بودن

هنری گفت: "خوبه." نائومی می تونست ببینه که هنری به خودش افتخار می کنه. "خب بچه ها.
کادوهای خودتون رو باز کنید. من باید برم." هنری دستاش رو به هم کوید. شاید می خواست
نشون بده هیجان زده است، اما بیشتر شبیه بی حوصلگی بود. زود باشین تشکر کنین و تمومش
کنین.

بعد از اینکه دوقلوها کادوهاشون رو باز کردن - یه عروسک و یه ماشین آتش نشانی - از هنری
تشکر کردن. هنوز کادوهای نائومی مونده بود که باز کنه، اما هنری داشت کنش رو تنش می کرد.
گفت: "رئیس بازی و اینا دیگه. تا شماها بخواین خونه نیستم. نائومی، خواست باشه قبل از
خواب شופازها رو خاموش کنی. احتیاط شرط عقله

هنری که رفت، کاری از نائومی پرسید: "من با این چیکار کنم آخه؟" و یه نوک به موهای بلوند
عروسک زد

نائومی گفت: "ببین." و عروسک رو به جوری کج کرد که چشماش بسته شه، بعد دوباره برش
گردوند. پلک هاش با مژه های طلایی و خشکش بالا و پایین می رفت و چشم های آبی خیرهش رو
نشون می داد. سنگینی عروسک توی دستاش، خاطره ای رو توی ذهن نائومی زنده کرد

هنری درست سه هفته بعد از اینکه شروع کرد به اومدن خونه ی ابوئلیتو، که مادرش رو ببره
رقص، یه عروسک به نائومی داده بود. یادش میاد چه جوری لیخند زد و دولا شد تا باز کردن
کادوش رو تماشا کنه. چه جوری کلاهش رو روی زانوش نگه داشته بود

استلا پشت سرش ایستاده بود و انگشتاش رو آروم روی شونه هاش گذاشته بود. نائومی حتی
اون موقع هم حس می کرد یه جور معامله ای داره انجام می شه. نمی تونست مطمئن باشه چی
رو داره از دست می ده. اما همین که ریان کلفت دور کاغذ کادو رو باز کرد، دقیقا فهمید چی داره
به دست میاره

عروسک موهای فر فری مشکی، پوست چینی سفید و لب های صورتی داشت که کمی از دندونای
سفید نقاشی شدهش رو نشون می داد. یه سارافون چهارخونه تنش بود و نائومی همون لحظه
عاشقش شد، با تمام قلب پنج سالهش. اسم عروسک رو گذاشت نانا، حتی قبل از اینکه یادش
...بیاد کلمه ی "ممنون" رو بگه. و می دونست که نانا

میتونه کارایی رو انجام بده که اون - سبزه رو و زبون بسته و پر از حرفای ناجور - نمیتونست نائومی، حدس بزن چی شده؟" مادرش بعد از اینکه تشکرشو کرده بود بهش لبخند زد. "هنری" قراره بابای جدیدت باشه. دوست داری، نه؟
و اون موقع نائومی فهمید که معامله تموم شده و دیگه راه برگشتی نیست

ناشکری نکن،" نائومی گفت. "خیلی از دخترا تو سن تو آرزوشونه یه همچین عروسی داشته باشن."
"کاری عروسکو هل داد و از خودش دور کرد. "من خیلی از دخترا نیستم نائومی آه کشید. "هنری داره سعی میکنه." بدون اینکه فکر کنه، کلماتی رو تکرار کرد که هر وقت از ماف یا کشیش تام می شنید، از درون خودش شرمند می شد.
"هنری؟" کاری ابروهاشو انداخت بالا و اخم کرد.
"نائومی سرخ شد. "بابا، بابا داره سعی میکنه."
"یتو نشسته بود و کامیون فلزشو عقب و جلو میکرد. گفت: "من از کادوم خوشم اومده کاری پوزخند زد. "معلومه که خوشم میاد." ادای ذوق زندگی بتو رو درآورد وقتی کادوشو باز کرده بود. "اوه خدای من! یه کامیون!" انگشتشو سمتش گرفت و مسخرهش کرد. "بچه ننه یتو با لحن آرومی گفت: "خب که چی؟" و به چرخوندن کامیون دور پاهاش ادامه داد
نائومی گفت: "تمومش کنید شما دوتا! میخواید کادوهای منو باز کنید یا دنبال یه پرورشگاه بگردم که بچه های قدردان تویش باشن؟"
دوقلوها برای برداشتن آخرین بسته ها با هم کلنجار رفتند
کاری وقتی بسته شو پاره کرد و روبان هایی رو که نائومی برایش گرفته بود دید گفت: "از مغازه !خریدی، و چقدرم رنگارنگه. ممنون، ممنون"

"نائومی لبخند زد. "تو چی، بتو؟"

یتو کادوشو آروم تر باز کرد. دفترچه کوچیک بود، ولی جلد محکمی داشت، عین یه کتاب واقعی. با انگشتش روی جلد قرمزش دست کشید و بعد صفحات داخلشو لمس کرد. اولش چیزی نگفت، ولی لازم نبود بگه. نائومی فهمید که انتخابش درست بوده

"نائومی گفت: "شاید یه روزی خودت یه دایره المعارف بنویسی"

کاری گفت: "من از کریسمس اینجا خوشم میاد." بعد روبان هاشو مرتب کنار هم چید

نائومی گفت: "حق داری خوشت بیاد." این اولین بار بود که هر کدومشون تونسته بودن کادو بخرن. تو سن آنتونیو، خودشون هدیه درست می کردن یا پرتقال و یه مشت کوچیک گردوی بو داده با شکر و دارچین به هم هدیه می دادن. امسال: نفری دو تا کادو. پولدار شده بودن

وقتی منتظر واش بودن، نائومی و دوقلوها برای اینکه از سرمای مه آلود در امان باشن، به هم چسبیده بودن. دوقلوها داشتن دایره المعارفی که برای تعطیلات امانت گرفته بودن رو می خوندن، جلد اولش که حرف "س" بود (از شمشیر تا اسپانیا). بتو توضیح داد: "چون از همه

بزرگتره. " نمی‌خواستن قبل از شروع مدرسه‌ها، خوندیشون تموم شه

نائومی به لحظه فکر کرد که پتو لحافی که تو درخت قايم کرده بود رو برداره، اما هيچ جوري نمی‌تونست توضيحش بده، بدون اينکه مخفيگاهشون رو لو بده

مخفيگاهشون. تا قبل از اين، نائومی هيچ وقت نمی‌دونست دلش چيزی غير از برگشتن غيرممکن مادرش رو هم می‌خواد. به نظر می‌رسيد همه رنج‌ها به اون نبودن ربط دارن، هر چقدر هم که دور. اما با واش، خواستن به خواستن‌های بيشتري باز شد. لذت، در دل يه درد و حسرت بيشتري

"کاري ناليد: "ديگه چقدر مونده تا واش بيداد؟ يخ زديم

"نائومی گفت: "وقتی برگرديم می‌تونيم هات چاکلت بخوريم. گرم شيم

"کاري ناله کرد: "هات چاکلت الان... خيلي سرده

نعومی پرسيد: "می‌خواین برين خونه؟" يه لحظه هم فکر نکرد که ممکنه جوابشون مثبت باشه

"پتو لرزيد. با دندونابی که به هم می‌خورد گفت: "آره، می‌خوایم

نعومی اول به پتو نگاه کرد، بعد به گری. حتماً خيلي سردشون بود. گفت: "ولی کادوی واش "چی؟

گری يه بسته کوچولو از جيب شل چهارخونه‌اش درآورد. "تو بده بهش، باشه؟ پالتوی تو "صخيم‌تره

نعومی گفت: "من سعی کردم بهتون بگم." يه جوری قیافه گرفت که انگار مخالفه، ولی ته دلش "...خوشحال بود. "فکر کنم می‌تونم بمونم

پتو سريع گفت: "بعداً پاهاتو ماساژ می‌ديم." از جاش بلند شد و شروع کرد به پا کوبیدن تا خون تو بدنش جريان پیدا کنه

"گری اضافه کرد: "و بعدش، يه قصه از مامان برامون می‌گی؟

"نعومی با يه لبخند گفت: "قبول

پتو شروع کرد به دویدن و گری هم پشت سرش راه افتاد

نعومی صداشون کرد: "وايسين!" اونا برگشتن. "تا وقتی من نيومدم خونه، کاکائو درست نکنين، "باشه؟ نمی‌خوام گاز رو روشن کنين. و وقتی بخاری رو روشن می‌کنين، مواظب باشين

دوقلوها جواب دادن: "چشم خانم!" و تندتر شروع کردن به دویدن

وقتی از نظر ناپديد شدن، نعومی رفت سمت راهی که به درخت می‌رسيد و خودشو انداخت

توش، درخت خودشون، واش می‌فهمید که باید دنبالش بگرده وقتی بیاد، بلند شد، خودشو تو پتو پیچید و مچاله شد تا منتظر بمونه، فقط لمس دستای اونو می‌خواست؛ بقیه چیزا اضافی بود

«نائومی حس کرد واش اومد تو درخت، چشماشو باز کرد و گفت: «سلام، کریسمس مبارک

»خم شد و بوسیدش، «اوم، کریسمس مبارک، با اون جونورا چیکار کردی؟

از زیر پتو اومد بیرون و پتو رو دور خودشون پیچید، «انقدر سردشون بود وقتی منتظر بودیم، می‌خواستن برن خونه، نمی‌تونم بگم که از تنها بودنم با تو بدم میاد

»گفت: «آهان، از این حرف خوشم میاد، من براشون کادو دارم، یه چیزی که خودم درست کردم

»خیلی خوشحال میشن»

«اجازه بده اول بتو انتخاب کنه، باشه؟»

سر تکون داد، «اونا هم برات یه هدیه فرستادن، البته نمی‌دونم چیه،» یه بسته کوچولو رو از جیب کتش درآورد

یه توپ چوبی توخالی با یه حلقه نخ که یه طرفش وصل بود رو باز کرد، از زیر پتو اومد بیرون و «تو نور خاکستری زمستون ریز شد توش، پرسید: «می‌خوای بهتر ببینیش؟

از زیر درخت اومدن بیرون و دیدن که دوقلوها کل اون تزیین کریسمس رو با ضربه‌های کوچیک قلم مو رنگ کردن، یه صحنه از یه رودخونه و کلی درخت بود، جنگل خودشون، و چهار تا آدم بودن که جلوی اونها دست هم رو گرفته بودن، کاری و بتو وسط بودن، با اون رنگ هلوپی...عجیب

یه رنگ بود، رنگ "سفید"، یه طرفش یه دختر بود با پوست قهوه‌ای روشن، اونور یه پسر بود با پوست قهوه‌ای تیره

توی دل درخت، واش نائومی رو محکم بغل کرد، حس کرد قلبش داره از جا کنده میشه، یه چیزی بزرگتر از شهوت توی وجودش بود

"نائومی آروم تو گودی گردنش گفت: "مثل یه خانواده

"واش گفت: "نباید بفهمن

نائومی خودشو عقب کشید تا بتونه تو چشماش نگاه کنه، "راجع به ما؟ این؟ نه، ولی می‌دونن من دوستشون دارم، و می‌دونن تو هم دوستشون داری

دوباره بغلش کرد، یه لحظه گذاشت خیال کنه اگه یه خانواده بودن چه شکلی می‌شد، تصور کرد یه کلبه‌ی کوچیک داره می‌سازه، بتو هم کنارش داره کار می‌کنه، یه جای دورافتاده توی جنگل، یه

جایی که هیچ کس پیداشون نکنه. هیچ وقت

یه میخ از جیبش درآورد، دستشو برد بالا و تو چوب نرم و پوسیده درخت فرو کرد. اون آویز رو از حلقه‌ش گرفت و اونجا آویزون کرد. یه تیکه چوب از درخت کنده شد و ریخت روشون

واش خرده چوب‌ها رو از موهای نائومی پاک کرد. "می‌دونستی به این میگن 'پوسیدگی قلب'؟"
"اتفاقی که وقتی یه درخت توش خالی میشه براش میفته

"نه، نمی‌دونستم"

کاری و بتو تو دایره‌المعارف راجع بهش خونده بودن. "چونه‌شو گذاشت بالای سرش. "بیا،" و یه "چیزی گذاشت تو دستش

حالا فهمید چرا هفته پیش که دیده بودش، یه بازی راه انداخته بود که دور انگشتاش نخ می‌پیچید. انگشتشو آروم روی سطح صاف داخل حلقه کشید. بعد دور لبه‌اش رو لمس کرد، یه سری علامت‌های ریز روش کنده شده بود. گفت: "یه نگاه دیگه،" و چمباتمه زد تا تو نور بیشتر بیرون درخت حلقه رو ببینه

دست زد ۷ گفت: "پرنده." به تک‌تک علامت‌های کوچیک

اون هرکدوم رو به عنوان یه آرزو برای سبکی و رهایی کنده بود. احساساتی که می‌خواست بهش بده. احساساتی که نائومی بهش می‌داد

انگشتش رو ازش گرفت و انداخت تو انگشت حلقه دست چپش

این کارش یه حسرت و ناامیدی عجیبی تو دلش انداخت. اونا نباید اینو داشته باشن، نه تو این دنیا، مهم نیست چقدر همدیگه رو دوست دارن

گفت: "بذارش کنار." و اون فهمید منظورش چیه

گفت: "می‌دونم وقتی میری بیرون نمی‌تونی دستت کنی. ولی وقتی اینجاایم... و می‌تونی با خودت ببری. اگه خواستی

گفت: "خیلی قشنگه." و انگشتاشو کشید پشت گردنش

اون بند موهاشو باز کرد و انگشتاشو لای موهای نرمش فرو برد تا روی شونه‌هاش ریخت. نجوا کرد: "خیلی زیبایی." اون لرزید و دستاشو انداخت دور بازوهاش. کمرش یه کم قوس برداشت وقتی انگشتاش از جلوی لباسش بالا رفت. با دقت دکمه‌ها رو بین انگشت شست و اشاره‌ش لمس کرد، از کمرش شروع کرد. پرسید: "اینجا چیه؟" و برجستگی کوچیکی رو بین سینه‌هاش لمس کرد

نائومی برای اولین بار تو اون خونه درختی خجالت کشید. گفت: "یه چیزه برای تو." و روشو برگردوند تا خودش درش بیاره. یهو اون بازی که برنامه ریزی کرده بود، خام به نظر رسید، نه

شیرین و بامزه، اونطوری که تصورش کرده بود

گفت: "صبر کن." انگشتاشو تو انگشتای اون گره زد و نزدیک شد. نفسش گردنش رو گرم کرد و تقریباً لباسشو حس می‌کرد. "یه چیزی قایم کردی که من پیدااش کنم؟"

"...گفت: "آره، ولی... رویشو قایم کرد. "نمی‌تونم... الان حس می‌کنم"

گفت: "نه." و با یه انگشت چونه‌شو بالا آورد. "حتی نگو. اگه یه چیزی باشه که تو نباشی، حداقل تو این خونه درختی، خجالتیه"

"بهو گفت: "پس من هولم؟"

گفت: "نه، تو جسوری، و من عاشق اینم. عاشق این ویژگی‌تم، نائومی. می‌شنوی چی می‌گم؟" صورتش به سمت خودش چرخوند

"نجوا کرد: "می‌شنوم"

دکمه‌های لباسشو باز کرد تا بتونه دستشو از بالای لباس زیرش رد کنه. یه تیکه پارچه کوچیک اونجا گرم و محکم جاسازی شده بود. خم شد روش و با دندوناش اونو بیرون کشید. وقتی درش ...آورد، اون

حس کرد داره شیطون نگاش می‌کنه و لبخند می‌زنه. گفت: "چطوره اینو نگه دارم و بازم بگردم بینم چه گنجای دیگه‌ای پیدا می‌کنم؟" بعد سرشو فرو کرد تو گردنش و پشت گوششو بوسید. بوی چوب و فلفل می‌داد

آروم یه آه کشید و با دستای لرزون دکمه‌های لباسشو بست. "به قشنگی انگشتر نیست، ولی من ...اینو برای تو درست کردم"

بزرگ W به دستمال پارچه‌ای بود با لبه‌های دالبر و یه خط گلدوزی دورش. گوشه اش یه حرف انگلیسی شکسته نوشته شده بود. اون دفتر مشق خط دوقلوها رو دیده بود تا مطمئن شه درست نوشته

"گفت: "ممنونم، نائومی"

همدیگه رو محکم بغل کردن. آتیش شهوت بینشون زبونه می‌کشید. ولی کریسمس بود و باید برمی‌گشتن، پس هدیه‌هاشونو گذاشتن تو جیبشون و خداحافظی کردن

:یتو

رسیدن خونه، بتو و کاری کنار بخاری توی اتاق خواب نشستن و منتظر نعومی شدن. بتو چرخای کامیونشو می‌چرخوند و کاری روباناشو تا می‌کرد. وقتی تموم شد، عروسکشو برداشت، بعد با یه آه گذاشتش کنار تختی که با نعومی شریک بود. چشماس خیره شده بود به جعبه گیتار زیر تخت

نکن، "اخطار داد"

من که کاری نمی‌کنم،" گفت، ولی بتو فهمید که منظورش رو فهمیده"

بتو کتاب قرمز کوچیکی رو که نعومی بهش داده بود برداشت. "کاری،" زمزمه کرد، "بیا اینجا." "دفترچه رو داد بهش. "به نظرت سنگینه؟"

کاری کتابو کف دستش نگه داشت. "نه،" گفت، "ولی شاید من از تو قوی‌ترم." بتو می‌دونست که هست، ولی مسئله این نبود

کتابو پس گرفت. دوباره همون حس بود، اون سنگینی عجیب

نه خوب

نه بد

قدرتمند

نائومی روزای قبل از سال نو رو داشت یه لباس برای خودش میدوخت. فکر کرد یکم از پارچه زرد رو نگه داره تا یه لباس عید هم برای کاری بدوزه، ولی کاری گفت اصلا دلش نمیخواد لباسشون مثل هم باشه. برای همین نائومی به خودش اجازه داد حسابی از پارچه استفاده کنه. یه دامن پُر چین با دو لایه و یه کمر پهن براش در نظر گرفته بود. و یه جیب هم توش میدوخت. میخواست مطمئن شه یه جایی برای گذاشتن انگشتر واش داشته باشه

هرچی بیشتر روی لباس کار میکرد، حالش بهتر میشد. داشت پروژه رو شب سال نو تموم میکرد که ادگار یواشکی اومد تو و شروع کرد به چنگ زدن دامن لباس. نائومی سرشو بلند کرد و بتو رو تو چارچوب در دید

«گفت: «اوه، فکر کردم تو و کاری با کیتی و جین رفتین ترقه بازی بخرین

"اون گفت: "ادگار از گربه های سیاه خوشش نیاد

«نائومی گفت: «من نمیخوام با اون چنگالاش به یه چیزی گیر بده و سوراخش کنه

«یهو بتو گفت: «پوشش

«نائومی پرسید: «چی؟

«بتو گفت: «اون لباس رو میگم. یه حس بد دارم بهش. فقط... همشو بنداز دور

بتو به تکه پارچه‌های با دقت سنجاق زده شده که منتظر دوخته شدن بودن، اشاره کرد

نائومی گفت: «بندازمش دور؟ معلومه که نه. خوب میدونی که این کار بی ادبی و قدرشناسیه.

«اصلاً مگه میشه، من باید برای یکی دیگه هم لباس بدوزم

"کلاس تموم شد. اینم تکالیفت"

شونه‌های بتو افتاد

"گفت: "برو بازی کن. امشب تو مهمونی یه چیزای خوشمزه گیرت میاد

کلیسا برای سال نو یه مهمونی شام و آتیش‌بازی تدارک دیده بود. هدف از این دورهمی این بود که یه جایگزین سالم‌تر برای جشن‌های شلوغ اون شب باشه، و امیدوار بود بتونه هنری رو هم راضی کنه که بیاد

"بتو لفتش داد. "می‌تونم تو درست کردن یه چیزی کمک کنم؟

همون موقع هنری از پشت سرش توی راهرو اومد. "آشپزی کار زناست، مثل خیاطی. مثل یه مرد رفتار کن، رابرت. برو بیرون دستات رو کثیف کن. اگه شروع نکنی قوی شی، مجبور میشم "گربه‌ات رو خفه کنم

خون از صورت بتو پرید و سریع رفت اِدگار رو بغل کنه

با صدای لرزون گفت: "دارم میرم ماهیگیری." یه لحظه بعد، در توری پشت سرش محکم بسته شد.

نائومی خواست به هنری بگه زیادی تند رفته، بعد جلوی خودشو گرفت. شاید بزرگ کردن یه پسر، سخت‌تر از چیزی بود که یه زن از پسش بریاد. برگشت سر کارش، ولی حس می‌کرد هنری همون‌جا وایساده و داره نگاش می‌کنه. شنید که جعبه سیگارشو باز کرد و کبریت کشید

پرسید: "می‌خوای؟" و جعبه رو به سمتش گرفت

سرشو تکون داد. "نه، مرسی." با این حال، همین تعارف یه حس غرور عجیبی بهش داد، انگار هنری فهمیده بود که اونم دیگه بزرگ شده. انگار متوجه شده بود که چقدر داره تلاش می‌کنه تا همه‌چی رو برای اون و دوقلوها سرپا نگه داره. یا شاید هم الکل خورده بود و رسیده بود به مرحله‌ی خوش‌اخلاقی

هنری در حالی که به تیکه‌های لباس اشاره می‌کرد، گفت: "با این خیلی خوشگل میشی." بعد رفت سمت آشپزخونه

کنار آتیش، نائومی تامی و دواین استارک رو دید که دست همو گرفته بودن، لیخنند زد. تامی بهش گفته بود تنها آرزوش برای کریسمس اینه که دواین ازش بخواد باهاش قرار بذاره. وقتی دواین چونشو گذاشت روی سر تامی، تامی با یه لیخنند شیرین نگاش کرد. برای یه بارم که شده، تامی ساکت بود

گیلبرت گفت: "سلام غریبه." یه سیخ فلزی داد دستش و یه دونه مارشمالو زد سرش

نائومی زیر لب گفت: "سلام." با دقت به مارشمالوش خیره شد و سیخ رو بیرون از زیونه های پایین آتیش نگه داشت تا نسوزه. با دست چپ سیخ رو گرفته بود و دست راستشو پشتش قایم کرده بود. سوختگیش تقریباً خوب شده بود، ولی آگه خیلی به گرما نزدیک میشد، دوباره دردش برمیکشت.

گیلبرت کنارش وایساد. گفت: "حیف شد اون کت خوشگل جدیدتو گرفتی. حالا دیگه به ژاکت من احتیاج نداری." بعد ادامه داد: "تامی و دواين رو دیدی؟ خیلی به هم میان

"نائومی لبخند زد و گفت: "آره، خیلی

گیلبرت خیلی آروم گفت: "ما هم میایم." بعد وزنشو از یه پا به اون یکی انداخت

یه سکوت طولانی شد، نائومی سعی میکرد یه جوری بحثو عوض کنه. گفت: "تو میتونی با هر دختری که بخوای باشی

گیلبرت گفت: "ولی من تو رو میخوام." صداش آروم بود و نور آتیش روی گونه های سبزه اش بازی میکرد

نائومی گفت: "مطمئنی؟" حس کرد بدنش سفت شده و داشت تمام تلاشو میکرد که عقب نره و فرار نکنه

"گیلبرت گفت: "مگه نمیدونی چقدر خوشگلی؟

"نائومی گفت: "تو که میدونی من... مثل بقیه دخترا اینجا نیستم

گیلبرت صداشو یکم بلند کرد و گفت: "تو از همه بهتری! آره، خب، ممکنه بعضی ها یه چیزایی بگن، ولی اینکه اهل کجایی اصلاً برام مهم نیست. مکزیکی بودن که بد نیست. اصلاً بابام همیشه میگفت وظیفه مرده که زنشو یه کم بالا بکشه

"نائومی زنش رو گاز گرفت. می دونست منظورش مهربونیه. آخرش گفت: "نمی تونم

"چطور؟ مگه با کس دیگه ای نیستی؟"

نائومی پرسید: "چه فرقی می کنه؟" و برای اینکه دروغ نگه، جواب سوالشو نداد. "اینکه تو از من خوشتر بیاد کافی نیست

آهان." قیافه اش در هم رفت. "یعنی تو از من خوشتر نمیداد. آره، می فهمم." سرشو آروم تکون داد و یه قدم عقب رفت

"نائومی سریع گفت: "اینجوری نیست. ازت خوشم میاد، ولی نه اونجوری. بیا دوست باشیم

"اون خندید. "این بهونه از یه جعبه پودر لباسشویی تو روز رخت شستن بیشتر استفاده شده

نعومی شونه‌هاشو بالا انداخت. "من مثل بقیه نیستم." دوباره گفت. دست چپشو تو جیب دامنش کرد و انگشتشو تند تند دور نقش پرنده‌ها روی انگشترش چرخوند. بشور، بشور، بشور

"گیل با یه ته مایه‌ی تلخی تو صدایش گفت: "پس دوست

"نعومی گفت: "دوست

یه ربع به دوازده بود که نعومی تونست از آتیش بازی دور شه. از کلیسا فرار کرد و کنار رودخونه رو گرفت. وقتی زمین شروع کرد به بالا رفتن، یهو به سمت شمال پیچید. اگه می‌خواست به موقع برسه، باید عجله می‌کرد. به بالای تپه رسید و همونطور که نفس نفس می‌زد، اطرافو نگاه کرد. یه لحظه بعد، یه چیزی تو بوته‌ها تکون خورد، ولی فقط یه دسته کوچیک بلدرچین بودن که از خواب پریده بودن. نعومی یه هفته قبل، وقتی با دوقلوها رفته بود پیاده‌روی، به این درخت ماگنولیای بزرگ برخورده بود. شاخه‌های ضخیم درخت تا خود زمین آویزون بودن و یه جور اتاق با سقف کوتاه درست کرده بودن که با برگ‌های سبز و مومی احاطه شده بود. شاخه‌ها تا تاج ...درخت قوی بودن، تا جایی که پنجاه شصت فوت تو آسمون کشیده شده بود. دوقلوها

التماس کردن ارزش که کمکشون کنه از درخت بالا برن، واسه همین اون جای پاها و دستگیره‌ها رو تا بالا نشونشون داده بود

حالا دستاش می‌خارید که دوباره راهش رو به بالا پیدا کنه. روبان زردی رو که کاری توی موهاش گذاشته بود باز کرد و انداخت روی یه شاخه پایین، تا واش بفهمه که اون توی درخته. می‌خواست این منظره رو با اون قسمت کنه، و پاتوق همیشگیشون واسه دیدن همدیگه از کلیسا خیلی دور بود و اون نمی‌تونست یه ملاقات رو سر و سامون بده. اون قول داده بود اگه بتونه فرار کنه نصف شب بیاد

اون راهش رو به سمت بالای درخت باز کرد و با احتیاط تلاش می‌کرد که لباس جدیدش رو پاره نکنه. منظره از بالا توی شب حتی نفس‌گیرتر هم بود. اون می‌تونست کل منطقه رو که روی تپه‌ها گسترده شده بود ببینه. کلیسای باپتیست اونجا بود، نوک تیزش تا حدودی با شعله‌های بلند آتیش روشن شده بود. اون می‌تونست چراغ‌ها رو توی اردوگاه هامبل و توی خونه‌هایی که اینجا و اونجا توی زمین‌های باز پراکنده بودن ببینه. ماه یه لحظه توی رودخونه سابین انعکاس پیدا کرد، بعدش ابرهای سنگین دوباره آسمون رو تاریک کردن. توی زمین‌های باز دوردست، ترفه‌ها منفجر شدن. توی سراسر منظره، مشعل‌ها آبی و طلایی روشن می‌سوختن، تا جایی که چشم کار می‌کرد

اون چهل و نه تا مشعل رو شمرد، که فکر کرد صدایی رو پایین درخت شنیده

آروم صدا زد: «اون تویی؟» ولی جوابی نیومد. «واش؟» زمزمه کرد

لحظه‌ای از ترس وحشت کرد و فکر کرد که یکی از کلیسا دنبالش کرده. حتی دوقلوها هم الان

می‌تونستن برایش دردرس درست کنن.

«با التماس به تاریکی گفت: «یه چیزی بگو

«صدای واش اومد: «دوستت دارم؟

«خندید و گفت: «این یه چیزیه. یه بار دیگه بگو، ولی نه مثل یه سوال

«دوستت دارم»

شاخه‌های زیر پاش صدا دادن. برگ‌های تیره و سنگین خش‌خش کردن. نزدیکتر. نزدیکتر. نفسش رو حبس کرد، سرما رو توی سینه‌ش حس کرد

«گفت: «دوباره

دوستت دارم." زیر شاخه‌ای که اون نشسته بود نشسته بود و دستاش آروم آروم از روی "جوراباش بالا می‌اومد. انگشتاش رو زانوهایش خزیدن و بعد وایسادن

"گفت: "خب؟

نائومی چشماشو بست و گوش داد و سن و سال تنه‌ی درخت رو زیر دستاش حس کرد. تمام چراغایی که توی دهات دیده بود رو یادش اومد، فقط حالا همه‌شون توی سینه‌ش جمع شده بودن. قلبش یه توپ نور بود و این واش بود که اینجوری‌ش کرده بود

یه بار دیگه کلمات رو مزه مزه کرد. "دوست. دارم. تو. رو." هیچ چیزی تا حالا اینقدر واقعی به نظر نرسیده بود

واش یه نفس عمیق کشید و دستاشو تا رونااش بالا برد. اونو بلند کرد و گذاشت رو شاخه‌ی خودش و محکم بغلش کرد و نائومی دیگه مطمئن بود که این فقط قلب اون نیست که پر از نوره

همون موقع بود که یه عالمه آتیش‌بازی رنگی رنگی بالای کلیسا شروع شد

نیمه‌شب

بوسه‌شون از آتیش‌بازی‌ها بیشتر طول کشید

واش، ژانویه ۱۹۳۷

واش آنقدر سرش گرم پیدا کردن بهونه برای با نائومی بودن بود که تقریباً نقشه‌ش برای جمع کردن پول برای بهتر کردن مدرسه سیاه‌ها رو یادش رفت. ولی ایده‌ش تو ذهن پدرش جوونه زده بود و یه هفته بعد از شروع سال جدید، واش دید داره با پدرش به سمت ایوون پشتی آقای کرین

میره. قرار بود با هیئت مدیره مدرسه جلسه داشته باشن، ولی در ورودی سالن اصلی و همه‌ی درهای فرعی مدرسه قفل بود

واش وسط حیاط آقای کرین وایساد، ولی پدرش به رفتن به سمت پله‌های ایوون ادامه داد و آرام در زد

"خدمتکار احمو آقای کرین در رو باز کرد. "کمکی ازم برمیاد؟"

جیم شروع کرد: "شب بخیر خانم کیلا. امیدوارم که بتونید کمک کنید. دنبال رئیس آموزش و پرورش می‌گردم. قرار بود امشب با هیئت مدیره مدرسه جلسه داشته باشیم. فکر کردم تو دفتر مدیریت باشه، ولی مدرسه قفله

چشم‌های کیلا اول به نگاه به مدرسه انداخت و بعد به واش خیره شد. "آقای کرین امشب نیستن". آقا

"جیم گفت: "مطمئنم قرارمون امروز بود

آقای فولر، دارم بهتون میگم، رئیس آموزش و پرورش نیستن." صداس خیلی تند شد و دستاشو گذاشت رو کمرش. جیم احم کرد و به نگاه به واش انداخت

واش شونه‌ای بالا انداخت و ساعتش رو چک کرد. نزدیک شش بود، در حالی که قرارشون برای ساعت پنج و نیم بود. وقتی سرشو بلند کرد، دید به پرده تو یکی از پنجره‌های پذیرایی تگون خورد. و به لحظه دماغ دراز و تیز و موهای سفید کوتاه شده آقای کرین رو دید

"خانوم کیلا، دیگه فیلم نیا. من آقای کرین رو اون بالا تو پذیرایی دیدم"

واش صداشو بلند کرد: "عصرتون بخیر آقای کرین! امیدواریم بتونیم باهاتون صحبت کنیم." به لبخند به سمت پنجره زد، ولی دیگه خبری از صورتش نبود

کیلا به آرومی و با عجله گفت: "بهتره زودتر برید. نمی‌خوام دردسری پیدا کنید یا درست کنید." این بار حرفاش فقط برای خودشون بود

جیم گفت: "ممنون خانوم کیلا." و به سمت پله‌ها رفت

واش صدا زد: "اینجا هیچ مشکلی نیست، ما می‌تونیم یکم صبر کنیم." پدرش به نگاه اخطار بهش انداخت، اما وایستاد و کنار واش منتظر موند

کیلا به دستمال ظرف رو تو دستش مچاله کرد و برگشت تو آشپزخونه

چند دقیقه بعد، در توری باز شد و آقای کرین اومد بیرون

"بخشید جیم، واقعا متاسفم"

پدر واش با به لحن متواضع ولی جذاب گفت: "ممنون آقا. ازتون ممنونم که این قرار رو جور کردید."

آقای کرین شروع کرد: "جیم، قضیه اینه که برای تغییر تو بودجه، باید کل هیئت مدیره مدرسه حاضر باشن."

"البته آقا. برای همین اومدیم. همونطور که هفته پیش صحبت کردیم"

"...بله، ولی همونطور که دیدید... به تعدادی از اعضای هیئت مدیره ترجیح دادن"

به صدای خشن اومد: "با غیبتشون رای دادن." "بزدلانه. یا اگه می‌خواید به کلمه قلمبه سلمبه براش استفاده کنید، 'دیپلماتیک'." صاحب صدا با هیکل گنده‌اش از در رد شد و با به لیوان تو دستش آقای کرین رو هل داد و اومد تو ایوون. در توری رو محکم پشت سرش بست. "من که هیچ مشکلی ندارم بهتون بگم که مدرسه بچه‌های سیاه‌پوستتون برای همون کاری که براش در نظر گرفته شده خیلی هم خوبه. بقیه همکاران محترم من، ترجیح میدن تا وقتی که کلا بیخیال بشید، نادیده‌تون بگیرن تا اینکه مستقیم تو روتون بگن به آدم خودشیفته‌ای هستید"

واش دید نشونه‌های پدرش منقبض شد. پدرش گفت: "عصر بخیر آقای گیلر. من فقط اومدم به ارائه بدم قربان. درباره نیازهای جامعه مون توضیح بدم. و نشون بدم کمک شما چقدر میتونه برای شهروندان سفیدپوست هم مفید باشه. البته میدونم محدودیت‌هایی هست، ولی خب حتماً -" به تلمبه‌های نفتی که نفت رو از زمین بیرون میکشیدن اشاره کرد - "با این پول نفت... با ...این مالیات‌ها... و" به واش اشاره کرد، "صرفه جویی ناشی از استفاده از گاز تصفیه نشده"

گیلر پرسید: "ما همینجا کلی چیز داریم که پولمون رو براش خرج کنیم. مدرسه شما از نصف مدرسه‌های سفیدپوست‌های تگراس هم بهتره. حالا دیگه دقیقاً چی می‌خواید؟"

"جیم دست هاشو به حالت عذرخواهی باز کرد و گفت: "فقط چند تا کتاب برای بچه‌ها قربان"

گیلر اخم کرد و به ران گوشتیش رو به نرده ایوان تکیه داد. "ببینم، اگه درست یادم باشه، آخر سال تحصیلی گذشته به کامیون پر کتاب‌های مقدماتی بهتون دادیم. به علاوه کتاب برای کتابخونه تون. حتی به سری لوازم تحریر هم دادیم. میز و صندلی، فکر کنم." انگشت هاشو شمرد. انگشتاش اندازه سوسیسی و همونقدر چاق بودن

واش جلوی خنده‌شو گرفت. نصف تابستونشو صرف تعمیر وسایل شکسته‌ای کرده بود که سفیدپوست‌ها دور انداخته بودن. و کتاب‌های مقدماتی - تنها کتابی که صفحه‌هاش کامل بود، به نقاشی زشت رو هر صفحه‌ش داشت

جیم گفت: "درسته قربان، ما خیلی ممنون لطف شما هستیم. خیلی ممنون قربان." واش به زور میتونست لحن چاپلوسانه‌اش رو تحمل کنه. به جنگل خیره شد تا مجبور نباشه لبخندی رو که میدونست هنوز رو صورت پدرش ماسیده رو ببینه

فکر کردن به جنگل بهش جرات داد و واش به قدم به جلو برداشت، بعد به قدم دیگه. گفت: "صفحه‌هاش کمه." "قربان"

"آقای کرین پرسید: "چی گفتی واشنگتن؟ بلندتر حرف بزن پسرم

گفتم این کتابایی که به ما دادین، صفحه هاشون کمه. من میتونم وسایل شکسته رو درست کنم،"
ولی نمیتونم برای بچه ها صفحه اضافه کنم که درساشونو یاد بگیرن

پدرش برگشت و یه جوری به واش زل زد که انگار می خواد بخورتش، لباسم خط شده بود.
گفت: "منظور پسرم اینه که ما خیلی دلمون می خواد سطح آموزش تو مدرسه رنگین پوست
های نیو لندن رو بالا ببریم. خیلی دوست داریم باعث افتخار این شهر باشیم

واش گفت: "دست دوم بودن که دلیل نمیشه آشغال باشه." می دونست داره بی احتیاطی می
کنه، ولی دیگه براش مهم نبود. نمی تونست پیش این احمقا چاپلوسی کنه و همزمان اون آدمی
باشه که داره واسه نائومی میشه. اگه لازم بود پل ها رو خراب کنه تا اون آدم بشه، این کارو می
کرد. یه دفعه از دهنش پرید: "چطور میشه یه سری وسایل رو قبل از اینکه دیگه به درد نخورن
به ما بدین؟ نظرتون چیه آقا؟" تازه آخرش یادش اومد "آقا" رو اضافه کنه

گیلر گفت: "خیلی پررویی بچه." سرشو یه وری کرد و گردنشو چرخوند که صدا بده، بعد نیشخند
زد و گفت: "می خوای از اون رنگین پوستای باکلاس بشی، هان؟

واش سرشو تکون داد و گفت: "نه آقا. من خوشحال میشم یه نجار ساده باشم." به پدرش نگاه
نکرد، ولی صدای نفس عمیق کشیدنشو شنید. اینم یه پل دیگه بود که داشت آتیش می زد، البته
شاید این یکی دیرتر بسوزه

آقای کرین زد رو شونه گیلر و گفت: "یه چیزو مطمئنم، به این جوون ابزار بده، هرچیزی که پیدا
کنی رو تعمیر می کنه و هرچیزی که فکرشو بکنی رو میسازه. من تضمین می کنم

"واش گفت: "ممنونم آقا

گیلر یه تکونی به یخای تو لیوانش داد، بعد لیوانو گرفت طرف آقای کرین و گفت: "لعنتی، دن.
اینم یه چیز دیگه اس که باید در موردش حرف بزیم. از چندتا کارگر ساختمونی شنیدم که تو
عادت داری کارای خوب رو مجانی به رنگین پوست ها میدی، کارایی که خیلی از سفیدپوستا با
کمال میل انجام میدن

"آقای کرین لیوانو از گیلر گرفت و گفت: "کار واسه همه هست

شونه های جیم فولر افتاد، کلاهشو با دستای لرزون برداشت و گذاشت رو سرش. گفت: "انگار
باید بریم. آقایون، خیلی خوشحال میشم اگه یه جلسه دیگه بذاریم. منتظر خبرتون می مونم،
الته

حتمأ جیم، دیگه تمومه، آقای کرین اینو گفت -
آره، گیلر خندید. لپ های آویزونش تکون می خورد. "فقط منتظر باش تا صدات کنیم. هر وقت -
خبرت کردیم برمی گردی

شب بخیر آقایون، جیم اینو گفت. واش حتی بدون اینکه صورت پدرشو ببینه حس می‌کرد داره - بهش فشار میاره که درست رفتار کنه و تا جایی که می‌تونه اوضاع رو جمع و جور کنه
شب بخیر آقای کرین، آقای گیلر، واش اینو گفت. و یه "ممنون که هیچ گلی به سرمون نزدین" -
هم می‌خواست تهش اضافه کنه

وقتی حسابی ارزشون دور شدن، پدر واش بازشو گرفت
تو دیگه چه فکری کردی با خودت که اینجوری حرف زدی؟ حالا دیگه چه جوری می‌خوایم اینا رو -
با خودمون همراه کنیم؟
واش یه خنده خشک و خالی کرد و گفت: "بابا ول کن، حق با تو بود. طرف حسابمون یه مشت
آدم سنگدل و بی‌احساسن. اصلاً یه بمب باید بترکه تا اینا بیدار شن." این حرف آخر تو هوای سرد
ژانویه پیچید

واش و پدرش یه نگاه به پشت سرشون انداختن. کسی رو تو ایوون ندیدن، واش یه لحظه
خیالش راحت شد ولی بعدش فوراً خجالت کشید. نمی‌خواست مثل پدرش باشه که تا ابد مجبور
باشه "چشم قربان" بگه، ولی شاید خراب کردن پل‌ها و ترک عادت‌ها از چیزی که فکر می‌کرد
سخت‌تر بود

****دار و دسته****

ماه‌ها بود که شنیده بودیم میراندا چقدر غر می‌زنه که نائومی داره تو مدرسه خود شیرینی
می‌کنه. یه روغنی، روغنیه دیگه، شاید، ولی دلیل اصلی ناراحتی میراندا این بود که گیلبرت از
نائومی خواست باهاش بره بیرون، حتی اگه اون جواب رد داده باشه

همه می‌دونستیم که میراندا خودش گیلبرت رو می‌خواد. سال پیش هم سعی کرد مخشو بزنه،
ولی آقای گیلر برای تک دخترش نقشه‌های بزرگ‌تر و بهتری داشت. این روزا، نمیداشت از جلو
چشم‌اش تگون بخوره

میراندا پیش دخترا ناله می‌کرد که چطور گیلر هر وقت می‌خواست بره یه اعتصاب رو چک کنه
یا به یه کارگر تنبل تشر بزنه، اونو تو صندلی عقب ماشین پکاردش می‌کشوند. شب‌ها بعد از
جلسات هیئت مدیره مدرسه، محکوم بود به اینکه تنها روی ایوون خونه آقای کرین چای سرد
بخوره، در حالی که پدرش داشت اون پیرمرد بازرس رو داخل خونه بازخواست می‌کرد و
بوربونشو سر می‌کشید. هیچ چیزی برای میراندا بدتر از این نبود که یه جا بشینه بدون تماشاجی.
دلیل خوبی داشتیم که باور کنیم تو اون لحظه‌ها، با کمال میل اون افسار الماسیشو با آزادی یه
مهاجر غیرقانونی عوض می‌کرد. و این فقط باعث می‌شد میراندا از نائومی بیشتر متنفر بشه

شاید برای همین بود که شروع کرد به پچ پچ کردن درباره نائومی و پسر سیاه پوست آقای کرین

نائومی باید می‌فهمید یه کاسه ای زیر نیم کاسه است وقتی یه ساعت ارزشون خبر نشد. بعد از
مدرسه داشت ایوون رو جارو می‌کرد که واش از کنار حیاط رد شد. دلش می‌خواست بدوئه
طرفش و غرق لبخندش شه، اما باید صبر می‌کرد. صداش زد: "دوقلوها اون طرف خونه‌ان،
پیش انباری." بعد دوباره مشغول کارش شد. بعد از جارو، باید لباس‌ها رو آویزون می‌کرد. تند
تند کار می‌کرد؛ هر چی زودتر تموم می‌کرد، زودتر می‌تونست واش رو توی جنگل ببینه

چند دقیقه بعد دوباره از اونجا رد شد.

پرسید: "داری میری؟ من فقط این چند تا تیکه لباس مونده رو آویزون کنم." شاید الان می تونست یه سر بره، حتی واسه چند دقیقه

"برمی گردم. می رم جعبه ابزارم رو بردارم. می دونستی اون رادیو کوچیکه اونجاست؟"

"نائومی نالید: "یه ماجرای پشتمش هست. ماجرای خوبی نیست

خب، بتو گیر داده درستش کنه. منم گفتم می تونه از ابزار من استفاده کنه. دیگه از این داغون"
"تر که نمی شه، مگه نه؟

"گفت: "فکر نکنم." و سعی کرد ناامیدیش رو نشون نده. "انگار کار خیلی آرومیه

"فکر کنم فقط الکی ادا در میاریم داریم درستش می کنیم"

ناومی کتش رو محکم تر دور خودش پیچید و یه صندلی آشپزخونه رو گذاشت تو ایوون. اگه کسی پرسید چرا تو این سرما داره خیاطی می کنه، می گه فقط می خواسته یه کم هوای تازه بخوره. خونه تو زمستون که در و پنجره ها بسته بوده، خیلی دم کرده و گرفته شده

واش و بتو روی پله های پشتی نشسته بودن و رادیو رو گذاشته بودن وسطشون. هی توش رو نگاه می کردن و با لامپ ها و سیم هاش ور می رفتن. بعد از اینکه یه کم ور رفتن باهاش، بتو رادیو رو برد تو خونه بینه روشن می شه یا نه. کاری جلو ایوون راه می رفت و این ور اون ور می شد تا اینکه واش بهش گفت بشینه تا اسم ابزارهاش رو بهش یاد بده. وقتی تموم شد، یه چشمک هم "بهش زد. "فکر می کنی می تونی چشماتو ببندی و بگی کدوم چیه؟

ناومی آه کشید. از اینکه این سه تا این قدر با هم خوب و شیرین بودن خوشش می اومد، فقط کاش این به معنی از دست دادن وقتش با واش نبود. ولی واش خیلی خوب بود، اون قدر خوب که نمی تونست سهم دوقلوها رو ازش دریغ کنه

داشت یه رویوش کوچولو برای بچه ماف می دوخت و تو ذهنش تصور می کرد که واش داره اسم ابزارها رو بهش یاد می ده. دستاش، بزرگ و قوی و مهربون، داشتن دستاش رو هدایت می کردن. الان داشت یه چکش رو به کاری نشون می داد

ناومی زیر لب گفت: "مارتیو." (چکش به اسپانیایی)

شاید به اسپانیایی می تونست بهش بگه منظورش چیه. همه ش رو. شاید به اسپانیایی می تونست کلمات درست رو پیدا کنه

یتو

یتو رادیو رو درست کرد. سیم آنتنش رو جوری رسوند به پنجره آشپزخونه، و زردش به برق که صداش تو حیاط بیاد. بعد از پله‌ها پرید پایین و انگار داشت ویولن خیالی می‌زد، خودشو با آهنگ محلی که پخش می‌شد هماهنگ می‌کرد.

دمت گرم، عجب دستی داری تو این کارا،" واش خندید و یه چشمک هم زد

"!کاری احم کرد. "منم کمک کردم، ها

.آره خانم، تو هم کمک کردی،" واش گفت

یتو منتظر موند تعریف ازیش تکرار بشه، منتظر بود کاری هم تو این تعریف و تمجیدی که اولش فقط واسه اون بود، سهیم بشه. اما واش دیگه چیزی نگفت. یتو اون حرفا رو تو ذهنش نگه داشت. حرفایی که لازم نبود با کسی قسمت کنه. "عجب دستی داری تو این کارا." "دمت گرم

واش وسایلشو جمع کرد و یکم قبل از غروب آفتاب رفت. نائومی رو ایوون ظاهر شد، دستاشو بغل کرده بود. "فقط چند دقیقه دیگه. بعدش جمعش می‌کنیم. دوباره میذاریمش تو انباری، باشه؟" صداش شاد بود، اما یتو می‌دونست داره به اولین باری که رادیو روشن شده بود فکر می‌کنه. اون نمی‌خواست اون خاطره رو به یاد بیاره، نمی‌خواست نائومی هم یادش بیاد. دوید بالا از پله‌های ایوون و محکم بغلش کرد. همینجوری

بعد از یه دقیقه، کاری اومد بالا. "بابا شیفت شبه،" گفت و یه انگشتشو دور یکی از فر موهایش پیچوند. "تا چند ساعت دیگه نمیاد. نمی‌شه یه جشن کوچیک بگیریم؟

یتو اضافه کرد: "میتونی لباس مامی رو بپوشی!" نائومی روز کریسمس لباس رو نشونشون داده بود، همون روزی که براشون تعریف کرد مادرشون این لباس رو به عنوان جایزه یه مسابقه رقص برده، مسابقه ای که تولدش برگزار شده بود. استلا حتی تاریخ مسابقه رو هم روی مارک لباس نوشته بود: ۱۸ مارس ۱۹۲۳

اُمی، خواهش می‌کنیم؟" با هم اینو گفتن، و قبل از اینکه نائومی جواب بده، کاری دستشو گرفت و بردش توی آشپزخونه
"!کاری با جدیت گفت: "فقط یه کم

نائومی گفت: "شما هم می‌تونید چند دقیقه بیشتر رادیو گوش بدید." رفت تو و زیر لب با آهنگ زمزمه کرد و شروع کرد به آماده کردن وسایل شام "Jesse Polka"
"کاری گفت: "ترتیل درست کنی؟ لباسشو بپوشی؟

"یتو اصرار کرد: "و برقصی؟ خواهش می‌کنیم؟

"!کاری دستاشو دور کمر نائومی حلقه کرد: "و برقصی

نائومی خودشو آزاد کرد: "من که مثل اون بلد نیستم برقصم، خودتونم می‌دونید. و اینکه ما که بیسکویت داریم." نائومی به ظرفی که داشت روی پیشخون خنک می‌شد اشاره کرد
".یتو گفت: "فردا صبح هم برای صبحونه خوب

کاری گفت: "ما که اعتراضی نداریم، قول میدیم! و لازم نیست برقصی، فقط برامون بگو
".چطوری بود

خب، اینجوری شد که نائومی سر از لباس قرمز پُرچین و شین مامانش درآورد. البته قبول کرد به یه شرط: اینکه بتو و کاری قول بدن دیگه دور و بر کیف گیتارش نپلکن. گفت: "هر کی باید یه حریم خصوصی کوچولو واسه خودش داشته باشه." نگفت: "نمی تونم گیتار رو بهتون بدم." نگفت: "خودم بهش احتیاج دارم"

نائومی دستشو برد لای موهاش که دوقلوها تاب داده بودن و سنجاق زده بودن. به نظر خودش یه کلاف تیره و درهم برهم میومد، ولی نتونست ذوقشون رو خراب کنه. نائومی گفت: "وقتی مامی موهاشو درست می کرد، عالی می شد. یه تار مو هم تکون نمی خورد"

"کاری پرسید: "رقص چی؟"

اون می تونست کل شب برقصه، ده ها مدل رقص. هم رقصای فرنگی، هم رقصای مکزیکی. "همه چی"

دوباره تعریف کرد که چطور استلا با رقصیدن تا ساعت چهار صبح اون لباس رو برده بود. و بعد رفت سراغ بقیه داستانا، داستاناى آشنا تر. داستاناى که انقدر تعریف کرده بود که هر سه تاشون می دونستن چی میخواد بگه، قبل از اینکه اصلا حرف بزنه. داستاناى که لازم نبود یه تیکه از دلشو که هنوز نسپرده، فدا کنه. باید هر چی می تونست رو نگه میداشت؛ از روزی می ترسید که مجبور شه بهشون بگه: "دیگه تموم شد. همشو شنیدین." اون وقت مجبور می شد همه چیزای که فقط مال خودش بودن رو بده بهشون

حتی واش هم به یه اندازه، البته به یه شکل دیگه، مال دوقلوها بود

همینطور که داشت براشون قصه می گفت، نائومی شروع کرد به درست کردن تورتیلا. وقتی خمیر رو خوب ورز داد و یه تیکه صاف و نرم درست کرد، گذاشت دوقلوها خودشون تورتیلاها رو پهن کنن. کاری یه کم تو سن آنتونیو تمرین کرده بود، ولی باز مال اون دورش مثل یقه لباس چین دار می شد. مادر بزرگش سخته می کرد اگه می دید، ولی نائومی فقط لیخند زد

اولین تورتیلای بتو یه کم شبیه گل آفتابگردون شده بود. کاری گفت بعدی شبیه گربه ست

«بتو خندید و گفت: «دگار! اینو واسه اون نگه می داریم

مثل دفعه اولی که برای مهمونی درست کرده بود، تورتیلاها تو ماهیتابه های ارزون هنری خیلی زود می سوخت. باید یه ساج درست حسابی می داشت یا حداقل یه ماهیتابه چدنی، ولی تورتیلاها بازم وقتی گرم یا شکر، دارچین و یه ذره نمک رول می شدن، خیلی خوشمزه بودن. دوقلوها دور میز نشسته بودن، همه شون شکرى شده بودن ولی خوشحال بودن. فعلاً همین چیزی که بهشون داده بود، کافی بود

نائومی داشت آخرین تورتیلا رو می پخت که صدای کامیون هنری رو شنید که داشت میاد رو شن های کنار ایوون پشتی. خشکش زد، و سعی کرد صحنه رو از چشم اون ببینه. دماغش پرید، و نگاه کرد پایین دید تورتیلا سیاه شده و داره تو ماهیتابه دود می کنه. برش گردوند تو سینک و گاز رو خاموش کرد. صدای چکمه هاش رو شنید که داشت میومد بالا و صدای دوبل تق تق که داشت درشون میاره و می انداختشون رو ایوون. وقت واسه قایم کردن چیزی نبود، ولی دستشو دراز

کرد سمت رادیو و خاموشش کرد. آهنگ گروه لایت کراست داگبویز قطع شد.

«هنری اومد تو و پرسید: «یه چیزی داره می‌سوزه؟»

«نائومی زیر لب گفت: «تورتیلا. دوقلوها می‌خواستن

دوقلوها عین مجسمه سر میز نشسته بودن و زل زده بودن به شکرهایی که رو میز ریخته بود

هنری یه کم زیر لب زمزمه کرد و رفت سمت گاز. یکی از تورتیلاهای هنوز گرم رو برداشت، کشید تو قوطی باز روغن حیوانی، و یه قاشق پر شکر از قندون ریخت روش. رفت سمت میز آشپزخونه و یه صندلی رو کشید بیرون، خودشو انداخت روش و تورتیلا رو تا کرد و گذاشت دهانش. گفت: «اوهوم،» و به دوقلوها چشمک زد

اونا هم با خیال راحت لیخند زدن و دوباره شروع کردن به خوردن. ادگار از روی پای بتو پرید. پایین و خودشو به پای هنری مالید. هنری پاهاشو گذاشت رو صندلی بغلش. نائومی حس کرد داره با چشماش تعقیبش میکنه، وقتی داشت نون سوخته رو مینداخت دور و ماهیتابه رو می‌شست. هنری آروم گفت: "یه چیزایی فرق کرده اینجا." وقتی نائومی برگشت نگاه کرد، هنری داشت "...میخندید. گفت: "هی، هو!" هنوز عصبانی نبود، حداقل هنوز نه. "اون لباس نائومی سریع گفت: "میرم عوضش کنم،" و داشت میرفت سمت راهرو. هنری رو به دوقلوها گفت: "چرا؟ مگه خوشگل نشده؟" چشماش یه جای دیگه بود، انگار اصلا اونجا نبود.

هنری اوایل کار خیلی با استلا موفق نشده بود، اما وقتی فهمید چقدر خوب میرقصه، دیگه نمیتونست ازش دل بکنه. حتی از بهترین رقصای مکزیکی هم بهتر باهاش هماهنگ بود.

هنوزم شب اولی که فقط با اون رقصید رو یادش بود. دسامبر بود و وسط سالن رقص یه درخت کریسمس بزرگ بود که با لامپ‌های سفید روشن و یه ستاره نورانی روی نوکش تزیین شده بود. وقتی دور درخت می‌چرخیدن، تیکه‌های نور به قرمزی براق لباسش می‌خورد. دستش تو دست هنری داغ بود. وقتی استلا رو به خودش می‌کشید، سینه‌هاش رو روی سینه‌ش حس می‌کرد و وقتی دور می‌شد، دلش براشون تنگ می‌شد.

رقصنده‌های دیگه با تحسین و حسادت، هر حرکتشون رو زیر نظر داشتن و پچ می‌کردن.

"استلا، نفس‌زنان پرسید: "تو رقصای ما رو کجا یاد گرفتی؟"

هنری هم در جواب، در حالی که استلا رو زیر بازوش می‌چرخوند، گفت: "تو رقص منو چطور یاد گرفتی؟" کمرش رو نزدیک خودش کشید و بهش چسبوند. باسنش زیر دستاش محکم و خواستنی بود. استلا ازش فاصله نگرفت و وقتی هنری هی اونو به عقب خم می‌کرد، فرورفتگی بالای ترقوه‌ش و شیب زیبای پایین تا خط گردن لباسش رو تماشا می‌کرد. سینه‌ش زیر پارچه قرمز روشن بالا و پایین می‌رفت.

...و اون لب‌ها

خدایا، چقدر هنری اونو می‌خواست

نائومی یه کم خودشو جابجا کرد و وزنشو انداخت رو اون یکی پاش. زل زد به زمین، منتظر بود ببینه هنری چی میگه

"هنری بالاخره گفت: "همونجوری بذارش باشه. نمیدونستم هنوز داریش

نائومی با احتیاط گفت: "مادر بزرگ برام نگهش داشته. از قبل... قبل از اینکه بریم هیوستون." بعد ازدواج، هنری دیگه به استلا اجازه رقصیدن نداد و حسادتش تعیین میکرد چی بپوشه

"...هنری آروم گفت، خمیازه کشید: "یه صدایی شنیدم

"نائومی گفت، اسم واش رو نیاورد: "یتو رادیو رو درست کرد

هنری گفت: "لغنتی رابی!" یه ضربه زد به میز و کوبید به شونه یتو. یه جور شل‌ول بودن خاصی تو حرکاتش بود. و این فحش دادنا... نائومی شروع کرد به شمردن نشونه‌ها

نائومی به دوقلوها گفت: "وقت خوابه." خواستن اعتراض کنن، ولی یه نگاه تهدیدآمیز بهشون انداخت. "زود باشین. الان میام روتونو بکشم

"هنری گفت، یه جوری بیش از حد خندید: "بذار من این کارو کنم

◇◇◇

نائومی تا اومد شکرها رو جمع کنه و تمیز کنه رو کابینت‌ها رو، هنری چند دقیقه بعد از اتاق دوقلوها اومد بیرون. گفت: "بچه‌های خوبین. ولی خیلی باهوشن. بعضی وقتا حس میکنم من "خنکم. تو هم این حسو داری؟

"نائومی حوله ظرف رو گذاشت رو کابینت. گفت: "همیشه

یهو خودشو پرت کرد رو صندلی پشت میز. "چه روز گندی. باید یه آبی به دست و صورتم بزنم،" ولی فکر کنم اول یه چیزی بخورم

نائومی اصلاً انتظار اینو نداشت. "می‌خوای...؟" حرفش نیمه‌تموم موند. اون که دیگه دیده بود چی رو گازه. تورتیلا، لوبیا و برنج با گوجه‌فرنگی پخته شده. یه نگاه به یخچال انداخت. یه کم ژامبون مونده بود و یه کوچولو کلم بروکلی. توی جا نونی هم بیسکویت بود

یه شب که هنری بعد از دو هفته از سر چاه نفت برگشته بود، مادرش براش یه عالمه انچیلادای ژخاس خوشگل درست کرده بود، هر تورتیلای ذرت رو با عشق دور مرغ ریش‌ریش شده و پیاز و گوجه‌فرنگی پیچیده بود و روش سسی که خودش درست کرده بود رو ریخته بود. هنری حتماً از

یه چیز دیگه عصبانی بود، شکی نیست، ولی غذا رو با یه حرکت ریخت رو زمین، داد زد که این آشغال مکزیکیه. به نائومی هم دستور داد که سر میز بمونه، ولی اجازه نداد به غذایی که مادرش درست کرده بود دست بزنه. همونجا دست به سینه نشست تا اینکه استلا براش هویج آب‌پز و سیب‌زمینی سرخ‌کرده با بیکن درست کرد. اون وقت بود که اجازه داد ظرف‌های شکسته رو جمع کنه. استلا دستش با یه تیکه بشقاب بریده بود و انگشت خونی‌شو توی یه دستمال پنهون کرده بود.

من... من مطمئن نبودم که اگه..." نائومی دوباره سعی کرد حرف بزنه

هنری یه ابروشو انداخت بالا. "نفهمیدم چی میگی، عزیزم،" با کشیدن کلمات گفت. از اون چیزی که فکر می‌کرد مست‌تر بود

به طرف گاز اشاره کرد

"هنری شونه‌ای بالا انداخت. "تا وقتی که هنوز تکون نخوره مشکلی نیست

آهان." رفت سمت کابینت و یه بشقاب آورد. لبه‌های توری‌دار لباس ساق پاشو خراشید. پوشیدن این لباس حس بدی داشت، اینکه اون تو این لباس ببینتش حس بدی داشت

هنری پرسید: "چی نگرانته کرده؟" چونه‌شو روی مشتش گذاشته بود

نائومی زیر لب، بریده بریده حرف زد موقعی که داشت بشقابشو پر می‌کرد. "یه بار، تو هوستون، تو گفتی... تو..." این نزدیک‌ترین چیزی بود که می‌تونست در مورد قبل حرف بزنه. در مورد مادرش. در مورد اتفاقاتی که تو خونه‌ای که همه‌شون توش زندگی می‌کردن افتاده بود

هنری با صدایی که انگار زیادی مشروب خورده بود و تقریباً مهربون شده بود، گفت: «بیا دیگه. «اون اتفاقا خیلی وقت پیش افتاده. من عوض شدم، می‌بینی؟

اون فقط یه "اوم" گفت و وقتی بشقاب هنری رو بهش می‌داد، بهش نگاه نکرد

«هنری پرسید: «میشه پیشم بشینی؟

نائومی آروم روی یه صندلی نشست. شونه هاشو عقب نگه داشت تا یقه لباسش خیلی باز نشه

هنری چنگالشو فرو کرد تو لوبیاها، برد نزدیک دهنش، ولی نخورد و گذاشتش پایین. نائومی اخم کرد و منتظر موند

هیچی دیگه نشد

هنری گفت: «یه وقتایی وسوسه می‌شم بزیم به چاک. دوباره از یه جای دیگه شروع کنم، یه جای متفاوت، یه کار متفاوت. نه اینکه کار دیگه ای بلد باشم. فقط خوشم میاد فکر کنم اگه «بخوایم، می‌تونیم بریم

گفت "ما". منظورش دوقلوها بود؟ دوقلوها رو ارزش بگیره؟ نمی داشت این اتفاق بیفته، ولی خودش هم دلش نمی خواست هیچ جا بره. نائومی ترسشو قورت داد و تو مشتش جمع کرد. اوایل که اومده بودن اینجا، تمام چیزی که می خواست این بود که برگرده خونشون تو سن آنتونیو. حالا یه خونه داشت. نه اینجا، نه تو خونه هنری، بلکه تو جنگل با واش و دوقلوها. اصلاً به فکرش نرسیده بود که هنری ممکنه بخواد بره - یا اینکه بتونه مجبورشون کنه.

«نائومی گفت: «دوقلوها اینجا خیلی خوشحالن

هنری یه فاشق خورد و جوید. گفت: «امروز یه مرد رو دیدم که آتیش گرفته بود.» صداش آروم بود، ولی نائومی فهمید که صداش گرفته. «آتیش بدترین چیز تو میدون نفتیه؛ آتیش چاه که دیگه جهنمه. این یارو، از تو آتیش دوید بیرون سمت ما. عقلش نرسید که خودشو بندازه زمین و غلت بزنه، حتی وقتی داشتیم داد می زدیم که این کارو بکنه. حتماً خیلی ترسیده بود. چشماش یه نقطه سفید وسط آتیش بود. پر از نفت بود. مثل یه مشعل داشت می سوخت. تا ما رسیدیم «بهش، از سوختن سیاه شده بود

.نائومی لرزید

هنری ادامه داد: "هر دفعه یه همچین چیزی می بینم... یه نفر از دکل می افته، یه چاه آتیش می گیره، یه بنده خدایی تو تانک غرق میشه، فکر می کنم دارم خودمو می بینم." سرشو بلند کرد و بهش نگاه کرد. "ولی هیچ وقت من نیستم. من فقط همونجام، نزدیک. کار خطرناکیه، ولی...". انگار من خیلی از این چیزا رو دیدم

نائومی دهنشو باز کرد، ولی صدایی ارزش در نیومد. دوباره بستش. "فکر می کنی یه آدم می تونه "شوم باشه؟

من... من... "نائومی دنبال یه چیزی گشت که حرف بی خطر بزنه. "فکر می کردم وقتی آدم" مذهبی میشه دیگه نباید نگران شانس و اقبال باشه

هنری آهی کشید و دستمالش رو محاله کرد. "کشیش تام همینو بهم گفته، ولی اون نمی دونه...". اون همه چیزو نمی دونه

نائومی آب دهنشو قورت داد. خیلی چیزا بود که کشیش تام هیچ وقت نمی فهمید. داشت دنبال یه چیزی می گشت که بگه که هنری معذرت خواهی کرد و رفت دستشویی

هنری بدیاری پشت بدیاری می آورد. تو کل فامیل درجه یکش، فقط اون از توفان دشت های کانزاس جون سالم به در برد. از اون موقع، صدای نزدیک قطار زهره اش رو آب می کرد و یاد روز توفان می افتاد. بعدش فرستادنش خونه ی فامیل تو توپکا. اونم با آتیش سوزی تو انبار تموم شد که سرایت کرد به خونه. یه سالم پیش یه خانواده ی دیگه تو آرچر سیتی موند، ولی وقتی سه چهارم گاوا ی اون خانواده تلف شدن، اونا هم پسش فرستادن یتیم خونه

دشت نفت برایش یه جور فرار بود. یه زندگی گذرا بود، کسی اونجا نمی شناختش. این که اسمش خیلی معمولی بود هم یه جور دلگرمی بود برایش؛ تو هر دشت نفتی درست و حسابی، سه تا

هنری اسمیت پیدا می‌شد. دلش به این خوش بود که آگه کسی به وقت از اون اتفاقی نحس خبردار بشه، ممکنه فکر کنه به هنری اسمیت دیگه بوده که اون موقع بلا سرش اومده

ولی هنری می‌دونست

نائومی به نگاه دزدکی به ساعت روی دیوار انداخت. ده و نیم بود

هنری نصف بشقابش نخورده بود. امیدوار بود انتظار نداشته باشه بیشتر از این باهاش بشینه. فکر کرد قبل از اینکه از دستشویی بیاد بره بخوابه. به شب مسواک نزدن که آخر دنیا نیست. ولی با این لباس و رادیو، نمی‌خواست ریسک عصبانی کردنشو بکنه. امشب نه

همینطور که بقیه ظرفا رو تو سینک می‌شست، از پنجره بیرون رو نگاه کرد. چیزی جز تاریکی زمستونی نبود که بشه دید. چراغا تو خونه "ماف و باد" خاموش بود و ابرهای تیره به تیکه از آسمون بین خونه‌ها رو پوشونده بودن

زل زد به تصویر خودش تو شیشه، به اون کله‌ی مسخره‌ای که موهاش رو جمع شده بود. آگه یکم عقل داشت، می‌تونست از کل این شب دوری کنه، و زندگی‌شون رو تو خونه هنری به همون اندازه امن و قابل پیش‌بینی مثل بافت ساده‌ی موهاش نگه داره

تا جایی که می‌تونست سریع سنجاق‌هارو از موهاش کشید بیرون و داشت آخرین سنجاق‌هارو درمیآورد که صدای باز شدن در دستشویی رو شنید

سنجاق‌هارو چوند تو جیب پیشبندش و شروع کرد به صاف کردن موهاش تا دوباره بیافتشون

اما به اندازه‌ی کافی سریع نبود. هنری برگشته بود تو آشپزخونه، پس موهاشو ول کرد و دوباره دست‌هاشو کرد تو آب ظرف. بهش نگاه نکرد، منتظر موند تا صدای نشستش برای خوردن شام رو بشنوه

یه لحظه بعدش پشت سرش بود. نائومی یهو خشکش زد. یه دست زمخت موهاشو چنگ زد و انداخت به طرف. صورتش رو به گردنش مالوند. بوی روغن و کثیفی و مشروب و سیگار می‌داد. یه بوی عطر ارزون هم به مشامش خورد. سعی کرد خودشو بکشه کنار، اما دستاش دور کمرش حلقه شد و مثل یه حلقه آهنی دنده‌هاشو فشار داد

استل، عزیزم، "زیر لب گفت. "بیا به کم برقصیم." یه انگشت شست از پهلوی سینه‌اش رفت بالا

دست از سرم بردار! " نائومی با عصبانیت گفت. می‌ترسید صداشو بلند کنه، چون می‌ترسید دوقلوها بیدار شن

ای خدا، دلم برا این تنگ شده بود، "هنری زمزمه کرد. "خیلی وقته." یکی از پاهاشو بین پاهاش گذاشت و خودشو بیشتر چسبوند بهش. چشماشو محکم بست و به درختش فکر کرد، به واش فکر کرد، به رودخونه فکر کرد. دعا کرد وقتی چشماشو باز می‌کنه، اونجا باشه. اما نشد

"...استل"

من نائومی‌ام!" گفت و با تقلا چرخید تا باهاش روبرو شه. هنوز تو بغلش اسیر بود و حالا صورتش چند سانت بیشتر با صورت اون فاصله نداشت. حس کرد سفتی بدنشو روی لگنش و بوی ترش و شیرین ویسکی رو وقتی نفسشو تو صورتش فوت کرد، حس کرد

دست از سرم بردار!" گفت و تا جایی که می‌تونست خودشو عقب کشید. حس کرد موهاش تو آب ظرفشویی افتاد، اما براش مهم نبود، فقط می‌خواست از اون دور شه

حالا دیگه لوس نشو،" گفت و باسنشو بهش فشار داد

با آرنجش زد تو سینه‌اش

هنری خندید. "اوه، عزیزم، قهر کن، اینطوری بیشتر شبیه مامانتی میشی. اونم دوست داشت". الکی دعوا کنه

"پس می‌دونی من کی‌ام. به خاطر خدا هم که شده، آدم باش"

تو از مامان بازی خوشت میاد، نه؟ اگه بخوای، می‌تونم تا صبح کمکت کنم بازی کنی. "با یه" لبخند بهش نگاه کرد، انگار هیچ مقاومتی ازش ندیده بود. "خدایا، دلم می‌خواد همینجوری بهت بدم..." دستشو پایین برد و روی باسنش گذاشت و خودشو بهش مالوند

بسه دیگه هنری! نائومی یه هلیش داد ولی تکون نخورد -

"لبخندش پررنگ تر شد. "یه بار دیگه بگو -

چی؟" با تندی پرسید -

"اسمم رو صدا کن، بگو هنری -

"ولم کن -

"باشه، فقط یه بار دیگه بگو تا ولت کنم -

هنری!" اینو با نفرت تف کرد بیرون -

چشماشو بست و ولش کرد. نائومی سریع ازش دور شد، بدنش می لرزید، ولی انگار اون -

نفهمید یا شاید اونقدر مست بود که متوجه نشد

"دیگه این کارو نکن،" زمزمه کرد. "قول بده دیگه تکرارش نمی‌کنی -

باشه،" گفت. "باشه." ولی همین الان چونه اش افتاده بود روی گردنش و نائومی مطمئن نبود -

اصلاً متوجه چیزی هست یا نه

عزیزم،" زیر لب گفت و سر خورد و افتاد روی زمین. "خیلی دلتنگت بودم." سرش رو تکیه داد -

به کابینت آشپزخونه

نائومی نخواست براش دل بسوزونه. از اتاق رفت بیرون و با عجله رفت توی اتاق خوابی که با -

دوقلوها توش بود

نائومی

نائومی کنار کاری که خوابیده بود، سفت و بیدار دراز کشیده بود. اگه سرشو به سمت چپ

می‌چرخوند، هنوز بوی عرق هنری رو روی شونه‌ش حس می‌کرد. دلش می‌خواست بره بشوره ولی جرات نمی‌کرد بره تو دستشویی، می‌ترسید هنری دنبالش بیاد تو

یه وقتایی تو طول شب، صدای پا خوردن هنری رو شنید که از آشپزخونه اومد تو راهرو. بلند شد و پشت به در اتاق خواب نشست، در بازکن زنگ‌زده‌ی قدیمی ابوتلیتو رو تو دستش چنگ زد. یه تهدید از هیچی بهتر بود

بعد از یه مدت، صدای خر و پف هنری رو شنید. آروم آروم رفت سمت دستشویی، درو قفل کرد و لباساشو درآورد. همه‌جایی که دست زده بود رو محکم سایید. شونشو خیس کرد و هی کشید. تو موهاش، بعد محکم بافتش

فقط می‌تونست فکر کنه: نه دوباره. نه دوباره. اون مادرش نبود. اون اون بچه‌ای نبود که وقتی هنری برای اولین بار سعی کرد ازش سوء استفاده کنه بود. اون خودش بود و بزرگ شده، ولی این هیچ محافظتی ازش نمی‌کرد. فقط به این معنی بود که دردی که هنری قصد داشت بهش وارد کنه، با دردهای دیگه فرق می‌کرد. دلش زیر و رو شد. فرقی نمی‌کرد هنری فردا چی بگه، هیچ جوری درست نمی‌شد

رفت تو ایوون. با اینکه هوا سرد بود، یه گرمای آشنا تو بغلش و بین ران‌هاش حس می‌کرد. شاید ترس و میل جنسی رو یه خط توی بدنش حرکت می‌کردن، ولی حاضر نبود بخشش واش رو با ...زورگیری هنری اشتباه بگیره. صورتشو تو زانوهاش فشار داد. دلش می‌خواست بدوئه بره

دلت می‌خواست مثل رودخونه بره تو دل درخت. همون جایی که واش بود. برگرده به اون حس امنیتی که از با هم بودن میگرفتن. اما نمیتونست دوقلوها رو با هنری تنها بذاره

با انگشتاش شقیقه هاشو مالید. باید یه راهی پیدا میکرد تا هر سه تاشون فرار کنن. برگشت تو خونه و اون جورابی رو چک کرد که پولی رو که از هنری میگرفت قایم کرده بود توش. میدونست که واسه کریسمس خیلی خرج کرده، مخصوصا حالا که دیگه نمیداشت خودش خرید خونه رو بکنه. یازده دلار بیشتر نمونده بود، که واسه بلیط قطار تا سن آنتونیو کافی نبود. اصلا هم، رفتن از نیو لندن یعنی رفتن از پیش واش. فکر کردن به این موضوع هر امیدی رو تو دلش خفه میکرد. نمیتونست به یه جور دیگه فکر کنه

حدود ساعت پنج یه فکری به سرش زد و شروع کرد به خیاطی کردن. پشت میز آشپزخونه نشست و غصه هاشو تو کوک‌های ریز و بی نقصی دوخت که یه تیکه تور ظریف رو به یه سارافون و شلوارک برای بچه‌ی تو راهی ماف وصل میکرد. پارچه‌ی آبی رنگی که ماف انتخاب کرده بود اونقدر رنگ پریده بود که سفید به نظر میرسید

یه خروس از حاشیه‌ی اردوگاه چند تا بانگ بی جون سر داد. نائومی ساعت رو چک کرد. شش و نیم بود، اما صبح زمستونی هنوز تاریک بود. یه لحظه بعد، نائومی با صدای در زدن در پشتی از جا پرید. در رو یه کم باز کرد و کشیش تام رو دید که رو ایوون ایستاده و انجیلش رو به سینه‌اش چسبونده

"گفت: "سلام نائومی. ببخشید این وقت صبح مزاحم شدم. باید هنری رو ببینم. چهره اش جدی بود، و به نظرش رسید که انگار داره دنبال یه چیزی تو صورتش میگرده

با خودش فکر کرد که اون چی میبینه، چه رازهایی رو میتونه ازش بیرون بکشه. تصور کرد که تخته های چوبی کف آشپزخونه باز میشن تا بتونه از اون نگاه فرار کنه گفت: "خوابه کشیش." هنوز خیاطیش رو تو دستش داشت و کوک هایی رو که تازه زده بود، لمس میکرد

خوبه لااقل دیگه هنری رو کف آشپزخونه ندیده بود. اونجوری توضیحش خیلی سخت تر می شد. ولی نمی خواست هیچی رو برای کشیش تام یا هیچ کس دیگه توضیح بده. حرف زدن در مورد شب قبل اصلا ممکن نبود

"کشیش تام گفت: "مهمه

نااومی شونه هاش رو بالا انداخت و گفت: "فقط... باید بیدارش کنم..." امیدوار بود کشیش تام بی خیال بشه

"کشیش تام ریشش رو کشید و سر تکون داد. "من بیدارش می کنم. اگه اجازه بدین پیام تو

"نااومی رفت کنار تا اون رد بشه. "قهوه میل دارین؟

جواب داد: "ممنون میشم." کلاه و پالتوش رو داد به نااومی. "طبق چیزی که از باد شنیدم، هنری بهش احتیاج پیدا می کنه

چند دقیقه بعد، کشیش تام هنری خواب آلود و نیمه باز رو به زور کشونده بود بیرون توی ایوون. تیکه پاره هایی از موعظه اش به گوش نااومی می رسید

تو جزو گله ی منی، هنری. فکر کردی خیرش به من نمی رسه؟ اون بار یه لونه ی مشروب خور و "ازناکاره

"...فقط یکم رقص بود، کشیش"

"رقص! دعوت از شیاطون. خدا همه چیز رو می بینه، برادر. همه چیز رو می بینه"

دیروز یه چاه آتیش گرفت. خبر داری؟ یه مرد کباب شد. یکی دیگه هم بدجوری سوخت. انگار در "جهنم باز شده بود، همون طوری بود. باید اون رو از ذهنم بیرون می کردم

دعا، هنری، دعا! قدرت نهفته در خانه ی خدا رو فراموش کردی؟ تاریکی ای که خدا تو رو ازش بیرون آورد رو یادت رفته؟ یکم ایمان داشته باش، مرد. تو اولین کسی نیستی که درد و رنج رو تجربه می کنه

"...آره ولی"

اون مرد مرده یه یادآوریه! نباید توی اصلاح رابطه مون با ناجی مون تعلل کنیم. باید راه درست "ارو انتخاب کنیم. می شنوی، هنری؟ تو یه آدم جدید توی مسیح هستی

نائومی ته دلش می خواست بدوئه بره تو ایوون و حقیقت رو به کشیش تام بگه: هیچ چیز هنری عوض نشده. همون آدمیه که تا مغز استخون پوسیده. ولی به جاش نخ های شل شلوار گشاد رو قیچی کرد و تا کرد گذاشت رو بقیه لباسایی که برای بچه ماف دوخته بود

هنری گفت: "آره، شنیدم" ولی حس یه آدم جدید رو نداشت

نه مثل اون اوایل، اون روزا و هفته های اول که کلیسا انگار از زمین بلندش کرده بود، وقتی یه زندگی جدید و مقدس ممکن به نظر می رسید. الان دیگه آیه های انجیل شده بودن معما. دعا و جلسه ها شده بودن کار، اونم در حالی که خودش هفته ای شصت ساعت کار می کرد. دیگه دلش نه جلسه دعا می خواست نه موعظه، یه چیزی می خواست که خماریش رو از بین بیره. سعی می کرد طوری نشون بده که داره گوش می ده، ولی تو فکر یه دلستر یخ زده بود

"تام زد رو شونه هنری. داشت می گفت: "از وسوسه فرار کن، برادر. یه کم قهوه بخور

"هنری سر تکون داد. "ممنون، کشیش تام. خوشحالم که هستی که منو به راه راست برگردونی

کشیش تام کوبید یه دست پشمالو به انجیلش و گفت: "توبه کن و به دنبال تقدس باش. راهی رو برو که بتونی همه چی رو درست کنی. یادت باشه

وقتی کشیش دور شد، هنری سر خورد پایین پله های ایوون و آرنجاش رو گذاشت رو زانوهایش. یه ته رنگ صورتی و بنفش آسمون بالای جنگل رو رنگی کرده بود و یهو حس کرد با این سرما هوشیار شده. صدای نائومی رو می شنید که تو آشپزخونه این ور اون ور می رفت و فهمید می ترسه برگرده تو خونه. چی می تونست بگه؟ دلش می خواست دوباره حس پاکی و قدرت و رستگاری رو داشته باشه، مثل همون اوایل تو کلیسا. اون می تونست این حس رو بهش بده، ...اون

می دونست اگه فقط اون ببخشتش، همه چی درست می شه. هنری تشنه ی این بود که یه کم سبک بشه

بیشتر از همیشه به این حس نیاز داشت

دستاشو باز کرد، بعد مشتش کرد. باز، بسته. یه راهی بود که بشه همه چیو درست کرد. راه حل. یه دفعه به ذهنش رسید. وقتی وقتش رسید، کاری می کنه نائومی هم بفهمه

نائومی روز رو یه جوری گذروند که فقط چند تا اخم از معلم هاش بابت خمیازه هایی که تو کلاس می کشید، نصیبش شد. بعد از مدرسه، دوقلوها رو گذاشت پیش خانم بل و خودش یک راست رفت سمت درخت. رفت زیر پتو و تا وقتی واش بیدارش کرد، خوابید

اما وقتی دوقلوها رو برداشت و رفتن خونه، هنری اونجا بود. دیدنش یه جوری دلش هری ریخت. هنری هم یه کم بعدش رفت، یه چیزایی زیر لب گفت که نائومی نفهمید چی بود

انگار دوباره برگشته بود به همون روزای اول توی ایست تگزاس، فقط بدتر. حتی وقتی رفته بود، انگار همه جا بوی اونو می‌داد. ظرفای توی ظرفشویی. صندلی‌ای که روش نشسته بود، دستمال کاغذی مجاله شده روی میز. وقتی نائومی رفت دستشویی، بوی اقترشیوشو حس کرد، و بدتر از اون، بوی خودشو. از دستشویی زد بیرون

بعد از اینکه دوقلوها رو خوابوند، منتظر شد هنری بیاد، داشت فکر می‌کرد چی کار می‌خواد بکنه، چی می‌خواد بگه. وقتی تا نصف شب نیومد خونه، بیخیال شد، ولی بیدار موند و گوش به زنگ بود. آسمون دیگه داشت از سیاهی مطلق به خاکستری روشن تغییر می‌کرد که بالاخره اومد خونه. این دفعه نائومی تو تخت موند، ولی به نامه بازکن رو چسبونده بود به رون پاش. چشم دوخته بود به دستگیره در که بینه می‌چرخه یا نه. خواب دیگه به چیز دست نیافتنی بود

"صبح روز بعد، تامی جلوی در کلاس به نائومی گفت: "خیلی داغونی

نائومی شونه‌ای بالا انداخت. چشماش از خستگی می‌سوخت. سرش درد می‌کرد و دستاش می‌لرزید. فکر کردن به روزی که در پیش داشت، برایش خیلی سخت و خسته‌کننده بود. قبل از اینکه از خونه بزنه بیرون، به فنجان قهوه تلخ سر کشیده بود. حالا معده‌اش قار و قور می‌کرد و جمع می‌شد. حالش از وقتی که با بدن کوفته و دردناک از رختخواب بلند شده بود هم بدتر بود

کل صبح رو مثل خوابگردها گذروند، فقط به این فکر می‌کرد که چشماشو ببندد. آقای پیتلاک، معلم ریاضی، سرشو دید که داره میفته و صدایش کرد بیاد جلوی کلاس. با اخم گفت: "هر کاری لازمه بکن که تو کلاس من هوشیار بمونی"

نائومی زیر لب گفت: "بله آقا،" و خواست برگرده سر جاش بشینه، اما آقای پیتلاک خط‌کش‌شو دراز کرد تا جلوشو بگیره

تا آخر ساعت همینجا وایمیستی. اینم از این." و اونو مجبور کرد رو به تخته سیاه وایسته

صدای خنده می‌شنید. یکی بین خنده‌ها پچ زد: "خدا، چه احمقه!" میراندا با صدای بلند پچ‌پچ کرد: "فقط یه خنگ جرات می‌کنه جلوی چشم پیتلاک بخوابه

"سم جکسون گفت: "من که شاکی نیستم. می‌گم منظره خیلی بهتر شد

تو هر موقعیت دیگه‌ای، آقای پیتلاک این حرفا رو ساکت می‌کرد، ولی انگار اینا رو هم بخشی از مجازات نائومی می‌دونست

صورت نائومی سرخ شده بود و چشماش می‌سوخت. به سقف فلزی طرح‌دار نگاه کرد تا گریه‌اش نگیره. دستشو کرد تو جیبش و دور حلقه‌ی پرنده‌دار واش رو لمس کرد تا ساعت تموم شه

وقتی دم در ناهار همدیگه رو دیدن، تامی گفت: "بابت کلاس پیتلاک متاسفم. دیانا بهم گفت چی شده"

"نائومی آه بلندی کشید. "دلم می‌خواست بمیرم. ولی دیگه تموم شد

تامی لبه‌ی کتش رو گرفت و با نگاهی دلسوزانه به نائومی نگاه کرد. "خسته‌ای. اگه می‌خوای
"سرتو بذار رو پاهام یه کم چرت بزنی"

نائومی یه لبخند از ته دل به تامی زد و گفت: "بیا، بقیه سیب منو تو بخور. من خیلی خستم، نمی
"تونم بخورم"

تامی یه کم با ناراحتی گفت: "کاش منم این مشکلو داشتم." و یه گاز به سیب زد

نائومی خمیازه کشید و گفت: "نه، باور کن، دلت نخواد." تا سرش خورد به پشم ضخیم دامن
تامی، خوابش برد

وقتی واش پرسید چی ناراحتش کرده، نائومی اصرار کرد که: "هیچی نیست." نمی‌خواست
بهش بگه، نمی‌خواست هنری رو وارد جمعشون کنه. و اصلا، اون نمی‌تونست کاری براش بکنه.
صورتشو فرو کرد تو پارچه نرم پیرهنش

پرسید: "روزت چطور بود؟" می‌خواست بحثو عوض کنه

اون شونه هاشو بالا انداخت و گفت: "مدرسه که مدرسه اس. ولی بحثو عوض نکن. یه چیزی
شده." آروم گوشاشو مالید و بعد انگشتاشو به آرومی روی پوست سرش چرخوند

"نائومی آه کشید و چشماشو بست و گفت: "فقط خوب نخوایدم. همین

خیلی خب. اگه اینطوری، این کارو بکن. این یه روش خیلی قدیمی و خیلی سریعه، از طرف قوم"
"و خویشای منه

"قوم و خویشات؟"

شک و تردید نائومی اصلا بهش اثر نکرد. "این دانش از اجداد خیلی دورمون بهمون رسیده، از
اون روزایی که پادشاه و ملکه و طبیب توی قلب آفریقا بودن. پس خوب گوش کن و... هیس...
"به کسی نگو"

"نائومی تو تاریکی نیمه شب لبخند زد و گفت: "خیلی دلم می‌خواد اینو بشنوم

"اول یه تیکه قند گنده بذار روی زبونت. قند قهوه ای بهتره. دقیقا وسط زبونت"

"اونا تو قلب آفریقا قند قهوه ای داشتن؟"

"واش حرفشو نشنیده گرفت و گفت: "بعد اسم عشقتو صد بار بگو"

"اوم؟"

بعدش... اگه با این همه کار هنوز خوابت نبرده بود، دستتو میبری زیر پتو... میبری میاری رو"
...پاهات، بالا پایین تا اینکه

"تمومش کن،" گفت و به ضربه آروم بهش زد. "فهمیدم چی میگی"

"چی؟" خندید. "تا اینکه خوابت ببره. همینه. این راهشه. امتحانش کن"

"حالا ببینیم." خودشو بیشتر بهش چسبوند. "یا اینکه میتونم پیام همینجا بخوابم"

گفت: "چرا الان استراحت نمیکنی؟" رفت عقب تر تا جا باز کنه و موهاشو نوازش کرد. گذاشت
لطافت اون و حس آشنای آروم درخت اونو به خواب ببره

◇◇◇

بعد از شام نائومی روی مبل لم داد و تماشا کرد که بتو سعی میکنه ادگار رو وادار کنه به تیکه
مداد رو بپاره، در حالی که همشون به یه سریال آبکی گوش میدادن. هنری هنوز خودشو نشون
نمیداد. شاید اصلا ربطی به اون نداشت. احتمالا داشت کار میکرد تا به چاه جدید بزنه

نائومی با پارچه روی پاهاش ور رفت. برای آخرین پیراهن کوچولویی که برای بچه ماف میدوخت،
به تیکه پارچه نخي رو به سبک سنتی مکزیکی بریده بود. در نهایت، دور یقه گلدوزی میشد و به
بازشوی ساده با بند داشت. اما حالا که داشت بررسی میکرد از وقتی شام خورده چی دوخته،
دید که کوکهاش درشت و نامرتبه. پیراهن رو انداخت کنار. باید همهش دوباره دوخته میشد

"نائومی صورتشو مالید. گفت: "بعد از این برنامه میریم بخوابیم"

کاری اعتراض کرد: "اوه، اومی، هنوز که ساعت نه هم نشده. حداقل یه قصه از مامی موقع
خواب برامون تعریف میکنی؟ یه قصه جدید؟"

"پتو اخم کرد. "و شام بابایی چی میشه؟"

خفه شید دیگه شما دو تا!" نائومی با عصبانیت گفت. "باباتون بلده با گاز کار کنه. در مورد قصه"
...هم، من که گرامافون نیستم. ادامه بدید، مستقیم می رید تو تخت

وقتی برنامه تلویزیون تموم شد، دوقلوها دندوناشونو مسواک زدن و رفتن زیر پتو. بتو خیلی کمک
کرد و مهربون بود، ولی کاری تو خودش بود، هنوز از اینکه نائومی برایش قصه نگفت، جوش می
آورد. نائومی فکر کرد یه لحظه دید داره به جعبه گیتار نگاه می کنه، ولی مطمئن نبود
می دونست نباید درخواستشو رد می کرد؛ دیگه چیزی نمونده بود که دوقلوها اونقدر بزرگ بشن
که دیگه قصه و آهنگ های اونو نخوان. داشتن بزرگ می شدن و این نگرانش می کرد. وقتی دیگه
بهش احتیاج نداشتن، چه دلیلی داشت که تو تگزاس شرقی بمونه؟
تو حموم ایستاد و موهاشو شونه کرد، بعد آروم رفت سمت کابینت آشپزخونه و به تیکه قند قهوه
ای اندازه یه سکه ده تومنی از توی کیسه روی طاقچه برداشت. دوای "واش" یه خزعلات بامزه

بود، ولی حاضر بود هر کاری بکنه
لیز خورد رفت تو تخت کنار کاری و سعی کرد یادش بیاد خوابیدن چه حسی داشت. خواب هم
مثل شنا کردن بود؛ هر دوتاشون به یه اندازه لازم و خطرناک بودن. اون و دوقلوها تازه به اصرار
پدربزرگ یاد گرفته بودن شنا کنن، که اونم بعد از غرق شدن پدرش اصرار کرده بود. خواب یه
مسئله پیچیده تر بود، ولی بیشتر وقتا سطحیشو طی می کرد، صورتش به زور زیر آب می رفت
و تند تند نفس می کشید. اینجوری از رویاها در امان می موند. رویاها می تونستن اونو هر جایی
ببرن
به حموم های صورتی رنگ و بین بچه های نارس و شفاف با چشمای سیاه و نابینا و گیسوهای
مشکی که خودشون تکون می خوردن و مثل کرم های خاکی رو شن های کف خواب حرکت می
کردن.
ولی وقتی نائومی اسم "واش" رو بارها و بارها تو سکوت مغز خسته اش تکرار می کرد، کم کم
...چاقویی که تو دستش بود داشت می افتاد، و اون

نائومی رفت تو یه خواب عمیق و راحت. بدنش انگار یه جور دیگه شد و شروع کرد به خواب
دیدن.

نائومی خود الانیش بود، ولی تو خواب مثل یه بچه کوچولو شده بود. زیر میز آشپزخونه هنری
داشت مامانشو و واش رو نگاه می کرد که داشتن اُوالتین می خوردن. انگار نه انگار یه زن مرده
مکزیکی و یه پسر سیاه پوست نشستن تو آشپزخونه یه مرد سفید پوست و دارن می خندن و
حرف می زنن. پاهای لخت و باریک مامانش درست دم دستش بود و دلش می خواست لمسشون
کنه، ماساژشون بده، همون جوری که صبح ها بعد از شب هایی که مامانش تا دیروقت رقصیده بود
این کار رو می کرد. یه ترس تپنده جاشو به اون حس ساده داد. نائومی از اون زاویه نمی تونست
پنجره بالای سینک رو ببینه، ولی با جادوی خواب می دونست هنری اونجاست و داره نگاه می کنه.
می خواست بهشون هشدار بده، ولی نمی تونست از زیر میز تکون بخوره. جیب هاشو گشت ولی
انگشتش واش رو پیدا نکرد

تو این خواب اتفاق بدی نیفتاد، ولی یهو رفت تو یه خواب دیگه، و یه خواب دیگه. تو هر خوابی که
می دید، ترس از هنری بود و انگشتش واش نبود

◇◇◇

آب سرد سینه نائومی رو خیس کرد. چشماشو باز کرد و یهو از جاش پرید

هنری گفت: «صبحونه.» و با یه لیوان خالی از اتاق رفت بیرون

کمتر از یه دقیقه بعد، نائومی تو آشپزخونه بود. قهوه ساز رو با آب و پودر قهوه پر کرد، با دستای
لرزون فر رو روشن کرد و واسه بیسکویت، روغن جامد رو با آرد مخلوط کرد. قسمت خیس
لباس خوابش به زیر رویوشی که ماف بهش داده بود چسبیده بود، ولی جرئت نکرد وقت بذاره و
لباسشو عوض کنه. یه نگاه به ساعت انداخت - شش و دو دقیقه، نیم ساعت دیر کرده بود

ده دقیقه بعد، یه فنجان قهوه گذاشت جلوی هنری. وقتی بیسکویت ها آماده شدن، دوتاشو نصف
کرد و تو یه بشقاب چید. روشون کره بادوم زمینی مالید و روش شربت ذرت تیره ریخت. غذای

مورد علاقه‌اش بود.

وقتی بشقاب رو گذاشت رو میز، گفت: "خوب به نظر میاد." دختره نگاش نکرد، ولی از لحن صداسش میشد فهمید معذرت میخواد.

دختره برگشت سمت گاز. "تا حالا اینجوری خواب نمونده بودم. فقط... نمیتونستم، یعنی... نداشتن..." حرفش رو نصفه ول کرد. نمیتونست توضیح بده. اصلا هم دلیلی نداشت ازش معذرت بخواد.

هنری پشتش به دختره بود و نشسته بود. از حرکت چنگالش هیچی نمیشد فهمید. با دهن پر بیسکویت زیر لب گفت: "گوش کن، نباید روت آب میریختم. شیفتم دیشب خیلی طولانی بود. و... خب... خودت که میدونی

"دختره گفت: "عیبی نداره

همون لحظه از حرفش پشیمون شد. همینجوری، بیشتر از چیزی که میخواست، بخشیده بود. خیلی بیشتر

وقتی تند تند رفت تو راهرو که دوقلوها رو برای صبحونه صدا کنه، مستقیم جلوش رو نگاه میکرد، ولی هنری وقتی برگشت، چشماش رو گرفت. طوری بهش پوزخند زد که انگار هیچی نشده. نه، نه اینکه هیچی نشده، انگار یه چیزی شده. یه چیز خوب. یه چیزی که بینشون مشترک بود.

گفت: "بیسکویت ها عالین." یه تیکه دیگه با چنگال برداشت و یه نگاهی به ساعت انداخت. "اون اولین بیسکویت هایی که درست کردی یادت میاد؟

"دختره گفت: "مثل سنگ بودن

"خیلی پیشرفت کردی"

کاری و بتو تو آشپزخونه ولو شدن. براشون بیسکویت و شیر کشید و بعد آخرین ذره های کره بادوم زمینی رو از چاقو لیسید و شست. قبل از اینکه بیاد اینجا اصلا کره بادوم زمینی نخورده بود. عاشق اون بافت غلیظ و خامه‌ای و اون ته مزه شوری بود که روزبوش میداشت. یه غذایی بود که گشنگی رو از بین میبرد، و دوباره با خودش فکر کرد هر وقت هنری اجازه بده برن سن آنتونیو، هر چقدر بتونه از این شیشه ها برمیداره

"هنری با یه تکه دست خسته، رفت سمت اتاقش. "فعلا خدافظ، شام میبینمتون

از اینکه بهش گفت شب بخیر، خودش تعجب کرد. یه کم دلش میخواست ناراحت باشه، ولی انقدر خوابیدن بهش حال داده بود و حس خوبی داشت که نمیتونست هیچ دلخوری‌ای رو نگه داره.

بعدش هم که واش بود

مهم نبود اینجا چه اتفاقی میفته، مهم نبود تو مدرسه چی میشه، بالاخره بعد از ظهر میشد و اون [واش] رو میدید و نمیداشت حتی سایه‌ی فکر هنری هم به رابطه‌شون بیفته

هنری فوریه ۱۹۳۷

همین که هنری مطمئن شد نائومی و دوقلوها رفتن، از اتاق خوابش اومد بیرون و در حموم رو روی خودش قفل کرد. دستاشو گذاشت رو لبه روشویی و خودشو نگه داشت، لباس زیر نائومی رو چسبوند به دماغش. عطر تنشو کشید تو ریه هاش و شروع کرد به کار خودش. دیگه تا ابد که اینجوری نمیموند، ولی باید یه جوری سر میکرد تا همه چی رو روال بیفته

بعضی وقتا اولش با فکر کردن به استلا یا اون موقرمز تپل میلی که قبل از توبه کردنش تو مرغداری باهاش می‌پرید شروع میکرد. ولی عین دفعه‌های قبل، از وقتی نائومی اومده بود تو خونش، برای اینکه کارو تموم کنه باید نائومی رو تصور میکرد. هرچی زودتر تموم میشد، زودتر هم میتونست خودشو بزنه به اون راه که انگار نه انگار کاری کرده

چشماشو بست، پارچه نازکو مچاله کرد تو دستش و دوباره چسبوند به دماغش

بعد از اینکه دستاشو شست، لباس زیرو هل داد ته کشوی نائومی و رفت تو اتاقش درو بست تا بخوابه

نائومی کتاب انگلیسیشو ول کرد افتاد رو پاهاش. آفتاب پلکای بسته‌شو نارنجی کرده بود. اولش هوا زمستونی بود، ولی بعد گرم شد انگار بهاره. گرمای سنگی که روش نشسته بود رو از توی لباسش حس می‌کرد

یهو از پشت دستاش دور کمرش حلقه شد. سریع سرشو برگردوند، از ترس اینکه هنری باشه

هی! آروم باش! منم. "واش دستاشو برد بالا و یه قدم عقب رفت"

نائومی پرید بالا و از کنارش رد شد، در حالی که داشت پشت سرش غر میزد: "دیگه اینجوری منو نترسون، هیچوقت"

"...باشه، ولی"

فقط نترسون. "یه نفس عمیق کشید و سعی کرد استرس رو از صورتش پاک کنه"

"...میشه به من بگی"

سرشو تکون داد. دید که ناراحت شده. دستاش بی هدف تکون می‌خورد، انگار دنبال یه کاری می‌گشت

خیلی خب، پس." شونه‌هاشو انداخت بالا و دستاشو کرد تو جیش. "میخوای به درس خوندن" ادامه بدی؟

دوباره رفت پایین کنار رودخونه و رو به تنه درخت روبروش نشست. با نوک کفشش زد به پاش. "بخشید،" گفت. "نظرت چیه به کم اسپانیایی یاد بگیریم؟"

"به نیشخند زد. "خیلی خوب میشه، آخه همش دارم به دوقلوها میگم تو داری بهم درس میدی

"دختره پرسید: "ساعت چنده اصلاً؟"

"واش ساعتش رو درآورد. "تقریباً چهاره

"خب، به ریع برای اسپانیایی، بعدش میریم تو اون درخت درس می‌خونیم"

"از این ایده خوشم اومد"

"Me gusta ésa idea."

"پسره حرفشو تکرار کرد. "من چی گفتم؟"

"من از این ایده خوشم اومد"

"؟" (یعنی آیا نائومی رو دوست دارم؟) و داشت امتحان می‌کرد بینه Naomi Me gusta؟: گفت درست گفته یا نه

"¿Cómo estás؟. دختره لیخن زد. "درسته. حالا، میخوام بیرسم حالت چطوره

"...و من باید بگم"

واش زود یاد گرفت و خوشش اومد. این یادگیری رو با خودشون برد تو درخت، اونجا بود که "می‌خوام بیوسمت" رو عملی کرد. آروم ولی جسور. فهمید که نعومی داره لذت می‌بره، اما به دفعه نعومی خودشو عقب کشید و اخم کرد

تو این کارو قبلاً کردی. "سوال نبود، ولی می‌فهمید که انتظار جواب داره"

"به لحظه زیادی مکث کرد. "چند باری شده

"نعومی خوشحال نشد. "اگه عاشق به دروغگو بودم، همین الان بغلت می‌کردم

باشه، بیشتر از چند بار،" اعتراف کرد. با شستش چین بین ابروهاش رو لمس کرد. "ولی اون"

"مال قبل از نعومی بود. و هیچوقت به اندازه الان با تو بهم حال نداده

"قبل از نعومی؟"

"قبل از نعومی. درسته گفتم؟" پرسید. "اگه بخوام بگم 'قبل از نعومی'؟"

"مطمئن نیستم الان دارم با تو حرف می‌زنم یا نه"

حداقل درستش رو بگو. "سعی کرد قضیه رو جمع کنه. با این حال، عرق رو پیشونیش حس"

می‌کرد. وقتی عصبانی بود زیبا بود، ولی نمی‌خواست از دستش ناراحت باشه

تصحیحش کرد "Antes DE Naomi"

ممنون، خانم، خیلی ممنون. "دستش رو برد سمت لباس. حتی تو اون نور کم هم می‌تونست ببینه که اخمش از بین رفته

تو مار رو هم می‌تونی خر کنی، ای ناقلا!" اینو با یه لحن غرغر مانند گفت، ولی لبخند می‌زد -

دختر رو کشید سمت خودش و بوسیدش. "می‌دونی که تو بقیه دخترا رو برام بی ارزش - کردی؟"

"خیلی آروم گفت: "آره، باید هم همینطور باشه -

نائومی و تامی پشت میز آشپزخونه توی خونه هنری نشسته بودن و به لیوان شیر خالی‌شون زل زده بودن، انگار جواب مشکل پروژه تامی اونجا بود. اولین تلاش تامی برای دوختن یه لباس واسه درس خونه داری، مثل یه موجود ناقص الخلقه، جلوی روشن روی میز پهن شده بود

تامی با ناراحتی گفت: "خانم اندرسون یه نگاه بهش انداخت و گفت حتی به خودت زحمت پوشیدنش رو هم نده. تا دوشنبه وقت دارم درستش کنم. گفت می‌تونم کمک بگیرم ولی خودش باید همه‌ش رو بدوزه

"...نائومی مردد گفت: "خب، می‌تونیم سعی کنیم اینو دوباره درست کنیم

تامی گفت: "نه بابا. بهتره از اول شروع کنیم. مامانم گفت می‌تونم از پارچه‌ای که برای لباس عید خریده استفاده کنم

نائومی گفت: "خیله خب، پس مسئله چرخ خیاطیه. می‌تونی با دست بدوزی، اما خیلی وقت می‌بره." بعد آخرین تیکه بیسکویت جو دوسرش رو گذاشت دهنش و ادامه داد: "شاید از خانم رایت ته خیابون بررسی؟"

تامی سرشو تکون داد و گفت: "اون تازه یه عالمه خیاطی قبول کرده که باید زود تمومشون کنه. "مارلا کی از کلیسا یه چرخ خیاطی داره، ولی می‌گه خیلی گیر کرده

همون موقع هنری وارد آشپزخونه شد. تازه دوش گرفته بود و بوی صابون و افترشیو می‌داد

"تامی سرخ شد و گفت: "سلام آقای اسمیت

هنری سرشو تکون داد و یکی از بیسکویت‌هایی که تامی آورده بود رو برداشت و گفت: "دست مامانت درد نکنه. گوش کن، شاید من یه راه حل برای مشکلات داشته باشم

گفت. یه لبخند موزیانه رو لباس بود. "دنبال من بیاین." کتش رو پوشید و رفت تو ایوون

تامی آروم پرسید: "تو از این قضیه خبر داری؟" نائومی سرش رو تکون داد

دنبالش رفتن تو ایوون و بعد باهاش عرض خیابون رو رد شدن تا رسیدن به خونه ماف و باد. نائومی نمی تونست تصور کنه هنری چه راه حلی داره. با اطمینان می دونست که ماف خیاطی بلد نیست

وقتی ماف با جو جو بغلش در رو باز کرد، هنری سرش رو نزدیک برد و آروم گفت

معلومه. بیاین تو. "ماف یه لیخند زد و یه چشمک به نائومی زد. جو جو رو یکم بالاتر بغل کرد و" یه قدم رفت عقب تا راه باز شه برن تو

نائومی گفت: "من یه کم بغلش می کنم." دستش رو دراز کرد سمت جو جو. جو جو با یه دست چسبونکی براش دست تگون داد و با خوشحالی اومد طرفش

ماف گفت: "مرسی." موهاش رو پشت گوشش مرتب کرد و دستش رو گذاشت رو شکم "گردش. "دیگه کم کم باید این جا رو خالی کنه

رفتن سمت اتاق خواب ماف و باد. یه گوشه اتاق یه چیزی اندازه یه میز بود که روش یه لحاف قدیمی انداخته بودن

"هنری گفت: "بفرمایید." نگاه کنین

نائومی لحاف رو برداشت و یه چرخ خیاطی قدیمی پایی دید. یه مدل از همینا رو تو سن آنتونیو وقتی با عمه کوکا می رفت برای یه خانواده مکزیکی پولدار رخت می شست و خیاطی می کرد، استفاده کرده بود. نشون دادن طرز کارش به تامی آسون بود. بعد یاد رادیو افتاد و دلش گرفت. معلوم نبود اصلا روشن شه یا نه

هنری گفت: "کار می کنه." "بین اینو؟" با پا زد به یه جعبه فلزی اندازه یه جعبه نون. "یه جوری درستش کردم که به جای اینکه با پا پدال بزنی، با برق کار کنه. باحاله، نه؟

"نائومی با لکنت گفت: "عالیه. ولی چرا؟

هنری شونه هاش رو بالا انداخت و گفت: "ماف اینو برام نگه داشته بود برای یه مناسبت خاص." "فقط به نظرم الان شما بیشتر بهش نیاز دارین، این طور نیست؟

نائومی گفت: "ممنون." این دفعه از ته دل گفت

خب، همون شب، چند ساعت بعد از اینکه تامی شروع کرد به کار کردن روی اون لباس، یهو "قیچیش رو گذاشت کنار و گفت: "تولدت کی بود؟

"نائومی جواب داد: "هفدهم مرداد. چطور؟

"...تامی ادامه داد: "و تا کریسمس هم یه سالی مونده

"نائومی گفت: "دیگه بسه این معما بازی

تامی گفت: "خب، داشتم فکر می‌کردم دقیقا هنری چه مناسبتی رو تو ذهنش داشته." ابروهاشو
"انداخت بالا و زد زیر چونه‌اش. "وای که چه خوشتیپه! چه فکرای هم میکنه

نائومی اخم کرد و دوباره شروع کرد به دوختن. اصلا دلش نمیخواست بدونه تامی داره راجع به
چی حرف میزنه

یکشنبه، نائومی با بقیه جماعت کلیسا رفت کنار رودخونه برای مراسم غسل تعمیدهایی که تو
زمستون عقب افتاده بودن. هنوز وسطای بهمن بود، ولی هوا یهو گرم و شرجی شده بود. اونایی
که تازه ایمان آورده بودن دیگه طاقت نداشتن بیشتر از این صبر کنن

نائومی موند عقب تا جو جو رو برای ماف ببره. وقتی نزدیک رودخونه شدن، یه دستی رو
شونه‌اش حس کرد

"پدر تام پا به پاشون شد و گفت: "چه روز با شکوهیه، نه؟

ماف گفت: "خدا رو شکر." تازه چند دقیقه بود راه افتاده بودن، ولی اون دیگه نفسش در
نمیومد

"اجی آر که داشت دور و برشون می‌دوید، داد زد: "آمین

پدر تام لبخند زد و گفت: "این یعنی قدردانی، داداش کوچیکه. میشه این خانم خوشگل رو یه
لحظه ازتون قرض بگیرم؟" و به نائومی اشاره کرد

ماف با یه نگاه پر از ترس به جو جو توی بغل نائومی نگاه کرد. با اون وزن اضافی بارداریش،
ماف به زور میتونست راه بره

اون می تونه پیش من بمونه،" نائومی سریع گفت. "من تو رو کنار رودخونه پیدا می کنم."
مشکلی نداری جو جو؟" نائومی پرسید. یه ضربه کوچولو با انگشت به دماغش زد
"نو-می!" یه لبخند آب دهن آویزون زد و دستشو دراز کرد که دماغشو بگیره. "نو-می"
ماف به نائومی گفت: "مرسی عزیزم." یه چشمک به کشیش تام زد و بعد جی. آر. رو سریع از
مسیر به سمت رودخونه برد

کشیش تام آروم راه می رفت و اجازه می داد بقیه نمازگزارها ازشون رد بشن. نائومی با اکراه
پا به پاش می رفت. تا جایی که می دونست، هیچ وقت اتفاق خوبی از این حرفای یواشکی در
نمیومد

یه زاغ کبود جلوشون شیرجه زد و باعث شد جو جو شروع کنه به حرف زدن نامفهوم. نائومی
موهای خیس از عرق بچه رو از پیشونیش کنار زد و یه آهنگ درباره ی مرغ آبی ها و پنجره ها رو
زمزمه کرد که دوقلوها تو مدرسه یاد گرفته بودن

"بالاخره کشیش حرف زد. "تو خیلی خوب با بچه ها راه میای
".نائومی جواب داد: "ممنون
"اوضاع خونه چطوره؟"
یه لحظه نائومی فکر کرد داره درباره سن آنتونیو می پرسه. بعد فهمید که حتما منظورش خونه
هنریه
گفت: "داریم با هم می سازیم." بهتره جواباش مبهم باشه تا بفهمه منظورش چیه
"کشیش تام پرسید: "همیشه آسون نیست، مگه نه؟
".نه آقا"
"اتفاق جدیدی افتاده؟"
".نمی دونم منظورتون چیه"
"کشیش تام کنجکاوی کرد: "شاید اوضاع با هنری یکم فرق کرده؟
".نائومی شونه هاشو بالا انداخت. "گفت شاید یه وقتی بتو رو بیره شکار
".وقتشو با رابی می گذرونه، ها؟ به نظر خوب میاد"

نائومی سرشو تکون داد

"کشیش تام گفت: "داره سعی خودشو می کنه. می خواد کار درست رو انجام بده، اینو بهت میگم
از وقتی که بهم گفت خانواده داره، دارم می بینم که داره عوض میشه، تبدیل میشه به مردی که "
".می تونه خواست خدا رو انجام بده

نائومی یه کم سکوت کرد بینشون. شاخه های درختا رو که بالای سرشون بود، ورنانداز کرد

"آخرش گفت: "بهبش گفتمی ما رو بیاره اینجا، مگه نه؟

روح القدس هدایتش کرد. هنری باید نجات خودشو به دست بیاره، درست مثل همه ی ما. تو و "
".دوقلوها بخشی از این نجاتید

"نائومی گفت: "اون پدر من نیست، می دونید که

کشیش تام پیشونیشو پاک کرد و با چشماش نیم نگاهی به آفتاب وسط روز که از لای درختا
".می تابید انداخت و گفت: "خدا رو شکر

"نائومی گفت: "بخشید؟

کشیش ادامه نداد و گفت: "فکر کردم حتماً تا حالا به این قضیه فکر کردی...". یه پیچ تو راه رو
دور زدن. رودخونه درست روبروشون بود، با یه جریان قهوه ای روشن. گروه کُر از قبل صف
کشیده بودن و داشتن گناهکارا رو با آواز به طرف آب می کشوندن

کشیش تام یه دست تکون داد برای کسانی که صف کشیده بودن تا نجات پیدا کنن و بقیه که
اومده بودن تماشا کنن و جشن بگیرن. "فکر کنم بعداً بیشتر می تونیم حرف بزنینم. فقط یادت
".باشه... مدرسه، کلیسا... جای خویه واسه بچه ها

نائومی نمی‌تونست با این حرف مخالفت کنه.

نائومی و واش

نائومی و تامیه آخر وقت یکشنبه بعدازظهر کار لباس رو تموم کردن. نائومی خیلی خسته بود و از بس که تمرکز کرده بود چشماش تقریبا لوچ شده بود. کمک کردن به یکی دیگه برای خیاطی، دو برابر سخت تر از این بود که خودش یه چیزی رو درست کنه. ولی بالاخره انجامش دادن، و مادر تامیه هم به عنوان تشکر ازش دعوت کرد که تو شام یکشنبه باهاشون شریک بشه. همینطور قول داد که برای تولد دوقلوهاشون تو ماه جولای یه کیک تولد خوشگل درست کنه.

نائومی آروم آروم داشت از خونه تامیه برمی‌گشت. هوا داشت دیر می‌شد، ولی انگار زمان کش میومد. درختا کاج تیره و تار بودن و آسمون هم داشت نارنجی و صورتی می‌شد و یه نسیم هم داشت می‌وزید. ناخودآگاه دید داره میره سمت پاتوقشون کنار رودخونه. معمولا این موقع همدیگه رو نمی‌دیدن، ولی با این حال ته دلش امید داشت که ببینتش.

واش داشت کنار آب سنگ پرت می‌کرد، آستیناشو تا آرنج بالا زده بود. برگشت و یه لبخند زد.
"تو"

نائومی خندید و دوید سمت درخت

وقت رو تلف نکردن؛ هیچوقت وقت کافی نداشتن. نائومی بهش تکیه داد، از اینکه فرم بدنش رو کنار خودش حس می‌کرد خوشش میومد. واش بوسیدش و دستشو برد زیر لباسش و دامنشو تا رونش بالا کشید.

"...واش، میدونی که ما نمی‌تونیم"

"هیس،" گفت، "میدونم"

نائومی لبشو گاز گرفت، بعدش محکم و عمیق بوسیدش

فقط... فقط بذار یه بوس ازت بگیرم،" اینو گفت. یه فکری تو ذهنش شکل گرفت، یه چیزی که "اصلا تصورشو نمی‌کرد. اما حالا که به سرش زده بود، نمی‌تونست جلوی خودشو بگیره و امتحان نکنه. یه هدیه می‌خواست بهش بده، به نائومی خوشگل و جسوریش. لباسو از دهنش دور کرد و گردنشو بوسید، همینطور اومد پایین‌تر، پایین‌تر

قبل از اینکه بهش دست بزنه، قبل از اینکه دستشو دوباره بیره زیر لباسش، قبل از اینکه آروم، خیلی آروم، شلوار و جوراباشو دربیاره، قبل از اینکه جلوش زانو بزنه، قبل از همه‌ی اینا، نائومی فهمید که اینو می‌خواد. چون واش بود. چون این درختشون بود. چون داشتن همه چیو همون لحظه می‌ساختن.

دستاش روناشو باز کرد و بعد داشت با دهنش لمسش می‌کرد، گرما و خیزی رو می‌بوسید.

شاید باید خجالت می‌کشید، ولی نمی‌کشید. زنده بود، با لرزش زنده. تو دلِ مرده‌ی درختشون، خودش بود و بیشتر از خودش. گذاشت لحظه اونو با خودش ببره

خواهش می‌کنم،" گفت و کمرشو به داخل درخت فشار داد و شونه‌هاشو محکم گرفت." "خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، آه." بعد خندید و آه کشید و از اون و از خودش متعجب شد

یه لحظه بعد، دوباره حس کرد به اندازه‌ی معمولیشه و حسِ ساختن و بداهه پردازی از بین رفت. دستشو با تردید به سمت کمر بندش برد "میخوای برات...؟"

"دستشو گرفت و فشار داد. "وقتی تو خوشحال میشی، منم حس خوبی پیدا می‌کنم

ولی..." لبشو گاز گرفت. نمی‌خواست فقط اون لذت ببره"

همیشه فردایی هست،" گفت"

امیدوارم که باشه،" گفت. "پس فردا." بوسیدش و خودشو بهش چسبوند و فهمید چقدر اونو می‌خواد. فهمید که چیزی که بهش داده، بخشی از همون خواستنه، اما یه چیز دیگه و متفاوت هم هست

"دوستت دارم،" زمزمه کرد. "ممنونم"

همونجوری مونده بودن، اون لحظه خیالشون راحت بود که این تیکه از دنیا مال اوناست و همین براشون کافیه

"نائومی بعد از اینکه صبحونه هنری رو داد، هنری پرسید: "مدرسه‌ها ساعت چند تعطیل می‌شن؟

"نائومی جواب داد: "سه و نیم

خیلی خب. پس تمومه." بعد چنگالش رو به سمت بتو گرفت و گفت: "رابی، تو دم در" مدرسه‌تون منتظر من و وینس باش. با ما میای یکم تیراندازی یاد بگیریم. شاید یکم هم شکار کردیم. وقتشه یاد بگیری چجوری با تفنگ شلیک کنی

"کاری گفت: "شرط می‌بندم من بهتر بدم

"هنری خندید و گفت: "راستش رو بخوای، نگرانی من از تو نیست

"کاری پرسید: "پس من می‌تونم پیام؟

"هنری گفت: "فقط مردا

یتو صاف تر روی صندلیش نشست

"کاری سریع گفت: "نه که بخوام پیام ها، من باید به خانم بل توی یه کار مهم کمک کنم

نائومی گفت: "همه واسه شام خونه باشید، ها، گوشت داریم و فکر کنم ماف هم امروز داره
شیرینی می‌پزه

◇◇◇

وقتی نائومی واش رو کنار رودخونه پیدا کرد، آروم گفت: "نیم ساعت دیگه، حواست به ساعت
باشه، باشه؟"

اون از شیب رودخونه رفت بالا تا بهش برسه. "ساعت ۴:۳۶ تبدیل به کدو حلوایی میشی‌ها"،
واش گفت و ساعتش رو نشونش داد

نائومی پرسید: "درخت؟" هنوز قولش یادش نرفته بود

"واش گفت: "بیا بریم ابرها رو تماشا کنیم

"نائومی چشمش رو چرخوند و گفت: "هیچ‌کی واقعا این کار رو نمی‌کنه. اینا مال تو قصه‌هاست

خب، اگه واسه اونا خوبه..." بعد شروع کرد به دویدن، چند قدم یه بار وایمیستاد و صداش
می‌کرد تا اینکه نائومی دنبالش رفت توی یکی از راه‌هایی که از رودخونه دور می‌شد. حدود یه
ربع مایل که رفتن، واش یه مزرعه رو نشون داد که قبلا گندم بود، تا اینکه یه نفر اونجا نفت پیدا
کرد و صاحبش رو اونقدر پولدار کرد که دیگه دلش نمی‌خواست شخم بزنه. حالا دیگه وحشی
شده بود، بیشتر علف‌های هرز بلند با یه کم گندم قاطی

نائومی پشت سرش دوید توی مزرعه، دستاش رو تو علف‌های بلند باز کرده بود. ملخ‌ها از زمین
دور و برش پر می‌کشیدن و با پاها و بدن‌های سفتشون به بازوها و انگشتاش می‌خوردن

یه لحظه بعد، خودشو پرت کرد رو علفا و یه تیکه رو با پشتش صاف کرد. فهمید چرا خرگوشا و
بلدرچینا عاشق زمین‌های بایرن. اینجا احساس امنیت می‌کرد

زل زد به ابرها و اشاره کرد: "اون یه بچه‌قورباغه است که داره از زیر برگ نیلوفر آبی میاد
بیرون"

"و اون یکی یه نفره که داره شمع‌های تولدش رو فوت می‌کنه"

"اون یه آدمه که داره چشمک می‌زنه... می‌بینی؟ اون سایه مژه‌اشه"

"...و اون یه موش صحرايه"

"هی!" نائومی نشست. "تولد تو کی هست؟"

"واش یه آه عمیق کشید. "متاسفانه تا سه سال دیگه نیست

"نائومی زد به بازویش. "اوه، بس کن. جدی بگو، کی هست؟

واش چند تا شکل دیگه تو ابرها نشون داد، بعد توضیح داد که امسال تولد نداره. چون ۲۹ فوریه ۱۹۲۰ به دنیا اومده، فقط هر چهار سال یه بار تولد واقعی داره

مرده غر زد: "از این قرار داغون تر هم مگه میشه؟ هر کی دنبال یه بهونه ست که تولدت یادش

"بره، بهتر از این نمیشه که اصلاً تو تقویم نباشه

"نائومی گفت: "ما که یادمون نمیره

"هیچکی هم از قبل برنامه ریزی نمیکنه که یادش بره"

"می بینی. "یه قلب به سمتش خورد. "ساعت چنده قربان؟"

واش خودشو زد به نشنیدن، واسه همین نائومی دستشو کرد تو جیبش که ساعتشو پیدا کنه

"واش با یه لبخند گفت: "بفرمایید. حالا دیگه عمراً بند ساعتو درست کنم

نائومی انگشتاشو از کنار ساعت رد کرد و از روی پارچه نرم جیب، وجودشو حس کرد. زیر لب گفت: "دفعه بعد نوبت توئه. "بعد ساعتو درآورد. یه ربع به پنج بود

نائومی با یه آه از سر ناچاری بلند شد و خودشو تکوند. "باید برم. ماف واسم یه کباب شروع کرده، هنری هم وقتی برگرده انتظار داره شام حاضر باشه، بعد از اینکه بدبخت بتو رو آدم کرد

◇◇◇

ماف با یه نگاه شیطون گفت: "هیچ خجالتی نداره، نائومی. "رو ایوون پشتی خونه ماف و باد نشسته بودن تا از هوای خوب موقع پختن کباب لذت ببرن

نائومی شونشو کشید به صورتش و گفت: "داری در مورد چی حرف می زنی؟" تا سیب زمینی پوست کردن شروع می کرد، یه خارش میفتاد به جونش که بدون اینکه نشاسته بماله همه جا، نمیتونست بخارونتش

ماف گفت: "تو بگو. "یه نگاه معناداری به نائومی انداخت

هیچی نیست که بخوام بگم. اینجا نشستیم و من دارم به پوست کندن سیب زمینی فکر می کنم. "راستش داشت به واش فکر می کرد. اون لبخند سریع، خنده اش، کنار هم بودنشون. قصدی که دفعه بعد که تنها بودن براش داشت

"ماف گفت: "نزدیک من دروغ نگو. اگه صاعقه بزنه، منم با تو می‌سوزم

"نائومی پرسید: "از کجا انقدر مطمئنی دارم به یه چیز خیلی مهم فکر می‌کنم؟

ماف چونه‌اش رو به سمت دست نائومی تگون داد و گفت: "یه دلپش اینه که یه دقیقه‌ست داری همون سیب زمینی رو پوست می‌کنی." نائومی ناخودآگاه یه سیب زمینی درست و حسابی رو تبدیل کرده بود به یه آلوی کوچیک. گونه‌هاش سرخ شد و شروع کرد تکه‌های سیب زمینی سالم رو از روی پوست‌ها جمع کردن

"با لکنت گفت: "فکر کنم... فکر کنم اصلاً حواسم نبود

ماف گفت: "این اولین باری نیست که اینجوری می‌ری تو هپروت. انقدر پیر نشدم که یادم بره چه شکلیه." یه سیب زمینی دیگه انداخت تو کاسه بینشون و گفت: "اصلاً دلیلی نداره شما دو تا نتونین با هم ازدواج کنین

نائومی خشکش زد، چاقوی پوست‌کنی بین انگشتاش لرزید. گفت: "من نمی‌فهمم چی می‌گی."

ماف دوستش بود، ولی عین یه اسفنج تو یه کاسه سرکه، قوانین سفیدپوست بودن رو جذب کرده بود. بدون هیچ نیتی، ولی در عین حال عمیقاً، نائومی نمی‌دونست کدوم بیشتر غافلگیرش کرده: اینکه ماف از واش خبر داره، یا اینکه فکر می‌کنه ازدواج یه گزینه برای اوناست

ماف گفت: "منبع دارم." "تامی بهم گفت تو اصلاً با پسرهای مدرسه کاری نداری. ازش پرسیدم چون دیده بودم وقتی ظرف می‌شوری یا کارای خونه رو می‌کنی، یهو می‌ری تو فکر. اوایل که اومدین اینجوری نبود. ولی خب، بعضی از عشقا زمان می‌بره تا شکوفه بزنه. من یه مدته دارم به این موضوع فکر می‌کنم. حالا می‌فهمم چرا گیلبرت هریس رو تو کلیسا نادیده می‌گیری، در حالی که معلومه ازت خوشش میاد." چند تا پوست سیب زمینی رو از روی پیشبندش برداشت و شروع کرد به قاچ کردن سیب زمینی‌ها. "می‌دونی، اون مرد خوبیه. فقط یه کم گیجه بعضی وقتا"

نائومی با احتیاط پرسید: "گیلبرت؟" سعی می‌کرد بفهمه جریان چیه و سر رشته این مکالمه رو به دست بگیره

ماف گفت: "مسخره نباش. نه گیلبرت. اون یکی. شاید همه‌تون خجالتی و زیرک هستین چون فکر می‌کنین اونم حس مشابهی نداره. یا شاید نگران اینین که مردم خوششون نیاد، ولی فکر نمی‌کنم اینطور باشه، مخصوصاً اگه شما دو تا ازدواج کنین. با این شرایط، زودتر بهتره. این چیزیه که کشیش فکر می‌کنه، و می‌دونی که نظرش خیلی مهمه

نائومی هر کلمه رو می‌شنید ولی نمی‌فهمید. مثل همون سال‌های اول مدرسه بود که همه چی خیلی سریع اتفاق می‌افتاد و نمی‌تونست کلمات انگلیسی رو کنار هم بذاره و معنی‌شون رو بفهمه

"گفت: "نمی‌دونم منظورت کیه

"ماف با آرنج بهش زد و گفت: "معلومه هنری دیگه. مگه داریم درباره کی حرف می‌زنیم؟

"نائومی به زور کلمات رو ادا کرد: "تو فکر می‌کنی، تو فکر می‌کنی من عاشق ناپدری‌ام؟

هیچ نسبت خونی‌ای ندارین و تازه همدیگه رو شناختین. خجالت نکش. منم یه زمانی جوون" بودم، می‌دونم. وقتی نزدیک یه مرد خوش تیپ زندگی کنی، یه چیزایی به سرت می‌زنه. تقریباً هر دختر مجردی تو نیو لندن فکر می‌کنه خیلی خوش‌شانسه که جای توئه

"!اون شوهر مادرم بود! اون پدر دوقلوهاست"

ماف اصلاً جا نخورد. "من می‌دونم دارم چی می‌بینم، این‌که تو هی دور و برش می‌پلکی و سیب‌زمینی‌ها رو انقدر پوست می‌کنی که هیچی ازشون نمی‌مونه. دیگه داری به کی فکر می‌کنی؟

یه قطره عرق سرد از روی شکم نائومی سر خورد. اگه می‌تونست ماف رو قانع کنه که به هنری علاقه‌ای نداره - و هیچ‌وقت هم نخواهد داشت - ماف می‌خواست بدون بهش پیش کی گیره، و این سوالی بود که نمی‌تونست جواب بده، نه به این راحتی. به زور یه لیخند زد و گفت: "فکر کنم مچم رو گرفتی

ماف با انگشت به زیر چونش زد و گفت: "به نظر من هیچ چیز عجیبی توش نیست. یه مرد بزرگ‌تر ایده بدی نیست، مخصوصاً این روزا. با این وضع اقتصادی. و تو می‌تونی بیشتر از فقط ...مامانی کردن دوقلوها باشی. هیچی مثل یه بچه تو شکم داشتن

فر رو روشن کن تا دلت و روزات گرم شه. "یه دستی روی شکمش کشید"

"بچه هامون پسرخاله دخترخاله میشن"

کشیش تام... اون این فکرو انداخت تو سرت؟" نائومی زور زد که فرار نکنه به جنگل" ماف با بی‌حوصلگی دستشو تکون داد. "بهت گفتم که من می‌فهمم چی می‌بینم. ولی کشیش هم موافقه. فکر می‌کنه ازدواج برای هنری خوبه. سر به راهش می‌کنه"

"یعنی تو با اون دربارش حرف زدی؟ با هنری چی؟"

هنری که هنریه. آرومه و اینا. ولی دیدم که داره برنامه ریزی می‌کنه. اون چرخ خیاطی رو میگم؟" یه چشمک به نائومی زد. "فکر کنم می‌خواست واسه نشون کادو بده، فقط تو زودتر لازمش داشتی، پس... گوش کن، می‌خوای باهاش حرف بزنی؟ یه کم هلش بدم زودتر دست به کار شه؟

"نه!" صدای نائومی لرزید. "نه،" با صدای آروم‌تری گفت. "خواهش می‌کنم این کارو نکن"

یتو لرزید و دوباره سرشو تکون داد

هنری این بار بلندتر گفت: "شلیک کن رابی. نشونه بگیر و ماشه رو بکش. یه مرد باید بلد باشه". چطور یه اسلحه شلیک کنه

یتو به خودش گفت: "فقط یه قوطی حلبیه که رو یه کنده درخت گذاشتن." ولی نتونست ماشه

رو تګون بډه. هنري اسلحه رو ازش قاپيد، نشونه گرفت و شلیک کرد. قوطی حلبی چرخید و از رو کنده افتاد، ولی یتو په چیز دیګه دید: په انفجار سرخ. په رنگ سرخ که رو رنگ زرد شکوفه زد. په صدایی شنید، په ناله

هنري با احم گفت: "مرتیکه، واسه چی داری داد و بیداد می کنی؟" به یتو نگاه نکرد. "مردا اسلحه شلیک می کنن، مردا گوشت می خورن. اینجوریه دیګه

وینس هریس گفت: "بابا بی خیال هنري، گیر نده به بچه. هنوز اونقدر بزرگ نشده که لګد اسلحه رو تحمل کنه." یکم از هنري و یتو فاصله گرفت و پاشو گذاشت رو په کنده درخت. آبجوشو سر کشید و قوطی رو پرت کرد تو بوته ها

هنري دوباره نشونه گرفت و به سمت درختا شلیک کرد. یتو په سایه دید که سنگین از درخت افتاد رو سوزن های خشک کاج که زمین جنگل رو پوشونده بودن

هنري گفت: "دیدي چی میگم؟" اسلحه رو انداخت رو شونش و رفت که شکارشو ببینه. اون توده خاکستری خونی رو از په بالش بلند کرد. په قمری بود. بود دیګه. په هق هق تو گلوی یتو گیر کرد، و وقتی راهی برای بیرون رفتن پیدا نکرد، په چیز دیګه رها شد

صورت بتو داغ شد. ته دلش دعا می کرد باباش همونجا بمونه و بهش نگاه نکنه. چشماش رو دوخته بود به تیکه ابرهای پنبه ای که لای درختا گیر کرده بودن

"...په لحظه بعدش وینس دماغشو کشید بالا و گفت: "ا، هنري... فکر کنم... انگار پسرت

"هنري سرشو بلند کرد و چشماشو ریز کرد. پوزخندش چندش آور شد. "نکنه شاشت ریخته؟

نه نریخته..." بتو سرشو انداخت پایین دید شاش داره از پاهاش میریزه و تو کفشاش جمع میشه

هنري نعره زد: "پس چرا شلوارت خیسه لعنتی؟ چه پسری هستی تو، از خواهرتم سوسول تری. زیادی دور و بر زنا بودی، داره برات بد میشه

"وینس گفت: "یواشتر هنري. طوری نشده، په اتفاق بود

هنري سرشو تګون داد. "بیا اینجا بچه سګ." کبوتر رو پرت کرد سمت په درخت و به پسرش زل زد

یتو باباشو نادیده گرفت و دوید سمت پرنده، با اینکه می دونست دیګه دیره. خم شد کبوتر رو برداره، ولی هنري یقه شو گرفت. "کجا با این عجله؟" تفنگ شکاری رو چپوند تو دستای بتو. "به این شلیک کن." با چونه اش به سمت پرنده اشاره کرد. "زود باش. دیګه نمی تونه فرار کنه، پس بهتره بزنیش

"...وینس گفت: "بچه ناراحته، هنري، فکر نمی کنی

هنری گفت: "من اولین تفنگم رو پنج سالگی شلیک کردم، شرط می‌بندم تو هم همین‌طور. دیگه بهونه‌تراشی نکن. شیش تا آجو زدیم، هنوزم صاف شلیک می‌کنیم و شلوآرمون رو خشک نگه می‌داریم." دست هنری دور مچ بتو محکم‌تر شد

اینجوری بزن، رابی، "تفنگ رو روی شونه بتو ثابت کرد، انگشتشو به زور گذاشت رو ماشه و از "رو شونه‌اش هدف گرفت. هنری انگشتشو فشار داد و تفنگ شلیک کرد

یه لحظه، انگار پرنده دوباره زنده شد. با شلیک یه تکونی خورد و بعد، خونی‌تر از قبل، افتاد روی زمین جنگل

اشکای بتو سرازیر شد. آب بینیش راه افتاد. زد به چاک و تو جنگل فرار کرد سمت کامیون. تو ذهنش تصور کرد که گلوله‌ها دارن بدنشو مثل اون پرنده تیکه پاره می‌کنن و هق هقش بلندتر شد. وقتی هنری و وینس برگشتن، دیگه گریه نمی‌کرد، فقط ترسیده بود و با این وجود، یه جورایی ته دلش می‌خواست هنری رو راضی نگه داره. تو راه برگشت به نیو لندن، بتو ته کامیون یه جا افتاده بود. این فکر که باباش ارزش ناامید شده، مثل یه وزنه سنگین نگهش داشته بود و نمیداشت تکون بخوره

نااومی

خیلی دیر شده بود که هنری و بتو برگشتن. کاری دیگه خوابیده بود، ولی نااومی بیدار مونده بود. رادیو یه جوری زیر لب داشت برنامه مذهبی پخش می‌کرد. وقتی اومدن تو هال، سرشو از روی اون پارچه آبی کم‌رنگ که رو پاهاش بود بلند کرد و لبخند زد. داشت حسابی از چرخ خیاطی جدید استفاده می‌کرد و داشت یه کم کارای دوختن لباس عید کاری رو جلو می‌برد. تمام شب رو داشتن کاتالوگ نگاه می‌کردن تا نااومی بفهمه خواهرش دقیقا چی می‌خواد. اینجوری کاری سرگرم شده بود و نااومی هم تونسته بود سوالات پشت سر هم و اصرارآمیزش راجع به مادرشون رو بیچونه. نه، تا وقتی بتو نبود نمی‌تونست یه قصه جدید تعریف کنه، این منصفانه نبود. ولی می‌دونست کاری قانع نشده

"وقتی اومدن تو هال، پرسید: "چطور بود؟ کباب رو از دست دادین

"هنری با لحن گرفته‌ای گفت: "خوب بود. رابی یه تیر شلیک کرد

بتو روشو برگردوند

"نااومی گفت: "شام خوردین؟ می‌تونم یه بشقاب براتون گرم کنم. پای دوج هم داریم

"هنری گفت: "لازم نیست

نگاه نااومی تند تند بین هنری و بتو می‌چرخید، ولی بتو بهش نگاه نمی‌کرد. داشت فکر می‌کرد بهش بگه که کنار کباب، پوره سیب‌زمینی و ذرت خامه‌ای هم بود، غذای مورد علاقه جدیدش. ...ولی حال و روزش جوری بود که

دیگه حوصله تظاهر کردن نداشت. بلند شد رفت سمتش و چونشو بلند کرد

"گرسنه نیستی؟"

سرشو تگون داد

"به بابا شب بخیر بگو،" هلهش داد، "و ازش تشکر کن که تو رو آورد"

شاید خیالاتی شده بود، ولی فکر کرد وقتی حرف زد، بتو یه جوری جا خورد. زیر لبی یه چیزایی گفت و به زمین نگاه کرد

وقتی بتو رفت تو دستشویی، نائومی برگشت و دید هنری خیلی ناجور نزدیکش وایساده. تو "چشماش نگاه نکرد ولی یه دستشو دور کمرش حلقه کرد. زیر لب گفت: "خوشگل شدی

اون دستشو پس زد. گفت: "قول دادی." صداس مثل فش بود. یه قدم دیگه ازش دور شد

"هنری دوباره اومد جلو و گفت: "لازم نیست انقدر سرد باشی

نذاشت حرفشو تموم کنه. گفت: "میتونم بیرمشون." این تهدید رو بین خودشون معلق نگه داشت

هنری دست به سینه شد. "بین اونا چی دارن. یه جای درست و حسابی واسه موندن. یه مدرسه خوب. میخوای اینا رو ازشون بگیری؟

"گفت: "میتونم بیرمشون. تو قول دادی. دیگه نه

شونه های هنری یکم افتاد. گفت: "قول." انگار داشت سوال می کرد. یه نگاه التماس آمیز بهش انداخت و بعد کلافه رفت تو اتاقش ته راهرو

یه دفعه، ایده ماف درباره هنری دیگه اونقدرها هم عجیب و غریب به نظر نمی رسید. اون شکار کردن واسه چی بود؟ میخواست از بتو یه مرد بسازه. و اگه هنری نمیتونست از بتو یه پسر حسابی دریاره، شاید فکر میکرد شانسشو امتحان کنه و یکی تو وجود نائومی بسازه. نشست رو صندلیش و پیشونیشو به بدنه سرد چرخ خیاطی که هنری بهش داده بود تکیه داد. همیشه یه شرطی پشت هدیه هاش بود. همیشه

بتو

وقتی بتو لباساش رو عوض کرد و اومد تو اتاق خواب، حس کرد کاری داره باهاش درد می‌کشه. کاری پرید تو تختش و محکم بغلش کرد

"گفت: "خیلی متاسفم، واقعا خیلی

بتو یه چیزی قورت داد و چشماشو محکم بست تا جلوی اشکای جدید رو بگیره. اشکا پشت پلکاش می‌سوختن

"کاری گفت: "از توی دایره المعارف چین برات بخونم؟

بتو سر تگون داد

مثل دوتا قاشق چسبیده به هم، توی تختش جا شدن. کاری پشتشو خاروند و مطالب مربوط به چین توی دایره المعارف رو از حفظ گفت تا یتو خوابش برد. بعدش یه کم دیگه بیدار موند و به یه پرنده خاکستری فکر کرد که تو خون خودش داشت میرقصید. یتو تصویر اون پرنده رو باهاش قسمت کرده بود، ولی این اصلاً نشونه خوبی نبود.

هنری آخر اون هفته، اومد خونه، سر تا پا گلی و روغنی، ولی انگار دنیا رو بهش داده بودن. خیلی هم خسته بود و فقط می خواست از شر اون چکمه های گلی و لباس کارش خلاص شه. پیچید تو جاده خاکی و کامیونشو کنار خونه پارک کرد. با تعجب دید از پنجره بغل خونه نور میاد. خواست ساعتشو نگاه کنه، ولی اونم مثل بقیه وجودش گلی بود. به خاطر اون، تونسته بودن تو کمتر از یه هفته یه چاه نفت رو راه بندازن. گراهام سالتز گفته بود به همه حسابی پاداش میدن.

همونطور که رو ایوون چکمه هاشو در می آورد، فکر کرد نعومی رو صدا بزنه که یه حوله بیاره، ولی دلش نمی خواست بچه ها رو بیدار کنه. لباس و جوراباشو در آورد و پایین شلوارشو تا زد. ماف بعد از کلیسا بهش گفته بود باید قدر نعومی رو بدونه که خونه رو مثل دسته گل نگه می داره و نباید براش دردرس درست کنه.

آشپزخونه تاریک و ساکت بود. هنری دلش می خواست چراغا رو روشن کنه و یکم سر و صدا راه بندازه. بیشتر مردا رفته بودن خونه "بیگ تی" جشن بگیرن. اون بهونه آورده بود و نرفته بود، ولی می خواست حداقل به یکی بگه که نفت زدن بیرون و چه پول خوبی گیرش میاد.

رفت خودشو تمیز کرد و به زیرپوش و شلوار تمیز پوشید و بعد رفت ته راهرو تو اتاق نشیمن تا به نعومی بگه.

نعومی لبه مبل جمع شده بود، هنوز کفشاش پاش بود، انگار فقط می خواسته یه چرت کوچیک ...بزنه. آره، لامپ کنار چرخ خیاطیش

چرخ خیاطی هم روشن بود. داشت یه چیزی می دوخت. هنری رفت بینه چیه. یه کم پارچه آبی روشن زیر پایه چرخ خیاطی دید.

قبلا دیده بود برای "کاری" لباس می دوزه، ولی این یه چیز دیگه بود. از یقه و اندازه آستین ها معلوم بود که یه پیراهن مردونه ست. برای "یتو" خیلی بزرگ بود، پس حتما برای خودش بود. آبی رنگ مورد علاقه ش بود. عید پاک هم که نزدیک بود، شاید هم می خواست بابت چرخ خیاطی ازش تشکر کنه. خودشو تصور کرد که با اون پیراهن داره میره کلیسا. می گفت: "این پیراهن منه؟ نه، از مغازه نخریدم. خانومم دوخته." بعد یه چشمک به نائومی می زد. اون شاید یه کم سرخ می شد و روشو برمی گردوند، ولی از اینکه هنری به کارش افتخار می کنه، حسابی ذوق می کرد.

آروم از اتاق رفت بیرون. نمی خواست نشون بده که پیراهنو دیده. اوضاع داشت خیلی سریعتر از چیزی که فکر می کرد خوب می شد.

روز بعد وقتی هنری از سر کار برگشت، روی پله های ایوون نشست، آرنجاشو گذاشت روی زانوهایش، بند کفشاشو باز کرد ولی هنوز درنیاورده بود. نائومی وقتی با سبد لباس بیرون اومد که اون با ماشین رسیده بود. وقتی پرسید، گفت دوقلوها رفتن توی جنگل دارن می دَوون

حالا هنری داشت نائومی رو تماشا می کرد که داشت لباسا رو از روی بند جمع می کرد. محو تماشای حرکات بدنش زیر اون لباس زرد نازک بود، همون لباسی که از پارچه هدیه کریسمس خودش دوخته بود. می تونست تمام روز اونو تماشا کنه، اون کش و قوس ها رو. اون حرکات باعث می شد لباس بیشتر به جاهایی از بدنش که هنری هم دلش می خواست لمسشون کنه، بچسبه.

هنری گفت: "نائومی، بیا اینجا." صداش یه کم خش دار شد

اون یه نگاهی انداخت، یه گیره لباس از دستش افتاد. سریع خم شد برش داره. وقتی زانو زد، گیسش روی شونه ش افتاد. با خودش فکر کرد، چه لطیف. آره، همون

می خواستم یه چیزی رو بهت بگم. " عزیزم " با خودش فکر کرد، ولی تصمیم گرفت نگه "

"نائومی گفت: "اوهوم

هنری یه جوری آب دهنش رو قورت داد و بهش لبخند زد. "تا حالا فکر کردی که شاید..." حرفش رو خورد و دلش رو نداشت بگه

نائومی یه چشمک زد بهش. انگشتاش ته گیسش بود

هنری دوباره تلاش کرد: "اگه بگم چی میشه که..." حس می کرد اعصابش یه لبخند مسخره رو داره رو صورتش می کشونه

نائومی هیچی نگفت

"پرسید: "اوضاع اون دو تا وروجک چگونه؟

"همون طور که گفتم، دارن تو جنگل بازی می کنن"

ولی..." مین کرد. "مدرسه چی؟ مشکلی نداره؟" دست هاش رو تو هم گره کرد"

یه نفس کوچیک کشید، بعد سر تکون داد. "خانم بل داره می گه بیرونتشون کلاس بالاتر، می دونی که. از معلم اسپانیایم شنیدم

"پرسید: "تو هم اسپانیایی می خونی؟

نائومی سرخ شد. "همه می خونن دیگه، واسه همین..." حرفش رو خورد

هنری دوباره تلاش کرد: "داشتم فکر می کردم که شاید من و تو باید..." هنری به نائومی نگاه

نمی‌کرد، ولی اگه نگاه می‌کرد، می‌دید که چشماش از ترس گشاد شده. "چطوره من و تو..." و بعد ترسش رو حس کرد. تنها کلمه‌ای که می‌شد برآش به کار برد همین بود. سرش رو بلند کرد و دوقلوها رو اون ور حصار کمپ هومبل دید که داشتن به سمتشون می‌اومدن

هنری بلند جوری که دوقلوها بشنون داد زد: "...بچه‌ها رو ببریم بستنی بخوریم؟" بعد به کم خندید. به تعویق انداختن سوال به چیزی رو تو وجودش آزاد کرد که معمولاً گره خورده بود

"!کاری داد زد: "بستنی!" "یتو، بستنی

هنری به جرعه از نوشیدنی مالتش خورد، قورتش داد. "عجب هواپیه، نه؟ همه به کم خنکی میخوان"

نائومی گفت: "بیرون خیلی گرمه." قاشقش با بی میلی رفت توی ظرف بستنیش. وانیلی ساده؛ حتی نداشت هنری راضیش کنه به ساندای بخوره

هنری فهمید این اولین باره که نائومی کنارش نشسته. دلش میخواست اینو به فال نیک بگیره، ولی فقط به خاطر این بود که بتو اون صندلی رو نمیخواست. پسره هنوز از سفر شکار ناراحت بود. هنری میدونست باهانش تند حرف زده، حتی بد حرف زده، ولی الان اومده بودن بستنی بخورن؛ دیگه دلیلی نداشت قیافه بگیره

"به لبخند زورکی به دوقلوها زد. "خوشتون اومد؟

کاری سرشو تگون داد. "آره. ممنون بابا." کره اسکاچ رو از قاشقش لیسید، بعد زد تو ظرف بتو. اونم اعتراضی نکرد

"هنری اصرار کرد: "رابی، شکلاتی چطوره؟

"یتو زیر لب گفت: "خوبه. ممنون

پسره بهش نگاه نمیکرد، همونجا مثل یه تیکه سنگ نشسته بود. هنری آهی کشید و دور و برشو نگاه کرد. بستنی فروشی پر بود از مردهایی که آستیناشونو بالا زده بودن و زنهایی که زودتر از موعد لباسای تابستونیشونو پوشیده بودن. بچه‌ها لای میزهای شلوغ اینور و اونور میدویدن، همه عرق میکردن ولی خوشحال بودن

"لیوانشو سر کشید، هیچی نفهمید. "زودتر تموم کنیم. فکر کنم یکی دیگه هم این میز رو بخواد

نائومی به حدسای میزد هنری چی میخواد بگه. با این حال، ته دلش به امیدی داشت، هر کاری میکرد که بهش فکر نکنه. هر فرصتی که گیر می‌آورد واش رو بغل میکرد و می‌بوسید. واش به شوخی میگفت: "معلومه تشنه بوسه ای!" اما نائومی دست بردار نبود

نائومی دلش میخواست تولد واش رو به جوری خودمونی تر جشن بگیرن، ولی خب دوقلوها هفته‌ها بود داشتن واسش برنامه ریزی میکردن. با همدیگه قرار گذاشتن آخرین شنبه فوریه به جشن

کوچولو براش بگیرن. کاری و بتو هم به کادو با خودشون آوردن که خودشون درست کرده بودن، به چیز گنده توی به گونی کنفی. به کیک هم پخته بودن

اولش نائومی فکر کرد بساط پیک نیک رو لب رودخونه پهن کنن. ولی بارون زیاد اومده بود و پشه و مگس هم کنار آب بیشتر بودن. نائومی به جای آفتابی رو نشون داد که یکم اونورتر از راه توی جنگل بود. به ملافه قدیمی پهن کردن رو کاج ها. وقتی کیک و کادوها رو چیدن، دوقلوها دوییدن رفتن تا وایسن واش کارش با آقای کرین تموم شه

نیم ساعت بعد با واش برگشتن. واش همین که بساط پهن شده رو دید زد زیر خنده. گفت: "بابا! ایول! مگه من اینقدر بدبخت نشون میدم که شماها این همه زحمت کشیدین واسه تولدم؟"

"هر سه تاشون با هم گفتن: "آره

"!کاری شروع کرد به بالا پایین پریدن و گفت: "کادوها تو باز کن! کادوها تو باز کن

"واش اشاره کرد به گونی کنفی و پرسید: "تو اون چیه؟"

"!کاری گفت: "نمیگم

"یتو گفت: "بازش کن، خودت میفهمی

واش دستشو کرد تو کیسه و به کم اینور اونورش کرد. به قیافه ای گرفت و دستشو درآورد، ولی "هیچی توش نبود. "مطمئنی چیزی رو قاطی نکردی؟ این کادوی منه؟"

"کاری دستشو دوباره هل داد تو کیسه. "بگیرش دیگه

واش به نگاهی انداخت توش و به چیزی رو چنگ زد. "دقیقا همونیه که همیشه می خواستم! به پای یدکی! دیگه نگران رگ به رگ شدن مچ پام نیستم. خیلی هم سبکه." به کم اون شیء رو تو دستش بالا پایین کرد. به چیز شبیه گُرز بود که به شکل ناشیانه ای به پا رو درست کرده بودن و رنگ قهوه ای گلی زده بودن و ناخن های صورتی کم رنگ داشت. "لطفاً از هنرمند تشکر کنین که فهمید رنگ ناخن های من به اندازه پوستم تیره نیست." سرشو تکون داد، انگار خیلی قدردانه

"یتو که داشت خودشو خفه می کرد از خنده گفت: "ما که ناخن های پاتو قبلا دیدیم

"!کاری گفت: "بازم هست. بگرد

واش سه تا پای دیگه، چهار تا دست و دو تا سر که با پوزخندهای مسخره ای رنگ شده بودن رو از تو کیسه درآورد. همشون به کم زمخت تر از اعضای واقعی بدن بودن، ولی میشد فهمید چی هستن

نائومی به زور گفت: "عجیبه." سعی کرد تصور کنه واش چه استفاده ای می تونه از این اعضای بدن کاغذی بیره، ولی هیچی به ذهنش نرسید

کاری گفت: "بعضی از تیکه های کلش گم شدن، ولی می تونی حدس بزنی به چه دردی می خورن؟"

"یتو فشار آورد: "حسابی فکر کن"

نائومی امیدوار بود اون بیشتر از خودش سرخ داشته باشه. تنها چیزی که بدتر از ناامید کردن دوقلوها بود، ناامید کردن اونا بود. مطمئن بود واش هم همین حس رو داره

به نظر می رسید خیلی تو فکره، ولی نائومی می دید یه لیخند داره گوشه لبش جون می کنه تا "خودشو نشون بده. پرسید: "چند تا فرصت دارم حدس بزنم؟"

«!کاری و بتو با هم گفتن: «سه

«واش چونه شو خاروند و گفت: «قطعات باقی‌مونده از فرانکشتاین سیاه کمتر معروف؟

«!کاری ریز خندید: «اصلاً نزدیک هم نیستی

«یه عروسک خیمه شب بازی که بتونم بسازم و وقتی به سیرک ملحق میشم با خودم ببرم؟»

یتو و کاری سرشونو تگون دادن

اوممم...» واش چشماشو محکم بست انگار داره مغزشو به کار میندازه. دوباره چشماش باز...شدن. «اوه، فهمیدم، یه

«!دوقلوها قبل از اینکه حرفش تموم شه فریاد زدن: «غلطه

«نامردیه، شما نمیدونید من چی میخوام بگم»

«کاری گفت: «امکان نداره درست حدس زده باشی

«واش گفت: «مطمئنی؟ شاید من از اون چیزی که فکر میکنید باهوش‌تر باشم

حالا قطعات بدن رو توی بغلش گرفته بود. «شاید مثلاً فکر کنم اینا همون چیزاییه که واسه «!ساختن مترسک خودم بهشون نیاز دارم

کاری و بتو دست زدن

کاری گفت: «وقتی تمومش کنیم، دیگه پرنده‌ها مزاحم مامانت نمیشن. و اونم هر چقدر «پای کشمشی که بخوای بهت میده

یتو جدی شد. «یکی از اینا باید برای انجام کار کافی باشه، اما ما دو تا درست کردیم که اولی تنها «نمونه

واش سرشو تګون داد انگار این حرف کاملاً منطقی بود.

«کاری پرسید:» نظرت چیه؟

واش لیخند زد. «من این قطعات رو توی طویله پنهان میکنم تا وقتی که بتونیم همه وسایل رو جور کنیم. بعد مامانو غافلگیر میکنیم.» بسته دیگه رو بلند کرد. «اینم مال منه؟

«نائومی یه دستمال کاغذی به طرفش پرت کرد. «معلومه که مال توئه

واش گفت: «ایول.» کیسه بنددار رو لمس کرد. «یه کیسه، یه کیسه باشکوه، یه کیسه‌ای تقریباً ... به اندازه گونی خیلی خوب خودم عالیه

«نائومی گفت:» مزخرف نگو

یه چشمک به دوقلوها زد و بعد پیراهن رو کشید بیرون. "انگار مستقیم از فرانسه اومده... این همه کوک ظریف." دستاشو رو پیراهن کشید. لحن شوخیش از بین رفت. مونوگرامی رو که نزدیک کمر، روی سینه پیراهن بود، بررسی کرد. "بینین." پیراهن رو گرفت جلو دوقلوها. "اول". اسمای خودمه

هم یواشکی اونجا گذاشته بود، کشیده شده بود زیر حرفای اول اسمش. باید میدونستی "N" یه اونجاست تا بتونی بینیش. مثل عشقشون بود: برای همه نامرئی، به جز خودشون

"دختره پرسید: "فکر میکنی اندازه‌ت باشه؟

"دوقلوها با هم گفتن: "امتحان کن، امتحانش کن

واش یه تعظیم کرد و بعد پشت یه درخت قایم شد، پیرهنشو درآورد و دکمه‌های پیرهن جدید رو بست.

وقتی دوباره اومد بیرون، دوقلوها دست زدن

نائومی به زور گفت: "اندازه‌ست." پیش خودش فکر کرد نمیتونه همینجوری بشینه و اون انقدر خوشتیپ به نظر برسه. شهوت، شیطونش کرده بود. یه دفعه زد رو پیشونیش. "نوشابه! یادمون رفت برای کیک نوشابه بخریم

یتو و کاری گفتن: "ما میریم میگیریم!" قبل از اینکه نائومی سکه‌ها رو از جیبش دربیاره، دیدن

وقتی دیگه صدای پای دوقلوها رو روی راه نشنید، دوید سمت درخت

"اون تو، واش اونو به خودش چسبوند. "مرسی، عزیزم

"دختره خندید. "حس میکنی آدم مهمی هستی؟ کیک خیلی خوشمزه میشه

پسره گفت: "خیلی لوس شدم." بعد ادامه داد: "ولی یه هدیه دیگه هم هست که دلم میخواد
"...بازش کنم"

یه انگشتش رو از روی پاش کشید بالا و یه نوازش حسابی به رونش کرد، قبل از اینکه دختره با
خنده دستشو پس بزنه

"پسره گفت: "نمیشه یه مرد رو برای تلاش کردن سرزنش کرد

دختره گفت: "چرا میشه." و آروم انگشتشو گاز گرفت

اون موقعها مطمئن بودیم که میراندا یه سال پیش محال بود با چیگر واتسون جایی بره. اولاً
چیگر از اون پسرا بود که همیشه نیمکت ذخیره تیم فوتبال رو تمیز می‌کرد، بس که لاغر مردنی
بود. دوماً، میراندا رو یاد گذشته‌ی فقیر فقرارش می‌نداخت. قبل از اینکه باباش پولدار بشه،
میراندا و چیگر هم‌بازی بودن. زمانی که گیلرها تو یه خونه‌ی درب و داغون بدون برق زندگی
می‌کردن. زمانی که میراندا لباس‌های کهنه پاره می‌پوشید. زمانی که مردم بهش به چشم یه
دختر ژولیده پولیده یتیم نگاه می‌کردن

اما چیگر شانس آورد، چون میراندا حسابی بد آورده بود و داشت کم‌کم از همه چی ناامید
می‌شد. ماجرای اون بیزینس شکست‌خورده با گیل که یادتونه، بعدم گیرای سخت‌گیرانه‌ی باباش.
یه ماجرای دیگه هم سر کلاس اقتصاد خونه پیش اومد که خانم اندرسون ضایعش کرد، چون یه
لباس آماده رو به عنوان کار دستیش تحویل داده بود. بعدم تامی بود، اون دختر چاق و چله و راج
که هر کاری میراندا می‌کرد تا حالشو بگیره، بازم خوشحال بود. و بعدش هم نائومی بود
همه‌مون می‌تونستیم ببینیم یه چیز جدید و خوب تو زندگی اون دختر مکزیک‌ای پیدا شده. یه عده
شرط می‌بستن که زیر سر ناپدری خوش‌تیپشه. یه عده دیگه هم فکر می‌کردن یکی از پسرهای
تیم فوتبال یواشکی داره مخشو می‌زنه، و فقط فارست اورز نبود که می‌خواست واسه این کار
خودشو شیرین کنه. یه سری از ما هم تئوری‌های دیگه‌ای داشتیم، اما فقط میراندا بود که از
خوشحالی نائومی انگار بهش برخورده بود

میراندا داشت دست و پا می‌زد. برای همین هیچ‌کدوممون تعجب نکردیم که گذاشت چیگر یه
شنبه ببرتش قایق‌سواری. زیاد توضیح نداد، ولی خب بلد بودیم داستان رو از توش دربیاریم

کم پیش می‌ومد دلمون واسه میراندا بسوزه، ولی فکر اینکه مجبور شه با چیگر تو یه قایق گیر
بیفته، داشت دلمونو به رحم می‌آورد. همون‌طور که فکر می‌کردیم، میراندا زیاد از رودخونه
خوشش نیومد. پشه‌ها هنوز زیاد اذیت نمی‌کردن، ولی یهو یه بوی گندی از تو جنگل می‌پیچید

«میراندا پرسید: «این چیه؟ وای خدا چقدر بو می‌ده

چیگر شونه‌هاشو بالا انداخت و گفت: «شاید داری بوی نفت ترش یه دکل رو حس می‌کنی. یا یه
لاشه روباه که یه سیاه‌گوش شکارش کرده. شاید هم یه آهو که شکارچی‌های تنبل دنبالش
«نرفتن

«میراندا گفت: «چه جالب

«اون طرفا کارخونه چوب و کاغذ قدیمیه. یادت نیست چه بویی می‌داد؟»

میراندا حوصله خاطره‌بازی نداشت، واسه همین چیگر بیخیال شد و یه شیشه کرم رو باز کرد. با ناخنش یه کرم رو نصف کرد و قلاب ماهیگیری‌شونو طعمه زد

میراندا گفت: «اه.» میله‌ای که چیگر بهش تعارف کرد رو نگرفت و پرسید: «پس وقتی پسرا «فوتبال بازی نمی‌کنن، این کارا رو برای تفریح می‌کنن؟»

«چیگر با یه نیشخند گفت: «مگه باحال نیست؟»

میراندا تحت تاثیر قرار نگرفت. یه عالمه درخت بود، یه طرف رودخونه پر از بوته‌های زیر و خشن که تیکه پاره‌های آشغال بهشون گیر کرده بود و طرف دیگه هم یه شیب شنی ملایم‌تر داشت.

ولی بعد یه چیزی دید. انگار یه جور دیگه آشغال هم تو جنگل بود. اونم مثل بقیه ما می‌دونست جنگل جاییه که میری کارایی رو می‌کنی که نمی‌خوای بقیه بفهمن. میراندا از لای درختا یه جمع ...چهار نفره نامعمول رو دید که خوشحال و زنده بودن و اصلا

حواستونو جمع کنین. و این همون تیکه از داستان بود که اون هی تعریف می‌کرد و تکرار می‌کرد، مدرکی دال بر حس شیشمش که نائومی یه هرزه ی سیاه دوست بود

نائومی
مارس ۱۹۳۷

نائومی داشت شام دیروقت هنری رو آماده می‌کرد که این اتفاق افتاد تهش، حتی ارزش نپرسید. یه جوری اعلام کرد که انگار قراره حتماً اتفاق بیفته: "نائومی، ما باید با "هم ازدواج کنیم

این حرف رو در حالی زد که دهنش پر از مرغ سرخ کرده بود و نائومی سرش توی یخچال بود. نائومی صاف ایستاد و با پشتش در یخچال رو بست. تو هر دو دستش تخم‌مرغ بود هنری پرسید: "شنیدی چی گفتم؟" چنگال و چاقوش رو خیلی محکم گرفته بود. یه قطره سس به گوشه لبش چسبیده بود

نائومی تخم‌مرغ‌ها رو گذاشت روی میز و یه دستمال از کشو برداشت. انگار زمان کُند شده بود وقتی سعی می‌کرد اون چهار قدمی رو برداره که از هنری جداش می‌کرد. نگاهش بهش، نگاه یه پدر نبود. هیچ‌وقت هم نبوده، ولی نائومی هنوز نمی‌تونست با این حس اشتباه کنار بیاد دستمال رو داد بهش. هنری ارزش گرفت. ولی به جای اینکه دهنش رو پاک کنه، انداختش روی میز و دست نائومی رو گرفت

گفت: "فقط بهش فکر کن." یه لبخند گرگی زد. بدتر از شهوت بود؛ یه جور استیصال بود. هنری مثل یه آدم داشت غرق می‌شد و دنبال یه چیزی می‌گشت که نجاتش بده. دنبال یه نفر. اول با کشیش تام امتحان کرد، که بهش عیسی رو داد، بعد با دوقلوها، که هنوز یه ذره تحسینش می‌کردن. ولی اینا کافی نبود. حالا اونو می‌خواست. اینجوری می‌شد

داشت می کشیدش پایین... آروم یا تند، واقعاً فرقی هم می کرد؟ ول کن نبود تا هردوشون رو غرق کنه

هنوز دست چپش رو بین دستاش گرفته بود. انگشتاشو جمع کرد و خواست دستشو بکشه بیرون، ولی اون ول نکرد. پینه های انگشتاش رو پوست دستش فشار می داد

«دستور داد:» بشین

نائومی خودشو انداخت رو صندلی کنارش. رگای دستش می زد وقتی دستشو محکم تر فشار می داد. سیبک گلویش زده بود بیرون. انگار یه هسته هلو قورت داده بود. یه جزیره ته ریش رو چونش داشت. این اواخر تو اصلاح صورتش بی دقتی می کرد. هنوز یه ذره سس رو لبش بود

یه لحظه طولانی صبر کرد و بعد تو چشماش نگاه کرد. چشماش یه حسی رو نشون می داد که «نمی شد فهمید چیه. محکم گفت:» نه، چیزی برای فکر کردن وجود نداره

با تعجب دید که یه لیخند رو صورتش نشست و یه چال رو گوشش ظاهر شد. دستشو برد بالا و گذاشت رو لبای خشکش. گفت: «ممنون.» یه ذره از سس به بند انگشتاش مالیده شد

دستشو سریع از دستش کشید بیرون و قایم کرد تو دامنش. انگشتاشو به لباسش پاک کرد

منظورم اینه که جوابم نه هست. نمی تونم کاری که ازم می خوای رو انجام بدم. درست نیست...»
«درست نیست

خنده اش بیشتر شد. «اتفاقاً هست. دقیقاً درسته. مقدسه. من... من در این مورد دعا کردم.»
خم شد جلو و کف دستاشو رو میز باز کرد. «خدا یه نقشه برای ما داره. و وقتی می گم "ما"، منظورم تو و من هستیم. باهم. این راهیه که از وقتی تو اومدی اینجا، داره ما رو به سمتش هدایت می کنه.» بلند شد و شروع کرد به قدم زدن اینور و اونور میز. «دوقلوها... مثل یه طناب می مونن که ما رو به هم وصل می کنه. تو الان دیگه براتشون یه مادری. همه چی جور درمیاد. نمی بینی، نائومی؟»

همین طور ادامه داد و گوشاش رو پر کرد از حرفایی که عیناً از دهن کشیش تام درآورده بود. به ...نظر نمی رسید که نیازی به جواب داشته باشه. در همین حین، اون

زل زد به پارچه ارزون قیمت و دون دون رومیزی. یه نخ شل پیدا کرد، دلش می خواست بکشش بیرون. ولی به جاش انگشتاشو اینور و اونور زیر میز کشید، پوستش رو روی چوب ناصاف می کشید و یه جورایی با حرف های بی سر و ته هنری آهنگ مخالف می زد. فقط وقتی یه تیکه چوب زیر ناخنش گیر کرد و فرو رفت توی گوشت لطیفش، نائومی عکس العمل نشون داد. یهو نفسش بند اومد و دستشو کشید عقب و ناخداگاه انگشتشو برد سمت دهنش. با زبون و دندون تیکه چوب رو درآورد و شروع کرد به شمردن گزینه های خیلی کمی که براش مونده بود

هنری داشت از در کلیسا میومد بیرون که کشیش تام صداش زد و یه گوشه کشیدش. دوقلوها زودتر دویدن جلو تا با بقیه بچه ها لی لی بازی کنن، نائومی هم داشت به ماف با پسرانش کمک

می کرد.

کشیش تام با صدای آروم پرسید: "باهاش حرف زدی، داداش؟" همونطور که حرف می زد برای چندتا خانوم دست تکون داد و خداحافظی کرد.

"...هنری شونه هاشو انداخت پایین و یه کم ناراحت گفت: "آره، حرف زدم، ولی

"خب؟"

"...هنری سرشو تکون داد و گفت: "فکر کنم گند زدم

بهش گفتم چی حرفشو زدیم؟ اینکه یه راهو با هم برید؟ نقشه خدا؟ اون حسی که تو قلبت "داری؟"

"آره، ولی خب، خیلی خوب از دهنم درنیومد"

"اون چی گفت؟"

هنری اعتراف کرد: "گفت نه. ولی بعدش دوباره براش توضیح دادم، همونجوری که تو گفتم، "درباره نقشه خدا، درباره دوقلوها و اینا. اونم گوش داد، ولی خب، آره نشد که بشه

کشیش تام دستشو کشید به ریشش. "بذار یه کم فکر کنه. دعا کن. اگه چیزی هست که بینتونه، خدا درستش می کنه. تو فقط صبر کن. تا اون موقع هم از وسوسه دوری کن، فهمیدی؟" دست "چپشو زد به شونه هنری و با دست راستش دست داد. "من پیشتم، و برات دعا می کنم

هنری حرفای کشیش تام رو مزه مزه کرد. اون یه مرد خدا بود، اعتماد به نفسش یه چیزی بود. ولی هنری دلش نمیخواست منتظر خدا بمونه. اول اینکه، اون یکم بیشتر از کشیش تام در مورد تردیدای نائومی می دونست. دوم اینکه، اون چیزی رو که میخواست، میخواست

همون شب، یه نامه نوشت

نائومی می دونست باید پیشنهاد هنری رو به واش بگه، ولی نزدیک یه هفته گذشته بود و هنوز نتونسته بود گیرش بیاره، تنها گیرش بیاره. همه ی وقت آزادش رو با بتو و کاری می گذروند، سر هم کردن مترسک ها. هر شب گزارش کارشون رو از دوقلوها می گرفت. واش چیزایی که لازم داشتن رو براشون می برد، لباسای کهنه از انباری خرت و پرتای مادرش، سیم مفتول کلفت برای وصل کردن دست و پاها، یه عالمه کاه که می تونستن تو آستین و پاچه ها چیونن. هر روز که می گذشت، انگار نقشه هاشون پیچیده تر می شد

دیگه مجبور بود خودش یه فرصت جور کنه. تو ساعاتی قبل از جلسه ی دعای چهارشنبه شب تو کلیسا، چند بار الکی رفت دستشویی. ده دقیقه مونده به رفتن، شروع کرد به نالیدن از دل درد و مشکلات زنونه. هنری یه جوری نگاش کرد، ولی سعی نکرد منصرفش کنه

کاری داد زد: "زود خوب شو!" و با بتو رفت سمت کامیون، دنبال هنری

نائومی سر تکون داد و از ایوون دست تکون داد. ادگار رو نوازش کرد، پشت گوشاش

به محض اینکه وانت از دید خارج شد، گربه رو برگردوند تو خونه و یه راست رفت سمت جنگل

وقتی صدای پاهاش رو روی برگای خشک درست بیرونِ ورودی درخت شنید، آروم گفت: "من
اینجام"

"گفت: "خب، سلام، بالاخره

هنوز هوا کاملاً تاریک نشده بود. هنوز می تونست سفیدی دندوناشو وقتی لبخند می زد، ببینه

بوسیدش

"پرسید: "خوبی؟

"گفت: "حالا بهترم

محکم بغلش کرد و دوباره بوسیدش. همینطوری یه کم ادامه دادن تا اینکه یهو وش دست کشید
و دستشو گذاشت رو پیشونیش

"پرسید: "چی شده؟

"حالت خوبه؟ صورتت داغه"

"می خوای گردن نگیری؟"

گفت: "چرا، ولی بعید می دونم انقدر گرم کرده باشم." دستشو کشید رو آستین سویشرتش.
اون هوا خوب یهویی وسط بهمن دیگه تموم شده بود و هوا دوباره سرد شده بود

"گفت: "امتحان کن. شرط می بندم می تونی

"قبوله"

سرشو تکیه داد بهش و یه دستشو کشید بالا رو فک صافش. گفت: "دلم برات تنگ شده بود."
داشت وقت می خرید و می دونست، ولی نمی تونست تحمل کنه که این لحظه رو خراب کنه.
"یه داستان، لطفاً. یه داستان برام تعریف کن

حس کرد یه جوری آب دهنشو قورت داد و سفت شد، انگار داشت یه خاطره بدو پس می زد

"پرسید: "جوک چی؟

"عالیه"

انگشتاشو تو انگشتای اون گره کرد و شروع کرد: "یه کشاورز پیر رفت یه شهر دیگه دنبال زن. یه دختری پیدا کرد که چشاش چپ بود و دندوناش فاصله داشت، باهاش ازدواج کرد و سوارش کرد تو گاری که بیرتش خونه. وقتی رسیدن به شهر خودش که دیگه دختره اونجا رو بلد نبود، به ...یه مزرعه قشنگ اشاره کرد و گفت، 'اون خونه رو می بینی و اون

یه انبار بزرگ قدیمی و یه مزرعه؟» گفت: «آره، دارم.» بعد مرده یه دستی به سیلش کشید و «گفت: «همه‌ش مال منه

واش همین‌طور داشت حرف می‌زد، ولی آهنگ صداش آرومش می‌کرد. کلمه‌ها تبدیل شدن به صداهای نامفهوم. با انگشت رگ‌های برجسته‌ی دستش و خطوطی که کف دستش رو پر کرده بودن رو دنبال می‌کرد. عاشق تک‌تک ذره‌های وجودش بود. چشم‌هاشو بست و نفهمید کی خوابش برد تا وقتی که واش یه ضربه کوچیک به نوک بینیش زد

واش گفت: «این تهش بود، عزیزم. هاها.» خم شد و آروم گوش راستش رو گاز گرفت. «حالا دیگه نگو که اصلاً گوش نمی‌دادی

گفت: «بخشید. اگه می‌خوای می‌تونم دوباره تعریف کنی.» لبخند زد، ولی چشماشو همون‌طور بسته نگه داشت

چشماشو که باز کرد و چرخید سمتش، واش پرسید: «اگه به جوکای باحال من گوش نمی‌دی، پس داری به چی این‌قدر فکر می‌کنی؟

نائومی پیشونیش رو گذاشت رو سینه‌ی واش و بعد گوشش رو چسبوند به صدای منظم قلبش. دهنش رو باز کرد تا حرف بزنه، ولی زیونش یاری نکرد

سکوت دوباره بینشون حاکم شد، سکوتی راحت و ملموس. واش منتظرش بود

گفت: «مسئله هنریه... می‌دونم... اون منو مثل یه دختر نمی‌بینه.» اینو گفت

واش ابروهاش رو انداخت بالا و گفت: «بیشتر مثل یه برده، به نظر من. و من باید اینو بدونم. این تو خون منه، این آگاهی. من می‌دونم قدرشناسی چیه، می‌دونم وقتی آدم فکر می‌کنن حق «دارن بدجنس باشن یعنی چی

نائومی گفت: «نه، این جوری نیست. منظورم اینه که فقط این نیست که اون از من چی می‌خواد. اون می‌خواد... اون فکر می‌کنه... فکر می‌کنه اگه... بهم گفت که...» نتونست کلمه‌ها رو بگه

«واش پرسید: «داره دوباره حرف از اسباب‌کشی می‌زنه؟

نائومی سرش رو به نشونه‌ی نفی تکان داد

فقط بگو، عزیزم." به جوری نگاش کرد که انگار منتظره. ظاهرش صبر بود، ولی نائومی حس کرد به فاصله‌ای بینشون ایجاد شده

واش؟" نائومی سرشو بلند کرد تا بتونه خطوط صورتشو تو تاریکی ببینه. نوک انگشتاشو از پیشونیش کشید پایین، روی دماغش و به لحظه هم روی لباس

بله، بانو؟" به گاز کوچولو از انگشتاش گرفت، از روی بازیگوشی

"به لحظه از اینجا رفتی"

"آهی کشید و گفت: "وقتی نمی‌تونی باهام حرف بزنی برام سخته

"نائومی گفت: "می‌دونم. بذار کلماتو پیدا کنم. فردا

"می‌تونم کمکت کنم"

زمزمه کرد: "بیا تمرین کنیم هیچی نگیم." و شروع کرد به آروم آروم بوسیدنش، دستاشو سرونه پایین تا کمرش

دستاشو دورش حلقه کرد و موهاشو از بافتش آزاد کرد. زیر لب گفت: "از این یکی استقبال می‌کنم." و انگشتاشو تو پرده‌ی موهاش فرو برد. "بله بانو، صد در صد استقبال می‌کنم"

یتو

یتو و کاری روز پنجشنبه، روز پای رو برای رونمایی انتخاب کردن. دو تا ملافه از کمد ملحفه‌های خونه هنری آوردن و قبل از اینکه مترسک‌ها رو بیرن تو باغ، روشون انداختن. "کاری گفت: "صبر کن تا کار پای‌ها تموم شه، بعد صداش کن. یتو طعم آناناس رو حس کرد، اما تمرکزش رو گذاشت روی تنظیم دست‌های مترسک زیر ملافه. تیکه‌های پارچه و فویل رو دورشون بست؛ تو دایره‌المعارف نوشته بود کلاغ‌ها از حرکت و چیزهای براق خوششون نمیاد. واش گفت: "شرط می‌بندم دیگه کارش تموم شده. میرم ببینم." چند دقیقه بعد با رودا برگشت. رودا اخم کرده بود و دستاش رو به پیشبندش میمالید، اما وقتی اون و واش رسیدن لبه باغ، یتو فکر کرد به لبخند کم‌داره رو لباس میاد. "کاری صدا زد: "به سه می‌شمارم. یک... دو... سه. ملافه یتو گیر کرد به انگشت اشاره مترسک، و وقتی آروم کشیدش خجالت کشید. رودا گفت: "ای بابا! حالا دیگه عمراً اگه کلاغ‌ها امسال جرئت کنن بیان اینجا!" اومد نزدیک تر تا کارشون رو ببینه. پرسید: "اینا دیگه چی هستن؟" و به سکوه‌های چرخ‌داری که زیر پایه‌های مترسک‌ها بودن اشاره کرد. "یتو توضیح داد: "اینجوری میتونی جابجاشون کنی. میگن اینطوری تاثیرشون بیشتره. رودا لبخند زد و گفت: "شما دوتا به همه چیز فکر کردین. یتو به دفعه گفت: "حالا میشه پای آناناس بخوریم؟"

"چی فرمودین؟"

کاری دقیقاً همون حرفی رو تکرار کرد که خانم فولر چند ماه پیش بهشون زده بود، اولین باری که واش اونا رو برای خوردن پای آورده بود: "یه مترسک واسم درست کنین، بعدش هر چقدر پای خواستین می تونین بخورین"

خانم فولر گفت: "فکر کنم یه همچین چیزی گفتم. بهتره همگی بیاین بالا توی ایوون جایزه تون رو بگیرین"

چند دقیقه بعد، یه سینی پر از پای رو به طرفشون دراز کرد. بتو پای آناناس رو برداشت که هنوز از توی سرخ کن گرم بود. کاری پای آلبالو رو انتخاب کرد و واش هم پای کشمش با طعم رام برداشت.

از داخل خونه صدای تمرین پیانو زدن پگی، خواهر واش، میومد

"واش با یه لبخند گفت: "صدا رو نشنیده بگیرین"

"خانم فولر گفت: "جیمز واشنگتون، خواهرت داره یاد می گیره"

یه دفعه پگی یه نت فالش زد و همه زدند زیر خنده. پگی از توی نشیمن داد زد: "میشنومتون ها!" ولی این فقط باعث شد بلندتر بخندند

طعم شیرین و ترش پای آناناس با این خوشحالی آسون قاطی شده بود. بتو به کاری نگاه کرد. اونم حسش میکرد، حس خوب بودن اینجا. بتو بهش لب خونی کرد: "این" و اونم سرشو تگون داد. این لحظه همون چیز خوش شانسی بود که اون روز با هم سهیم شده بودند

واش الکی دستاشو گذاشت رو گوشاش وقتی پگی یه نت اشتباه دیگه زد، بعد بلند گفت: "فکر کنم بهتره برم یه کم کار انجام بدم تا این تموم شه"

رودا گفت: "ساکت باش دیگه." ولی یه پای دیگه هم بهش داد و به دوقلوها هم تعارف کرد که دوباره بردارن

نائومی لباس کار هنری رو انداخت تو تشت روی ایوون پشتی. اسفند که میشد بارون میومد، بارون هم که میومد یعنی گل و لای، یعنی تمیز کردن لباسای هنری دو برابر وقت میگرفت. از ماف یاد گرفته بود یه بطری نوشابه کوکاکولا بریزه تو تشت خیسوندن لباسا تا گل و لای راحت تر کنده بشه، ولی بازم قبل از اینکه لباسا رو بندازه تو لباسشویی ماف، باید حسابی چنگ میزد. حداقلش این بود که امروز پنجشنبه بود؛ دوقلوها خونه واش کلوچه می خوردن و خوشحال برمی گشتن خونه. شاید بتو یه کوچولو از خمیر کلوچه با یکم مربا برام نگه داره، همونجوری که بعضی وقتا این کارو می کرد

داشت لباس کار هنری رو می چلوند که صدای یه کامیون رو شنید که از جاده اصلی پیچید تو جاده خاکی که فقط به خونه های هامیل می خورد. باد یه دستی براش تگون داد و بعدش زد بغل خونه اونا. بعد از اینکه پیاده شد، یه مشت نامه نشون داد. گفت: "اداره پست بودم. گفتم یه

"زحمتی ازتون کم کنم

نائومی به نگاهی به پاکت ها انداخت و بردشون داخل. روی پاکت اولی قبض هنری بود، ولی دومی به اسم خودش بود. خط دخترخالش جوزفینا بود. به حس عذاب وجدان گرفت که چند هفته از آخرین باری که به خونه نامه نوشته بود گذشته

نائومی ولو شد رو صندلی آشپزخونه و به گوشه پاکت رو پاره کرد. بعد یاد نامه بازکن پدر بزرگ افتاد. از زیر تشکش پیداش کرد و باهاش بقیه پاکت رو باز کرد. انتظار داشت مثل همیشه ...، خبرهای معمولی و غیبت های فینا رو بخونه، ولی وقتی نامه رو سریع به نگاه انداخت

فهمید لحنش کلا اشتباهه. صفحه رو برگردوند. تهش با به دست خط ناشیانه نوشته شده بود:
:"آبولیتا" (مادر بزرگ). به پی نوشت هم داشت

نائومی، اینا رو من نوشتم، ولی حرفای آبولیتاست که به زبان اسپانیایی بهم گفت. احتمالا داری" با خودت فکر میکنی چرا آبولیتو (پدر بزرگ) خودش ننوشته. از وقتی تو رفتی خیلی عوض شده. مخصوصا از وقتی ماه پیش افتاد. به طرف صورتش افتاده و وقتی حرف میزنه بیشتر حرفاش چرت و پرتیه. باید یادآوری کنیم بهش غذا بخوره و حواسمون باشه آتیش نگیره. ببخشید که اینجوری داری میفهمی، ولی میدونی که تلفن زدن سخته و تلگرام هم خیلی گرون درمیا. با "عشق، فینا

:نائومی با دستای لرزون نامه رو برگردوند، صافش کرد و دوباره شروع کرد به خوندن

،نوهی عزیزم

وقتی این کلمات به دستت میرسه، هنری حتما باهات درباره آینده حرف زده. شاید هم تو انتخاب درست رو کرده باشی

اگه اینطوری باشه، این نامه فقط بهت کمک میکنه بدونی که ما از انتخابت راضی هستیم. ولی اگه هنوز منتظری یا تردید داری، لطفا با دقت به حرفام گوش کن که جوزفینا داره برام مینویسه

تو باید هنری رو به عنوان شوهرت قبول کنی. میدونم که مادرت مشکلاتی داشت. از ضعفهای اون (هنری) هم خبر داریم. هیچ مردی کامل نیست. از همه مهمتر اینکه اون پدر کاری و بتو هست و درسته که اونا پیش پدرشون باشن. تو دیدی که اونجا با اون مدرسه برایشون خیلی خوبه و میدونم که غذای خوب هم میخوری. انتخابت به چیزیه که همیشه میتونی بهش افتخار کنی

اول از همه بهت میگم که باید به فکر دوقلوها باشی. ولی شاید تو دغدغههای زنونهای درباره این موضوع داری. شاید به فکر عشق و ماجراجویی هستی، یا شاید به جوون رو توی سن آنتونیو یادت مونده و فکر میکنی ممکنه بخوای برگردی پیشش. این فکر رو از سرت بیرون کن. ازدواج ...با به مرد بزرگتر بهتره، نائومی. وقتی مردا

پیر که باشی، بهتر می دونی چی گیرت میاد. دیگه خبری از راز و رمز و سورپرایزهای بد توی زندگی نیست. پدر بزرگت وقتی منو دید ۲۸ سالش بود. من فقط ۱۴ سالم بود. فاصله سنی تو و

هنری کمتره. شاید الان خیلی بزرگ به نظر بیاد، ولی با گذشت زمان به چیز کوچیک میشه، مثل فرق اندازه دستای اون با دستای تو

اوضاع اینجا خوب نیست. پدربزرگت دیگه اون آدم سابق نیست و مغازه هم کمتر و کمتر جنس می فروشه. به خانواده دیگه رو هم آوردیم تو خونه تا کمک کنن اجاره رو بدیم

اینجا دیگه جا نیست، فهمیدی؟ منطقی باش، عزیز دلم. فکر دوقلوها رو بکن. الان وقت حماقت نیست.

، با عشق
آبولیتا

نائومی نامه رو انداخت، ولی نتونست از تهدیدش فرار کنه. نه جایی برای خوابیدن، نه پول، نه مدرسه، نه غذا، نه آینده. نائومی حس کرد داره توی اتاق خفه میشه. به آینده‌ای که نمی‌خواست داشت بهش نزدیک می‌شد. دستشو زیر تخت برد و جعبه گیتار رو پیدا کرد. گیس بریده مادرشو برداشت و مجاله شد روی تخت و از دردش به خودش پیچید

آبولیتا گفته بود، "ما از نقاط ضعفش خبر داریم"، ولی اون نمی‌دونست، نمی‌تونست بدونه. آبولیتو حتماً مرده یا خیلی به مرگ نزدیکه؛ وگرنه هیچوقت اینجوری بهش فشار نمی‌آورد و راه برگشتشو نمی‌بست

گیس بریده کافی نبود. نامه رو چپوند توی جیبش، در جعبه گیتار رو بست و دوید

واش داشت پشت خونه‌ش هیزم می‌شکوند که یهو به چیزی زرد رنگ توی جنگل دید. انگشتشو گذاشت رو لیش [یعنی ساکت باش]، تبر رو فرو کرد تو کنده، دوید رفت جلوی خونه تا مطمئن شه دوقلوها هنوز دارن پای‌های مامانشو می‌خورن. بعد سریع رفت سمت لبه‌ی جنگل

گفت: "هی، حالت خوبه؟" معلوم بود گریه کرده. داشت جون می‌داد که همونجا نپره بغلش

دختره گفت: "ببخشید اومدم اینجا، ولی دیگه نتونستم صبر کنم. باید به چیزی رو بهت نشون بدم."

واش سرشو تکون داد و گفت: "یه بهونه جور می‌کنم زود میام بیرون. بیست دقیقه دیگه دم اون درخت می‌بینمت؟"

"دختره گفت: "منتظرم"

"واش از نامه سرشو بلند کرد و با تعجب گفت: "چی؟ می‌خواه زورت کنه باهاش ازدواج کنی؟"

نائومی خودشو به تنه درخت تکیه داد. به لحظه حس کرد جای تنگ و دلگیریه، نه مثل همیشه صمیمی و دنج. آرزو میکرد هوا انقدر روشن نبود؛ حتی اینجا هم نور زیادی بود

بدترین قسمتش این نیست. بدترین چیزش اینه که... " با مکث گفت: "خب، خودت نامه رو" خوندی. دیگه نمیتونیم برگردیم. حتی مادر بزرگم هم داره هولم میده این کارو بکنم. ولی یه "چیزایی شده... چیزایی که هیچوقت نمیتونم به کسی بگم

"واش یه جوری شد. "حتی به منم نمیتونی بگی؟

یه چیزایی هست که... " مکث کرد

یه تصویری تو ذهن واش شکل گرفت که چه اتفاقی ممکنه تو اون خونه افتاده باشه. چاره ای "جز پرسیدن نداشت. "سعی نکرده کاری بکنه، نه؟

"نائومی گفت: "نه، راستش نه

یه لحظه صبر کن. آره یا نه؟" چونشو بلند کرد تا صورتش رو به طرف خودش بپاره. میخواست "تو چشمات نگاه کنه

"نائومی روشو برگردوند. "چیز خیلی بدی نبوده. خیلی وقته که اتفاق نیفتاده

واش یه نفس عمیق کشید و سعی کرد آرام باشه. "شما که فقط از سپتامبر باهاش زندگی "میکنید. چقدر وقت میتونه گذشته باشه؟

حس کرد داره نگاش می‌کنه. حتماً یه دروغ ازش می‌فهمید. و اگه به واش دروغ می‌گفت، دیگه هیچی براش نمی‌موند

از وقتی اومدیم اینجا، فقط یه بار اتفاق بدی افتاد. - کم کم، شب بعد از اینکه بتو رادیو رو - درست کرد رو براش تعریف کرد. لباس مادرش. هنری که دستشو گرفته بود و استلا صداش می‌کرد

واسه همینه نمی‌خواستی از پشت بغلت کنم؟ -

یه کوچولو سرشو تکیه داد

ولی چرا هیچی نگفتی؟ حرومزاده، اون... - واش جلوی خودشو گرفت. - گفتی "از وقتی - اومدیم". چرا اینو گفتی؟

حرفاش بینشون معلق موند. نائومی فکر کرد شاید اگه یه دل سیر ببوسدش دیگه نپرسه. امتحان کرد، ولی واش انگشتاشو تو انگشتای اون قفل کرد و دستاشو با متانت برگردوند رو زانوهایش

الان نه. منظورت چی بود گفتی فقط یه بار از وقتی اومدی اینجا اتفاق افتاده؟ - نگاشو به - نگاش گره زد و حس کرد یه ذره از آرامشش به اونم منتقل شد

قبل از اینکه مادرم بمیره... - نائومی شروع کرد. چهره‌ی درهم هنری رو یادش اومد. اون تو - اتاق خوابش، تو حموم. دستش که محکم دستشو گرفته بود و هدایت می‌کرد

مجبورم کرد بهش دست بزنم. - به کمر بند و اش اشاره کرد. - نمی‌تونست... مامانم مریض بود - و نمی‌تونست، نباید می‌تونست، می‌فهمی؟ واسه همین شروع کرد اومدن سراغ من. - یه جوری آب دهنشو قورت داد. - یه کم طول کشید، ولی یه روز گازش گرفتم

کجا رو...؟ -

خندید و سرشو تگون داد. - بازوشو. محکم. دیگه تموم شد، دیگه این کارو نکرد. ولی این فقط اوضاع رو بدتر کرد

منظورت چیه؟ -

اگه کاری که می‌خواست رو انجام داده بودم، شاید دیگه سراغ مامانم نمی‌رفت، می‌فهمی؟ - نمی‌دونم این کارو کرد که منو تنبیه کنه یا چون نمی‌تونست جلو خودشو بگیره، ولی دوباره...حامله‌ش کرد. قبل از اون خیلی چیزا رو از دست داده بود

"بچه، سه تا تو فقط چند سال. هر دفعه حالش بدتر میشد. ولی دفعه آخر گرفت

"همون دوقلوها؟"

"اونا رو به دنیا آورد، ولی همه جونش رو گرفت. فقط یه هفته دووم آورد"

واش اونو کشید نزدیک خودش

"نجوا کرد: "باورم نمیشه که گفتم

"هیچکس نباید با اینجور بار سنگینی تنها بمونه"

"میتونستم نجاتش بدم"

نه! واش صورتش رو تو دستاش گرفت. "به حرف من گوش کن. کاری که کرد اشتباه بود. تو" مجبور بودی جلوش رو بگیری. مردی که همچین کاری با یه بچه میکنه، دیگه جلو هیچی رو نمیگیره. نه تو، نه مادرت

"...اون گفت"

واش گفت: "تقصیر تو نبود." هر کلمه رو مثل یه بنا که آجر میذاره، محکم ادا میکرد

نائومی چشماشو محکم بست و صورتش رو گذاشت رو شونه اش. حالا دیگه اون میدونست. اون نمیدونست که این دونستن چه معنی ای واسه اونا خواهد داشت

واش آروم گفت: "باید فکر کنیم. تو اون نامه، مادر بزرگت طوری حرف میزنه انگار این اتفاق...قراره به زودی بیفته. منظورم اینکه ازت خواستگاری کنه"

"نائومی زیر لب گفت: "اون قبلاً این کارو کرده

"و واسه همین که دیروز میخواستی اینو بهم بگی؟"

"میدونی که من چطوری ام. بعضی وقتا کلمه ها نمایان"

"و تو قبلاً بهش جواب منفی دادی؟"

"نائومی سفت شد و شروع کرد به اعتراض: "مگه جز این کار دیگه ای هم میکردم؟

معلومه. ولی شاید بتونیم..." حالا واش حس کرد چقدر سخته که کلمات درست رو پیدا نکنه"

اون به نامه اشاره کرد و گفت: "مهم نیست چی گفتم. اون جواب منو قبول نکرده. وقتی پای مسائل کلیسا وسط میاد، یهو هرچیزی که میخواد میشه 'خواست خدا' واسه من. ولی به هر حال، وقت داشتن چه فایده ای داره؟"

دیگه هیچ راهی برام نمونده." به بعضی داشت تو گلویش شکل می گرفت، انگار آینده اش داشت جلوی چشمش رژه می رفت. به عکس عروسی با به قیافه ناراحت. بعدش چی؟ رخت شستن. گردگیری. نون پختن. پختن پاچه و لوبیا. وصله پینه. دوقلوها بزرگ می شن و مثل همه بچه ها از خونه می رن. و بعدش فقط می مونه کار خونه تموم نشدنی. و هنری. نه، حتی از اینم بدتر. اون که پاهاشو به زور بین پاهای اون می اندازه، اون که هولش می ده رو تختش، اون که تو حموم، تو کمد بهش دست درازی می کنه. "بچه تو راه." بچه هنری. لرزید و صدای گریه مادرش یادش اومد که با صدای جیرجیر تختخواب قاطی شده بود. اون همه سقط جنین. این همه چیزهای غلط که هیچ وقت درست نمی شن

"دوباره گفت: "من چیکار کنم؟"

اون با قاطعیت گفت: "ما." "ما چیکار کنیم." این کلمات به ردیف دیگه آجر بود تو دیوار دفاعیشون جلوی دنیا

"نائومی آروم جوری که فقط تامی بشنوه گفت: "به چیزی بهت بگم تامی؟"

تامی لب خونی کرد "صبر کن" و رفت پیش یکی از مراقبای سالن مطالعه. نائومی نمیشنید تامی. چی میگه، اما خیلی زود مراقبه داشت به برگه مرخصی مینوشت

"وقتی تامی برگشت، به نیشخند زد و گفت: "می خوایم بریم روی پروژه خیاطیمون کار کنیم"

"چه پروژه ای؟ ما که تمومش کردیم"

هیس! فقط میریم سمت اون خونه ی آموزش خانواده و بعد به جایی رو پیدا می کنیم که راحت "بتونی باهام حرف بزنی"

اون خونه ی آموزش خانواده، لب مرز محوطه مدرسه بود. جلوش به خونه ی مدل بود با به ایوون

پهن، به حال و پذیرایی، به حموم، به آشپزخانه و دوتا اتاق خواب. هدفشون این بود که به فضایی دقیقاً شبیه به چیزی که قراره به عنوان زن و مادر داشته باشن رو بهشون بدن. پشت ساختمان هم آزمایشگاه‌های آشپزی و خیاطی بود با ردیف ردیف اجاق گاز و چرخ خیاطی‌های سینگر.

تامی به جای اینکه برن تو اون خونه، نائومی رو برد سمت یه نیمکت تو یه جای آفتابی اون طرف خونه، جایی که از پنجره‌ی سالن مطالعه دیده نشه.

پرسید: "خب؟" یه شکلات هرشی رو باز کرد و یه تیکه به نائومی تعارف کرد.

"نائومی شکلات رو گذاشت روی زانوش و گفت: "هنری گفته میخواد ازدواج کنه

تامی خندید و نائومی رو بغل کرد.
"نائومی یه کم خودشو کشید عقب و گفت: "تامی
"تامی یه ضربه آروم زد به شونه اش و گفت: "اوه، بسه دیگه! همه می دونن تو عاشق شدی
"نائومی پرسید: "کی همچین فکری به سرت زد؟
تامی جواب داد: "از بس جوری رفتار می کردی که انگار از هیچ کدوم از پسرهای مدرسه یا
"مخفی داری crush کلیسا خوشش نیاد... حتی گیلبرت هریس! همیشه فکر می کردم یه
"نائومی یه کم سفت شد. "ولی من هیچ وقت پیش تو از هنری تعریف نکردم، مگه نه؟
تامی گفت: "نه، ولی من فکر کردم به خاطر اینکه ازش خوشش میاد، فهمیدی؟ بعضیا وانمود
می کنن از کسی که خیلی دوست دارن خوششون نیاد." تامی ادامه داد: "مافی چند روز پیش
"می گفت شما دو تا زوج خیلی خوبی میشین
نائومی یه نفس عمیق کشید و آروم داد بیرون. انگار داشت با مافی حرف می زد. هیچ راه امنی
برای اصلاح این تصور غلط وجود نداشت. هر چی می گفت فقط تامی رو گیج می کرد، همون
تامی که گاهی به دخترخاله هاش می گفت اگه به کاراشون ادامه بدن باید برن پیش سیاه پوستان.
زندگی کنن.

سعی کرد فکر کنه. حتی اگه نمی تونست اسم واش رو بیاره، دلایل دیگه ای هم برای ازدواج
نکردن با هنری داشت. چیزایی که می تونست مطرح کنه تا حداقل یکم وقت بخره، تا اون و
واش یه نقشه بکشن

"نائومی پرسید: "به نظرت یکم زبادی پیر نیست؟
تامی شونه هاشو بالا انداخت و گفت: "نه بابا. و بعد از گیلبرت، می تونم بگم یکی از خوش تیپ
ترین مردای این دور و بره

"نائومی دوباره تلاش کرد: "مسئله اینکه من آماده ازدواج نیستم. خیلی جوونم
تامی گفت: "این یکی رو می تونم درک کنم. می دونی، دواين از وقتی با هم دوست شدیم همش
حرف ازدواج می زنه. دیگه طاقت نداره، ولی من می خوام اول فارغ التحصیل بشم. نمی خوام
"...چیزی رو از دست بدم. می خوام

"و منم باهات همزمان فارغ التحصیل بشم، بعدشم یه تابستون کامل وقت داریم برای عروسی"

"نائومی گفت: "آره حتماً." یه کم فکر کرد و گفت: "پس به دواين گفتمی دست نگه داره؟

تامی یه کم موزیانه گفت: "خب، سعی می کنم با چیزای دیگه سرشو گرم کنم." نگاهشو انداخت
پایین و پاهاشو روی هم انداخت

نائومی گفت: "آهان." لپاش گل انداخت

تامی گفت: "نه، منظورم اون چیزا نیست. فقط یه کم بغل و نوازش. فکر نمی کنی دارم کار بدی می کنم، نه؟"

نائومی جواب داد: "معلومه که نه. اگه تو بد باشی، بقیه دیگه خیلی وضعشون خرابه." خندید و دست تامی رو فشار داد و پرسید: "چطوری دواين رو راضی کردی؟ منظورم اینه که دست نگه داره و ازدواج نکنه؟"

تامی گفت: "چه چاره ای داره؟ که نمی تونه بی من این کارو بکنه. هنری هم همینطوره. اگه می خواد زن بگیره، باید با برنامه تو پیش بره. فقط مشکل اینه که مردم حرف درمیارن، چون شما دوتا با هم زندگی می کنید"

"...نائومی گفت: "ولی اگه به کسی نگیم"

"تامی یه چشمک زد و گفت: "و تو هم درست رفتار کن"

نائومی با فکر اینکه هنری درست رفتار نکنه حالش بد شد. سریع از جاش پرید و دستشو دراز کرد تا به تامی کمک کنه بلند شه. گفت: "بیا، حداقل باید یه سر به اون کلبه بزیم. نمره لباسه "رو گرفتی؟"

واش خودش داشت تحقیق می کرد. شروع کرد به خوندن نسخه های قدیمی "شیکاگو دیفنדר" که ته گاوداری تو جعبه ها گذاشته بودن. می خواست ببینه چیزی راجع به یه جای امن برای خودش و نائومی پیدا می کنه یا نه. یه کم به خودش خندید. آخه چی انتظار داشت پیدا کنه؟ یه ستون مشاوره راجع به قاطی پاتی کردن نژادی؟ لازم نبود عالی باشه، فقط یه جایی که بتونه نائومی رو ببره بدون اینکه به خاطر بودن باهاش دارش بزنن. و فقط اون نه. باید یه راهی هم برای دوقلوها پیدا می کرد. اون سخت تر بود. نائومی شاید می تونست به عنوان یه دورگه جا بزنه، ولی چهارتاشون با هم اصلاً جور در نمی اومد. نمی تونستن دوقلوها رو پیش هنری بذارن، نامه نشون داده بود که دیگه هیچ چیزی تو سن آنتونیو براشون نمونه

همین طور که داشت صفحه ها رو رد می کرد، یه مقاله نظرش رو جلب کرد. یه یادداشت بود در حمایت از یه مستعمره سیاهپوستا تو مکزیك. تو سرمقاله اش نوشته بود: "جایی که ممکنه. باهامون مثل آدم رفتار کنن، نه مثل مهره بازی." باخا کالیفرنیا

یه چیزی بود، ولی روزنامه مال سال ها پیش بود؛ شاید اصلاً اون نقشه عملی نشده بود. بقیه روزنامه های اون سال رو هم چک کرد ولی دیگه هیچ اشاره ای به اون مستعمره پیدا نکرد. با این حال، نزدیک ترین سرنخی بود که داشت

تصمیم گرفت اول از پسرعموی باباش، لوییس، شروع کنه. کارش به عنوان باربر اون رو به ده ها شهر برده بود، و واش یادش بود که لوییس راجع به یه مسیر قطار حرف می زد که تا خود مکزیكو سیتی می رفت. اون می دونست جایی هست که یه زوج دورگه بتونن با یه کم... زندگی

کنن یا نه

داشتم به امنیت نزدیک می‌شدم، شاید هم می‌تونست از باخا کالیفرنیا به چیزایی به واش بگه. لوییس معمولا ماهی به بار میومد طرفای تگزاس شرقی. همین هفته پیش هم رد شده بود که به مدت پیش زنش تو تایلر بمونه

مادر واش سر شام گفته بود: "جون مادرت بگیرش! تو و اسکایلا دیگه دارید به سن پدربزرگ مادربزرگی می‌رسید، اونوقت عین به مشیت کارگر مزرعه نوجوون دارید با هم زندگی می‌کنید." پدر واش نه چیزی گفت نه چیزی شنید، اما واش چند بار دید که یواشکی به بسته کاندوم نو به لوییس میده، بابت روزنامه‌ها تشکر کنه

لوییس نگفته بود چقدر میخواد بمونه، ولی اگه شانس باهاش یار بود، الان هنوز پیش اسکایلا بود. وقتی مادرش رفته بود پای بره، واش آدرس رو از کشوی میزش برداشت و زد به جاده طرف تایلر. چند کیلومتر پیاده رفت تا اینکه به مرد که کامیون یخ داشت نگه داشت و بهش پیشنهاد داد برسونتش

وقتی رسیدن تایلر، معلوم شد مرده تو به مسافرخونه زندگی می‌کنه، درست ته همون خیابونی که دوست‌دختر لوییس بود. راننده کامیون رو دم کارخونه یخ پیاده کرد و بعد خیابون درست رو بهش نشون داد

خونه اسکایلا اون طرف شهر بود، مخالف خونه عمه جنی، خواهر مادر واش، که درست مثل پدر و مادرش خیلی آبرودار بود. خونه اسکایلا به خونه لوله‌ای معمولی بود، دراز و باریک که هر اتاقش به اتاق بعدی راه داشت. به کم روی پی‌هاش کج شده بود و بدجوری رنگ می‌خواست. چند تا مرغ لاغر مردنی دور بلوک‌های سیمانی که خونه روش بود نوک می‌زدن. لوییس روی یکی از سه تا صندلی گهواره‌ای ایوون نشسته بود، پیپ می‌کشید و به شیشه "پرل" رو سر می‌کشید

واش براش دست تگون داد

اگه لوییس از دیدن واش تعجب کرده بود، بروز نداد. براش دست تگون داد و از خونه صدا زد

به لحظه بعد، به زن قدبلند که موهاش رو با به روسری بسته بود، اومد تو ایوون

لوییس وقتی واش از پله ها اومد بالا گفت: "پسر، این خانم محترم اسکایلا پابنر هست." بعد به اسکایلا به اشاره کرد و ادامه داد: "اسکایلا، این پسر جیمه، واش، همون دانشجوی درسخونی که "قراره دکتر یا به همچین چیزی بشه

واش گفت: "خوشوقتم خانم." بعد کلاهشو تو دستاش این ور و اون ور کرد

اسکایلا پرسید: "شریت جای شیرین میخوری عزیزم؟" لیخند زد ولی دندوناشو نشون نداد

"واش گفت: "بله خانم. خیلی عالی میشه

"وقتی اسکایلا رفت، لوییس به ابروشو انداخت بالا و پرسید: "همه چی رو به راهه؟"

"واش که به کم احساس گرما تو صورتش حس کرد گفت: "بله آقا"

"لوییس گفت: "یه جوری شدی انگار فرار کردی. بگو بینم فرار نکردی یا یه غلطی نکردی"

"واش جواب داد: "نه آقا، نکردم"

"لوییس گفت: "ولی...؟"

واش گفت: "دارم فکر می کنم یه تغییری ایجاد کنم. در آینده. می خواستم در مورد مکان ها یه
مشورتی باهات بکنم، یاد شما افتادم"

لوییس به پُک به پیش زد و به صندلی گهواره ای سمت چپش اشاره کرد و گفت: "بابات خبر
داره؟"

"واش جواب داد: "هنوز چیزی نیست که خبر داشته باشه. فقط دارم فکر می کنم"

"لوییس پرسید: "پای یه دختر وسطه؟"

واش به کم مِن و مِن کرد

لوییس گفت: "لازم نیست جواب بدی." بعد کاسه پیشو به سمت واش گرفت و ادامه داد:
"همیشه پای یه دختر وسطه"

واش تیکه روزنامه ای که از جیبش درآورده بود رو داد دست لوییس و پرسید: "شما از این چیزی
می دونید؟ مال یه نسخه قدیمی از دیفندر هست. شش سال پیش"

لوییس روزنامه رو با فاصله از صورتش گرفت و چشماشو ریز کرد و گفت: "چشمام تو این چند
سال آخر دیگه حسابی داغون شدن." چند دقیقه ای اون ستون رو بررسی کرد و بعدش روزنامه
رو داد به واش

برگشت -

اسکایلا با یه لیوان چای اومد. واش نصفشو با ولع سر کشید و خنکی و شیرینی شو حس کرد که -
از گلویش پایین می ره

«اسکایلا پرسید: «دارم برای شام وسایلشو جور می کنم. تو هم می خوای بیای با ما، جوون؟ -

نه خانم. ممنون، من با همین چای سیرم. باید تا چند دقیقه دیگه راهی نیو لاندن بشم. یه سر» -
«کوچیک اومدم

وقتی اسکایلا رفت تو، لوییس محکم صندلی شو عقب داد و اخم کرد. «باخا کالیفرنیا... خیلی -
وقته تو مسیر مکزیکو سیتی کار نکردم. چیزی که من حساب می کنم، هر چی اسمش کالیفرنیا
باشه خیلی از اون مسیر دوره، اصلا یادم نمیداد اسمشو شنیده باشم. راستش رو بخوای، یادم
«نمیاد بیشتر از چند تا سیاه پوست اون پایین دیده باشم، البته به جز خودمون که باربر بودیم

«منظورم اینه، فکر می‌کنی اونجا اوضاع برای ما بهتر باشه؟» -
«مردم فقیرن. خیلی‌هاشون به طرز بدی فقیرن» -
«ولی می‌دارن تو حال خودت باشی؟» -
«لوئیس بهش خیره شد. «داری با چه جور دختری می‌پری؟» -
«واش سوال رو پیچوند. «معلوم نیست که اصلا قراره فراری در کار باشه. فقط دارم فکر می‌کنم» -
«لوئیس آهی کشید و به سمت واش خم شد. صندلی گهواره‌ای یه کم ناله کرد. «فکر می‌کنی -
«خونوات چی می‌گن؟» -
«نگرانی‌های بزرگتری دارم» -
«لوئیس با دستش یه دایره جلوی شکمش کشید. «به این بزرگی؟» -
«واش یه خنده کوتاه کرد. «نه اینجور مشکلی نیست» -
«من بهت نصیحتی نمی‌کنم، باشه پسرم؟» -
«بله آقا» -
فقط اتفاقی داشتیم راجع به مکزیکی فکر می‌کردم.» لوئیس با دقت به واش نگاه کرد» -

"چشم قربان"

بین یه چیزی رو رک و راست بهت بگم. خبری از اون بهشت موعودی که تو فکرشو میکنی نیست. نه تو شیکاگو، نه تو دیترویت، حتی نه تو کانادا. من همه این جاها رو رفتم و با "سیاهپوستایی کار کردم که از اینم بیشتر رفتن. رفتن مکزیکم هیچی گیرت نمیداد

"واش خواست یه چیزی بگه، ولی لوئیس دستشو بالا آورد. "حرفامو گوش کن پسر

یه پک سنگین به پیش زد و آروم دودشو داد بیرون. "من هیچی از این شهرک‌ها تو مکزیکی نمی‌دونم. کی میدونه اصلا شروع به کار کردن یا نه. احتمالا دولت مکزیکی جلوشونو گرفته. من این چیزا رو جاهای دیگه هم شنیدم. مشکل همیشه از اونجا شروع میشه که مردم سعی میکنن دسته جمعی برن. خیلی جلب توجه میکنه. میخوان همه چی قانونی پیش بره. اشتباه بزرگیه. "نمیشه رو این حساب کنی که کسی بهت اجازه بده، فهمیدی؟

پس جواب نمیده. "شونه‌های واش یکم افتاد"

تو اصلا به حرفم گوش نمیدی پسر. حرف من اینه که نباید رسمیش کنی، باید یواشکی سر بخوری بری تو. اون پایین پر از سوراخ سمبه‌س، جاهای کوچیکی که هیچکی پیداشون نمیکنه مگه "اینکه بدونه دنبال چی میگرده. جای بدی نیست واسه کسی که میخواد غیب شه

"چیز دیگه ای هم هست؟"

از سیاهپوستا خوششون نمیداد، مخصوصا، ولی زیاد به این اهمیت نمیدن که بقیه دارن چیکار "میکنن. این چیزیه که من از دید خودم برداشت کردم

باشه، همینم غنیمته. "واش سرشو به نشونه تایید تکون داد"

اسپانیاییت چطوره؟" لوئیس پرسید"

"واش به نیشخند زد. "دارم به چیزایی یاد میگیرم

"این دختره، سفیده؟"

"واش معطل نکرد. "نه آقا، سفید نیست

"لوییس پرسید: "سیاهه؟"

"به جورایی رنگ کرم و قهوه‌ایه"

"مکزیکیه؟"

واش شونه هاشو انداخت بالا (بی‌خیالی نشون داد).
لوپیس سرشو تگون داد و گفت: "خدا به دادت برسه. چرا یه دختر خوشگل مو زرد پیدا نکردی و
بیخیال نشدی؟ من که ندیده بودم تو مخ زدن دخترا مشکل داشته باشی
".واش لیوانشو گذاشت پایین و جای نیش پشه رو بازوشو خاروند. گفت: "اون منو پیدا کرد
لوپیس اخم کرد
".واش پرسید: "میتونی کمکمون کنی بریم اونجا؟
عموش با تندی گفت: "من چجوری میتونم کمک کنم بچه جون، وقتی هیچی از این موضوع
نمیدونم؟ تنها چیزی که میتونم بگم اینه که اونا آدمای سیاه پوست رو واسه باربری استخدام
میکن. پسرهای قوی رو دوست دارن که خوشتیپ باشن و درست حرف بزنن. اینو یادت باشه.
".ولی از من نشنیده باشی
واش بلند شد و دستشو دراز کرد. "ممنون عمو لوپیس. حتما یادم میره همه این حرفا رو از کجا
".شنیدم. سلام منو به خانم اسکایلا برسون

صبح روز بعد، واش سر راهش به مدرسه یه سر زد و یه یادداشت واسه نائومی گذاشت، اگه
زودتر از اون به درخت رسیده باشه: "نظرت چیه بریم مکزیک؟" کاغذو با سوزنی که آویز بتو و
کاری رو نگه داشته بود، سوراخ کرد و چسبوند به درخت. این بهترین آینده ای بود که میتونست
واسه این خانواده عجیب غریبشون تصور کنه

اون روزو به هر زحمتی بود گذروند. معلمشون هم کم کم داشت کلافه میشد، چون هرچی هوا
گرمتر میشد، بچه های بیشتری از کلاس میزدن بیرون و میرفتن سر کار تو مزرعه. حرصشو سر
اونایی که هنوز تو مدرسه بودن درمیآورد، تهدیدشون میکرد اگه حواسشونو جمع درساشون
نکنن، یه عالمه تکلیف اضافه بهشون میده

وقتی ساعت دو کلاساش تموم شد، واش دوید سمت زمین های مدرسه نیو لندن. امروز فقط به
...اندازه ای کار میخواست که تا

شاید میتونست نظر نائومی رو جلب کنه. اما داشت میرفت سمت خونه آقای کرین که سرایدار
از ایوونی که ساختمون اصلی مدرسه رو به سلف وصل میکرد، براش دست تگون داد

وقتی واش رسید بهش، آقای استاین گفت: "امروز بعد از ظهر به کمکت احتیاج دارم پسر. با
".آقای کرین هماهنگ کردم. مثل همیشه ساعتی بیست سنت

"واش گفت: "چشم آقا. چیکار باید بکنم؟

سرایدار یه لبخند تلخ زد و گفت: "فقط باید همه شوفازای همه کلاسای رو چک کنی." مکث کرد و
".ادامه داد: "حدود صدتایی میشن

"واش گفت: "حتما که امروز شوفازا رو روشن نکردین! فکر کنم نزدیک هشتاد درجه ست

نه، ولی چند تا بچه از سردرد شکایت داشتن، میگفتن چشماشون تو مدرسه میسوزه. آقای
کرین فکر کرد شاید از اتصالات شوفازا گاز نشت میکنه. راهی نداره جز اینکه همه شون رو چک

کنیم. اول از ساختمونای فرعی شروع میکنیم، بعد از اینکه مدرسه تعطیل شد میریم سراغ "کلاسا".

واش یکم شونه‌هاش افتاد. این کاری بود که شاید تا وقت شام یا دیرتر تموم نشه. دهنشو باز کرد که بگه فقط تا ساعت چهار میتونه بمونه، اما بعد بستش. پول بلیط قطار ارزون نبود؛ به پولش احتیاج داشتن

.آستیناشو زد بالا، جعبه ابزار آقای استاین رو برداشت و دنبالش رفت تو سلف

آقای استاین بستایی که اتصالات بین شوفاژها و لوله‌های گاز رو تشکیل میدادن نشونش داد: "اطراف اینا رو تو هر کدوم چک کن، مطمئن شو سفت و محکم باشن. اگه نبودن، فقط "سفتشون کن"

با هم تو سلف و بعد باشگاه کار کردن. بعد از زنگ آخر مدرسه، راه افتادن سمت ساختمون اصلی بزرگ. سالن‌ها تقریباً خالی بود، اما چند تا دانش‌آموز هنوز داشتن میرفتن بیرون. واش سعی میکرد به زمین نگاه کنه و زیر لب یه چیزایی بگه

عصر بخیر می‌گفت وقتی کسی از کنارش رد می‌شد. ساختمون‌هایی که فقط مخصوص سفیدپوست‌ها بودن، همیشه درس‌های پدرش رو به یادش می‌آورد

یه کم که گذشت، آقای استاین عرق صورت سرخ و خیسش رو با یه تیکه پارچه پاک کرد. گفت: "فهمیدی چی به چیه، واش. اگه جدا جدا کار کنیم، خیلی زودتر تموم میشه. تو برو طبقه سوم، بیا پایین. منم میرم بالا و همدیگه رو وسط راه می‌بینیم. زنم داره امشب کباب تابه‌ای درست می‌کنه، دلم می‌خواد اونجا باشم و بخورم"

واش گفت: "چشم آقا." دو تا آچار از جعبه ابزار برداشت و رفت سمت پله‌ها. صدا زد: "اگه چیزی پیدا کردم بهتون خبر میدم"

واش کار چک کردن بخاری‌های طبقه سوم و بال شرقی طبقه دوم رو تموم کرده بود که آقای استاین تلو تلو خوران از راهروی اصلی به سمتش اومد. پرسید: "من بال غربی رو تموم کردم. اوضاع چطوره؟" نفسش نامنظم بود

...واش جواب داد: "داره پیش میره آقا." داشت تموم می‌کرد

می‌خواست بگه "بال شرقی" که آقای استاین سوت زد و با شدت نفسش رو بیرون داد. گفت: "عالیه. یعنی می‌تونیم بریم خونه. اگه از من بپرسی،" و نزدیک‌تر به واش خم شد، "این بچه‌ها هر روز هفته یه بهونه‌ای جور می‌کنن که از کلاس فرار کنن. یه دونه بخاری هم پیدا نکردم که خراب باشه"

واش هم پیدا نکرده بود. حدس می‌زد احتمالاً بخاری‌های کلاس‌های راهروی اصلی طبقه دوم هم سالم باشن. فکر کرد از آقای استاین بپرسه که رفته زیرزمین بخاری‌های کارگاه نجاری رو چک کنه یا نه، اما یه نگاه دزدکی به ساعتش انداخت. ساعت پنج و نیم بود. اگه عجله می‌کرد، شاید

هنوز می‌تونست نائومی رو ببینه

نائومی

نائومی پایین رودخونه، رو سنگش نشسته بود و سعی می‌کرد دوقلوها رو نادیده بگیره. امروز به جوری گرفته بودن، مخصوصاً کاری

همه‌شون دلشون می‌خواست واش رو ببینن، ولی به ساعتی می‌شد که تو جنگل بودن و هنوز خبری ازش نبود

«بتو پرسید: «فکر می‌کنی کجاست؟»

نائومی، بدون اینکه سرشو از کتابش برداره، گفت: «نمی‌دونم عزیزم.» ولی خودش ده دقیقه بود که فقط چند خط اول مکبث رو می‌خوند

احتمالاً سر کاره.» سعی کرد بی‌تفاوت به نظر بیاد، ولی خودش هم دلش می‌خواست صدای قدم‌هاشو رو راه بشنوه. واسه همینم اینجا بود، نه تو خونه که کارای جمعه رو انجام بده. می‌خواست بهش بگه تامی چی گفته و سعی کنن بفهمن قدم بعدی چیه. کل هفته، هنری خدا رو شکر سرش به حفر چاه تو شهرستان اسمیت گرم بود و ساعت‌های طولانی خونه نبود. ولی بالاخره باید باهاش حرف می‌زد

موی بافته‌اش رو دور انگشتش پیچوند. نفس بکش و بخون، نفس بکش و بخون. چشماشو رو خط‌های جلوی روش چرخوند. «فردا و فردا و فردا، خزنده می‌آید این گام حقیر از روز به روز تا...آخرین هجای زمان ثبت‌شده

بی‌خیال اون تیکه شد ولی به خوندن ادامه داد. هر چیزی بهتر از حرف زدن با دوقلوها بود. از همون لحظه‌ای که مدرسه تعطیل شد، شروع کرده بودن به چاپلوسی و کنجکاوی برای شنیدن...داستان‌هایی درباره‌ی مادرشون. اون عادت داشت

اول فقط کاری اینجوری می‌کرد، ولی حالا بتو هم شروع کرده بود. حتماً از خواهرش یاد گرفته

کاری داشت بالای تپه قدم می‌زد و بتو هم پایین، کنار آب نشسته بود و سنگ پرت می‌کرد

کاری با صدای جیغ جیغی گفت: "این اصلاً منصفانه نیست. ما حق داریم در مورد مادرمون". بدونیم

نائومی سرش رو بیشتر برد تو کتاب و گفت: "یه جورایی دارم به نتیجه می‌رسم، و کم کم به حرف‌های دو پهلوی این یارو شک می‌کنم..." خط رو دنبال کرد تا رسید به اسم گوینده. مکبث. ای کاش این پیرمرده زودتر می‌مرد

"کاری پرسید: "اصلاً داری گوش میدی؟ تو هیچ وقت گوش میدی؟"

نائومی کتاب رو محکم بست و صورتش رو بین دستاش گرفت

آروم باش، آروم باش، به خودش نهیب زد. "شماها قصه های من رو بلدید، کاری. حتی بهتر از من هم می تونید تعریفشون کنید"

"کاری داد زد: "تو خیلی چیزا رو بهمون نگفتی! حتماً به چیزایی هست که نمی خوای بگی"

تقصیر من نیست که بیشتر از این بلد نیستم، عزیزم. من فقط به دختر کوچولو بودم وقتی "که..." صداش لرزید. "وقتی شماها به دنیا اومدید"

"کاری چشمش رو ریز کرد. "اصلاً موقع مردنش چی؟ تو هیچ وقت در مورد اون به ما نگفتی"

نائومی صدای نفس بتو رو شنید که انگار به چیزی زده بودن تو شکمش. خودش هم انگار نمی تونست نفس بکشه

"نائومی گفت: "اوه، کاری. خواهش می کنم، تمومش کن"

"...یتو شروع کرد: "من قصه های خوب رو دوست دارم. فکر می کنم"

کاری پرید وسط حرفش: "خفه شو. تو هم اندازه من می خوای بدونی." و ادامه داد: "تو قصه های الکی برامون تعریف می کنی، از مدل مو و ترشی و مسابقه رقص، چیزایی که اصلاً مهم نیستن، ولی همه چیزهایی که باید بدونیم رو حذف می کنی. مثل اینکه چطوری مُرد و چرا بابا رفت و اون چی می خواست در مورد خودش به ما بگه"

نائومی برنگشت. کاری رو صدا نزد که پیاد پیشش. دعواش هم نکرد. گریه هم نکرد. همونجور نشسته بود و حس میکرد حرفای خواهرش داره تو وجودش فرو میره. کاری وقتی راست می گفت، بدترین آدم میشد

ولی گذشته، درد نائومی بود، به چیزی که همیشه با خودش داشت و پیش خودش نگهش میداشت

واسه خودش. به جوری، کاری اینو فهمیده بود. و چیزی که میخواست، به جور داستانی نبود که به کسی نیرو بده. نائومی نمیخواست به خشم کاری دامن بزنه

همون موقع بود که اون اومد. قدم های محکمی که خیلی خوب میشناختنش. بتو سنگ هاشو انداخت، از تپه بالا رفت و رفت به سمت راه. کاری به لحظه دیگه هم مکث کرد، منتظر موند. ببینه نائومی به حرفاش واکنشی نشون میده یا نه. بعد اونم دوید

واش صدای دوقلوها رو تو مسیر شنید، قبل از اینکه ببینتشون. کاری انقدر تند دوید که از بتو سبقت گرفت و پرید بغل پاهاش

"زد زیر گریه: "خدا رو شکر که اومدی"

"چی شده؟ مگه چیه؟"

"یتو گفت: "هیچی

همون لحظه، کاری گفت: "همه چی!" واش رو به سمت رودخونه کشید. "نائومی داره رو
!"اعصاب راه میره

واش سعی کرد صدایش زیادی ذوقزده نشه: "خواهرت امروز اینجاست؟" شاید می‌تونست
دوقلوها رو راضی کنه یه کار کوچیک براش انجام بدن. باید مواظب بود؛ اگه می‌فهمیدن می‌خواد
از سرش بازشون کنه، مثل کنه می‌چسبیدن بهش. اینم یه جور قانون بچه‌ها بود، مثل اینکه وقتی
داری از ته دل سعی می‌کنی خوشحالشون کنی، کمترین قدردانی رو نشون می‌دن

همینطور که داشتن اون چند قدم آخر رو تا لب رودخونه می‌رفتن، واش پرسید: "شماها تو خونه
صابون اضافی دارین؟ می‌خواستم بهتون یاد بدم چطوری باهاش مجسمه درست کنین

"یتو داد زد خطاب به نائومی: "داریم؟

"نائومی یه کم گلوشو صاف کرد ولی برنگشت. "طبقه پایین کابینت آشپزخونه. تهش

"یتو داوطلب شد: "من میرم بیارم

.باشه، کاری، تو هم برو. "نائومی اینو گفت"

کاری دست به سینه شد، می‌خواست اعتراض کنه. بعد واش یه لحظه یه شیطننت کوچولو تو
!"چشماس دید. گفت: "چشم، خواهر

.به محض اینکه دوقلوها رفتن، واش دامن نائومی رو کشید و با خنده گفت

"نائومی گفت: "می‌دونم. ولی وقت زیادی نداریم

.واش پرسید: "رفتی پای اون درخت؟" و کنارش رو یه تنه درخت نشست

"نائومی سر تکون داد: "از دیروز نه

پس یادداشت‌م رو ندیدی. یه فکری به سرم زده. هنوز نقشه نیست، ولی یه ایده ست. "بعد"
جریان اون نامه تو روزنامه شیکاگو دیفندر و حرف‌های لوئیس رو براش تعریف کرد

"نائومی گفت: "واش، من اصلا تا حالا مکزیک نرفتم

واش گفت: "حداقل زبونش رو بلدی. الان خیلی انتخاب نداریم. شاید قبلا می‌گفتم می‌تونیم یه
جوری گم و گور شیم تو یه جای دور افتاده. حتی چند تا جا هم سراغ دارم. ولی فکر نکنم هنری
".الان بذاره، دوقلوها هم هستن

نائومی گفت: "قبل از این نامه، فکر می کردم شاید بتونم ببرمشون سن آنتونیو، فقط یه مدت. شاید تابستون. ولی دیگه نمیشه

"واش با قاطعیت گفت: "با خودمون می بریمشون. حالا چیکار کنیم با اون؟

"هنری رو میگی؟"

"واش چشماش رو چرخوند: "نه، خرگوش عید پاک رو

"نائومی هلش داد: "تو هم دیگه بچه نشو. من به اندازه کافی با کاری دردمس دارم

"واش پرسید: "چی شده؟ آتیش از چشماش می بارید

"نائومی شونه هاش رو بالا انداخت: "بعضی وقتا یه چیزایی می خواد که من نمی تونم بهش بدم

واش فکر کرد منظورش یه چیزی مثل لباس یا روبان موئه

گفت: "دخترها کلا اینجورین." بعد یکی یکی انگشتاشو شکست

"چه صدای بدی میده"

"ای بابا نائومی، بی خیال. شاید زیاد وقت نداشته باشیم حرف بزیم. هنری دیگه چیزی نگفته؟"

سر چاه‌ها کار کنه. جایگزین یه مسئول حفاری شده Smith County سرشو تکون داد. "رفته توی
"که آسیب دیده، فکر کنم. منم تا جایی که تونستم ازش دور موندم

"خوبه"

"خب." نائومی دستشو کشید رو لبه دامنش. "تامی یه فکری بهم داد"

"خب؟"

گفت دواين استارک - همون دوست پسرش - میخواد ازدواج کنه، ولی اون داره مجبورش میکنه
"صبر کنه تا بعد از فارغ التحصیلی. من داشتم فکر میکردم منم میتونم همین کارو بکنم

"بهش بگی 'آره، ولی یکم بعدتر؟'"

سرشو تکون داد. "یه همچین چیزی. که وقت بخرم، همونطور که تو گفتی. میتونم وانمود کنم که
"فقط میخوام سال تحصیلی تموم شه. و میگم نمیتونیم به کسی بگیم، باید ظاهر رو حفظ کنیم

واش اخم کرد و داشت حرفاشو مزه مزه میکرد. اون حرومزاده شهوتی توی یه خونه با نائومی
زندگی میکنه، و اون فکر میکنه اینا نامزدن. بوی خطر میده

"گفت: "میدونم، منم خوشم نمیداد. ولی راه دیگه ای هست؟

واش زل زد به رودخونه. یه سگ آبی داشت با یه شاخه بلند و نازک که بین دندونای تیزش گرفته بود، تو آب شنا میکرد و می رفت پایین رودخونه. آهی کشید و آرنج هاشو گذاشت رو زانوهایش

آخرش گفت: "خوشم نمیداد، ولی تا وقتی پول کافی جمع نکردیم، راه بهتری نمیبینم. به محض اینکه بتونم پول جور کنم، میریم. فقط تا اون موقع مواظب خودت باش

"میریم کجا؟"

تا موقعی که مدرسه تعطیل بشه، شاید بتونیم پول بلیط قطار جور کنیم. البته درجه سه

"نعومی با تردید گفت: "ولی چهار تا بلیط قطار؟ تا خود مکزیک؟

وقتی رسیدیم سن آنتونیو فقط به سه تا بلیط نیاز داریم. من میخوام به عنوان باربر ثبت نام کنم. تو و دوقلوها با هم تو یه واگن مسافری میرید. وقتی رفتیم مکزیک، فکر یه کاری میکنیم." حتی واس هم این حرفا یه کم دور از ذهن به نظر میرسید. سعی کرد لبخند بزنه. "یه جوری درستش میکنیم. فقط هر چی میتونی پس انداز کن، باشه؟

یه کم پس انداز دارم. قبلا از پولی که هنری واسه خرید خونه بهم میداد یه کم کش میرفتم، ولی "خب، عید کریسمس شد. شاید هشت دلار مونده باشه

"همونم پول، درسته؟ و دیگه باهام اسپانیایی حرف بزنی"

"Claro que sí."

"البته که آره؟"

"Sí. Tienes razón, guapo." یه کم لبخند زد

"Guapo؟"

"خوشتیپ. مغرور نشو"

یه مدت ساکت نشستن و به صداهای بهار تو جنگل گوش دادن. جیغ های تیز زاغی ها و مرغ های مقلد سکوت بینشون رو پر کرده بود. یه جایی هم دارکوبی داشت شامش رو از یه درخت در میاورد

"بعد از یه مدت نعومی پرسید: "به نظرت خیلی وقته که رفتی؟

"پرسید: "داری غر میزنی؟ اینقدر بده که فقط بشینی و با من حرف بزنی؟

"با آرنج یه کوچولو هلش داد. "خفه شو، تو

"...درخت که هست. مجبور نیستیم حرف بزیم"

.سرش رو تکون داد. "باید زود برگردن. هرچند..." مکث کرد

"چی؟"

نمیدونم. فقط طرز رفتارای کاری رو دیدم. خیلی عصبیه. "یه کم خودشو تکوند تا فکرشو از این"
"چیزا دور کنه. "بیا یکم راه بریم. نصف راه میریم پیششون

بتو داد زد: "فهمیدم." وقتی کاری جواب نداد، رفت تو اتاق خوابشون و دم در وایساد. یه قالب
صابون ایوری رو براش تکون داد

کاری به بتو نگاه نکرد. رو تختش نشسته بود و خیره شده بود به روبرو. ادگار دورش می چرخید
و خرخر می کرد، اما انگار متوجه اش نبود

"آخرش گفت: "می خوام انجامش بدم

"راجع به چی حرف می زنی؟"

وقتی روشو برگردوند طرف بتو، قیافه‌ش پر از بی حوصلگی بود. "می دونی راجع به چی. شاید
"جواب‌هایی وجود داشته باشه

بتو به زمین خیره شد. معلومه که می دونست راجع به چی. "قول داده بودیم. اصلا هم یه سری
جعبه هستن که نباید بازشون کنی،" گفت. "یادته؟" هردوشون مطلب مربوط به افسانه‌های
یونانی رو تو دایره المعارف خونده بودن

"کاری گفت: "خیلی وقته منتظر موندیم. اون هیچ وقت نمیاد بهمون نشون بده

.بتو آه کشید، اما از قیافه کاری فهمید که این بار، با اون یا بدون اون، این کارو می کنه

"گفت: "فقط یه نگاه کوچیک

.کاری داشت از قبل دستشو زیر تخت می برد و جعبه گیتارو بیرون می کشید

"کاری پرسید: "فکر می کنی اگه بفهمه چی کار می کنه؟

".بتو آب دهنشو قورت داد. "نمی دونم

مهم نیست." کاری دسته‌ی چمدون رو گرفت و کشید طرف خودش. با لحن تندی گفت: "اون" مادر ما هم بود." و قفل‌های چمدون رو باز کرد

دو طرف تخت نشسته بودن و محتویات چمدون رو بین خودشون پخش کردن

یه لباس قرمز؛
دو تا کفش پاشنه بلند قرمز؛
کارت‌های زیارتی رنگ و رو رفته برای سنت سیسیلیا، حامی موسیقی؛ سنت فرانسیس آسیزی،
حامی حیوانات؛ و سنت بندیکت مور، حامی سیاه‌پوستا؛
چهار تا تیکه از یه عروسک شکسته: یه چشم آبی و نصف یه ابرو، یه تیکه که یه فر موی مشکی
بهش وصل بود، یه گوش، و یه دست با ناخن‌های کوچیک و بی‌نقص؛
یه مدال سنت کریستوفر فرورفته روی یه زنجیر مسی؛
یه سر شیشه شیر ترک‌خورده

اونا لباس رو همون موقع که بتو رادیو رو درست می‌کرد دیده بودن، ولی بقیه چیزا جدید بودن.
شاید برای بقیه چیز خاصی به نظر نمی‌رسید، ولی بعد از هفت سال که فقط از طریق بقیه با
مادرشون ارتباط داشتن، وجود این اشیای واقعی که مادرشون احتمالا بهشون دست زده بود،
براشون یه جور معجزه کوچیک بود

با این حال، ناامیدی مثل سرب توی دل بتو سنگینی می‌کرد. اون انتظار یه چیز بیشتری داشت.
شاید یه پیام از طرف مادرشون، یه چیزی تو مایه‌های "دوقلوهای عزیزم..." شاید یه عکسی که
ابوئلیتا و ابوئلیتو بهشون نشون نداده بودن. یه چیزی

"پرسید: "فکر می‌کنی چی سرگیتار اومد؟

"کاری شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت: "شاید ابوئلیتا مجبور کرد ابوئلیتو بفروشتش

بتو این فکر رو سبک سنگین کرد، ولی ته دلش راضی نبود. مدال رو برداشت و مثل یه آونگ
کوچولو شروع کرد به تگون دادنش

گفت: "خوابالو... داری خیلی خوابت میاد. پلک‌هاات سنگین شده." یه لبخند زد. قبل از اینکه کاری
به این فکر بیفته، بتو بهش فکر کرده بود

"کاری دستش رو با بی‌اعتنایی تگون داد و گفت: "جون عمت

بتو گفت: "هیس... با چشمات این مدال رو دنبال کن. چشمات دارن خیلی، خیلی سنگین میشن.
"...الان دیگه یه خواب عمیق، عمیق میری

کاری با لحنی تند و عصبی گفت: "تو هیپنوتیزم‌کننده نیستی." بعد مکث کرد و یه دسته از موهایش
رو پیچوند و چشماش رو ریز کرد. بتو فهمید یه نقشه‌ای تو سرشه

لبه‌ی لباس قرمز رو گرفت، بعد یه لنگه کفش رو تو هر دستش بلند کرد. "اینا مال خودشه، شک
ندارم. پاش عین پای سیندرلاست." کاری کفش‌ها رو پوشید

"یتو با عصبانیت پچ زد: "کاری، نه

"اون گفت: "چرا نه؟" و یه ابروش رو انداخت بالا. "بین، اندازه‌مه

لباس رو کشید لبه‌ی تخت و چروک‌هاش رو باز کرد. همین که این کار رو کرد، یه چیزی از تو دامن توری لباس افتاد

.هردوشون پریدن، بعد زل زدن

کاری گفت: "حتماً مال خودشه." یه گیس بلند رو برداشت. بالا و پایینش رو با دقت بسته بودن که باز نشه

یه تار مو رو از بالا تا پایین لمس کرد. تقریباً عین موهای نائومی بود. کاری یاد وقتایی افتاد که نائومی رو می‌دید گیسش رو گرفته، چشماش رو بسته

.گیس رو بین خودشون نگه داشتن

.کاری گفت: "این عالی میشه." و نوک گیس رو نوازش کرد

.یتو پرسید: "واسه چی؟" مطمئن نبود که دلش می‌خواد بدونه

"اون گفت: "می‌بینی

.یتو خواست اعتراض کنه، ولی ته دلش می‌دونست که با نقشه‌ش همراهی می‌کنه

کاری داشت وسایل مادرش رو بررسی می‌کرد. پرسید: "تو چقدر خوب یادت میاد چی از اون "اس'ها خوندی؟

"یتو شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت: "هیچ وقت به خوبی تو نه

کاری رفت آشپزخونه و با یه تقویم تبلیغاتی قهوه "خانه اجتماعات" زیر بغلش برگشت. یه تاریخ رو نشون داد: ۱۸ مارس

"گفت: "اون روز، روز خودمونه. سه روز دیگه

.یتو فقط یه چیز مهم درباره اون تاریخ می‌دونست: روز تولد مادرشون بود

نائومی فردا شبش، وقتی هنری خیلی خوشحال اومد خونه، نقشه‌شو عملی کرد. این اولین کارش به عنوان رئیس یه دکل نفتی بود و تو هفته اول حفاری به نفت رسیده بودن

"نائومی گفت: "بابت این موفقیت تبریک میگم. این یه جوریه که باید جشن بگیریم

یه بشقاب کتلت با لویا سبز کره‌ای پر از بیکن و پوره سیب زمینی با سس قهوه‌ای براش کشید
و یه تیکه کیک لیمویی که تو کابینت قایم کرده بود رو آورد

"بشقاب رو گذاشت جلوش و گفت: "چیزای مورد علاقه‌ات

"یه قاشق از غذا خورد بعد سرشو بلند کرد و به نائومی نگاه کرد. "تو غذا خوردی؟

نائومی گفت: "با دوقلوها." یه لیخند زورکی زد و دستاشو که می‌لرزید رو صاف گذاشت رو
پیش‌بندش. دلش می‌خواست برگرده و خودشو پشت ظرفایی که تو سینک مونده بودن قایم کنه،
ولی باید تا آخرش می‌رفت. دیگه بهتر از این موقعیت گیرش نمی‌اومد

"هنری با دهن پر گفت: "خیلی خوبه

نائومی پرسید: "میخوای دعا کنی؟" قبل از اینکه هنری جواب بده، آروم نشست رو صندلی
کنارش و دستشو گذاشت تو دستش. سرشو پایین انداخت تا مجبور نشه بهش نگاه کنه

هنری یه قلب غذا رو قورت داد. "خداوند، این غذا رو برکت بده. ممنونیم از این همه ثروتی که
"بهمون دادی. آمین

نائومی به آرومی گفت: "آمین." دستشو کشید عقب و گذاشت رو پاهاش

پول که هست،» یه نیشخند زد. «کار رئیس حفاری خیلی خوب پول میده، خودت که میدونی.»
گراهام انگار داشت فکر میکرد منو بذاره مسئول یه پروژه حفاری دیگه. گفت به زودی بهم زنگ
"میزنه، به محض اینکه همه یه کم استراحت کنیم و از هیجان کشف چاه دریابیم

خوبه،» زن گفت. یه لیخند به نمکدون و فلفلدون زد»

هنری کوبید روی میز و گفت: «به نفع ماست. فوران آنچنانی نیست، ولی یه اکتشاف محکم. این
"چاه یه تولید کننده ثابت میشه

خوشحالم،» زن گفت. حرفایی که باید میزد، ته زبونش خشک شد و بی حس کنارش نشست تا»
اینکه هنری یه پرس دیگه خواست
با دقت ظرفش رو پر کرد. وقتی پشتش به هنری بود، گفت: «میخواستم یه چیزی بهت بگم.»
حرفا یه دفعه از دهنش پرید بیرون، ولی وقتی برگشت سمت هنری، اون داشت میخندید

نائومی بشقاب رو گذاشت جلوی هنری و دوباره نشست. این دفعه صندلی روبروی میز رو
انتخاب کرد. دور از دسترس. تقویم بالای شونه هنری رو میدید؛ ۱۵ مارس بود. با خودش فکر
کرد یادشه تولد استلا سه روز دیگه ست یا نه، فکر کرد این موضوع ذره ای ناراحتش میکنه یا نه
دستشو کرد تو جیبش و انگشتاشو محکم دور انگشتر واش پیچید. بعد یه امتحانی کرد. «هیچ
"عکسی از مادرم نگه داشتی؟

چشای هنری یه لحظه رفت سمت اتاق خوابش. بعد گوششو مالید و مستقیم تو چشای نائومی

«نگاه کرد. «نه، نگه نداشتم»

با دیدن عکس عروسی تو کشوش، باید عصبانی میشد، ولی دروغش کار رو برای دروغ خودش راحت تر کرد. «چه بد. فکر کردم شاید بتونم به لباسی مثل لباس اون بدوزم.» به لبخند زورکی زد.

«داری میگی...؟»

«...همون چیزی که قبلا گفتم رو میگم. هنوزم شک دارم، ولی»

مادر بزرگت به کم عقل تو سرت کرد؟» هنری خندید و بعد به کم چربی رو از لباس پاک کرد و «یه انگشت زیر یقه اش کشید

وقتی چیزی نگفت، زد رو میز. چشماش گرد شد، اونم خندید. "شوخی کردم بابا، جک بود. "می دونم خودت باید تصمیم بگیری. معلومه که خودت تصمیم می گیری

نائومی سعی کرد آبولیتا رو از ذهنش بیرون کنه، ولی تصویر آبولیتو که رو تخت افتاده بود و آب از لب و لوچه اش آویزون بود، ول کن نبود. اگه با واش فرار می کرد، از اونا هم فرار کرده بود. باید به جوری اینو حل می کرد. سعی کنه پول بفرسته. چشماشو بست و حلقه واش رو محکم تر گرفت. "بعد از فارغ التحصیلی،" گفت. "می خوام اول مدرسه مو تموم کنم." کمتر از سه ماه به آخر سال تحصیلی مونده بود. تا اون موقع باید رفته باشن. سه ماه. می تونست این دروغ رو سه ماه تحمل کنه

"پس یعنی آره؟"

حتی با چشمای بسته هم می تونست لبخندشو حس کنه، و حالش بد می شد، ولی گوشه لباسو بالا کشید و به زور خودشو وادار کرد بهش نگاه کنه. "آره، ولی به کم بهم وقت بده." این حرفو به نقطه ای بالای سرش گفت

خیلی عالی،" گفت، با خوشحالی. و از جاش بلند شد و با دستای باز اومد سمتش

نه! "سریع گفت. "یه چیز دیگه هم هست. دست نزن. انگار که هنوز... دخترتم. تا وقتی زن و شوهر نشدیم، باید پاک بمونیم." یه قلپ آب دهنشو قورت داد. "مثل همون که کشیش تام "می گه، 'بدنت معبد خداست

من که خیلی وقته حاضرم برم تو معبد." و به جک خودش خندید

اگه مردم بفهمن... نقشه هامونو... حرف درمیارن." یه قلپ آب دهنشو قورت داد. "پس صبر"

"هرچی تو بخوای،" گفت. "می تونیم جشن بگیریم؟"

یه کباب دنده دیگه بخوریم؟" پیشنهاد داد

نه بابا، پاشو بریم یه دوری بزنیم." کلاهشو سرش کرد و قبل از اینکه بتونه به جا گذاشتن "دوقلوها اعتراض کنه، درو باز کرد

تند رانندگی می‌کرد و کل مسیر حرف می‌زد و کلی ایده‌های احمقانه می‌داد. اون ترجیح داد گوش نکنه. به هر حال داشت برای خودش حرف می‌زد

دستاشو رو سینه‌ش، جوری که جای سوختگی روش معلوم باشه، قفل کرده بود. جای زخم کم‌رنگ شده بود، ولی اون می‌خواست هر زشتی‌ای که داشت رو نشون بده. از ترس اینکه نکنه دستشو بگیره، مشتاشو تو بغلش قایم کرد

وقتی وایسادن، دید که رسیدن به یه جایی که از بالا "هپی هالو" معلومه. یه کم اون‌ورتر، درخت مگنولیایی رو می‌دید که شب سال نو، واش رو اونجا دیده بود

گریه نکرد. عوضش یه لبخند الکی زد و یه تصمیمی گرفت. همین‌جور که هنری حرف می‌زد، اون تو ذهنش رفت پیش اون درخت توی جنگل. خود واقعیش رو جمع کرد و گذاشت یه گوشه، مثل یه لباسی که امید داره دوباره بپوشتش، ولی معلوم نیست کی. نائومی جنگل، نائومی‌ای که روی توپ چوبی کریسمس دوقلوها بود، نائومی واش، همه‌شون همونجا تو درخت می‌مونن. واسه اینکه سالم بمونن. واسه بعد از اینکه فرار کردن. واسه وقتی که نقشه‌شون جواب داد. ولی یه چیزی باید عقب می‌موند

دو روز بعدش، بدن نائومی کارای روزمره‌شو انجام می‌داد. ساعت‌ها بی‌حساب و بی‌هدف می‌گذشت. مدرسه. شستن و پهن کردن و تا کردن لباسا. غذا درست کردن و جمع کردن ظرفا. جارو، طی، گردگیری. خونه تمیز بود، ولی کسی توش زندگی نمی‌کرد، نه نائومی

این یه راه برای زنده موندن بود و یه جورایی نشون می‌داد که اگه نقشه‌شون نگیره، زندگیش چجوری میشه

نائومی در انباری لوازم نظافت کافه‌تريا رو باز کرد، عین این دو روز اخیر که به هیچ کاری فکر نکرده بود. یه جورایی می‌دونست اومده اینجا یه جعبه جوش شیرین واسه معلم اقتصاد خانواده برداره. اما اصلا انتظار نداشت ببینه یه سری بچه دور یه دایره رو زمین نشستن و دستای همو گرفتن. انتظار نداشت یه حلقه شمع ببینه که وسطش گیس بریده مامانش و کفشای رقص قرمزش باشه

چشماس که عادت کرد، قیافه‌ها رو شناخت. کاری، بتو و دخترخاله تامی، کیتی. چشماشون از تعجب گشاد شده بود

کاری! بتو! این چیه؟" نائومی زنجیر چراغ رو کشید و لامپ روشن شد و دو تا بچه دیگه هم که "تو ته انبار قایم شده بودن رو نشون داد

کاری پرید هوا

"نائومی به زمین اشاره کرد و گفت: "اینا رو کی برداشتی؟ حق نداشتی

"کاری چونه شو داد جلو و گفت: "اون مامان ما هم بود. مگه نه بتو؟

یتو چشماشو به تخته‌های کف زمین دوخته بود

یه پسره کک مکی که ته صف وایساده بود، دست به سینه شد و گفت: "هی، پس سکه من چی
"میشه؟ این که مجلس احضار روح نیست

کاری گفت: "هست دیگه، فقط یه کم دیگه وایسا." یه لبخند فروشنده ای زد، اما نائومی گول
...نخورد. شمع‌ها رو فوت کرد و

کفش‌های مامانشو برداشت و زد زیر بغلش. با احتیاط گیسشو بغل کرد
"کاری گفت: "اینا که برات کوچیکن. اصلا هم کفشای من توی اتاق خانم بله
نائومی کفشای مشکی درب و داغون خودشو درآورد و شوت کرد طرف کاری
یه دختره که کنار جاروها وایساده بود و موهای وزوزیشو دور انگشتاش میپیچوند، با ناله گفت:
". "تو که قول جادو جنبل دادی

"یتو زیرلی گفت: "اسمش احضار روحه
زود برین سر کلاس." نائومی اینو که گفت، به تک‌تک بچه‌ها نگاه کرد. اونا بلند شدن ولی تو
چشماش نگاه نکردن. جز کاری

"کاری گفت: "اصلا منصفانه نیست. چرا همه چی مال تو باشه؟ چرا واسه ما چیزی نداشت؟
"نائومی خشکش زد. "چرا اتفاقاً! منو واسم گذاشت
". "خب ما هم اونی می‌خوایم"

آره؟ خودمم می‌خوامش. ولی وقتی تو به دنیا اومدی من از دستش دادم، پس دیگه حرف از
انصاف ننیم." تا این حرفا از دهنش پرید، نائومی آرزو کرد کاش میتونست حرفاشو پس بگیره.
صورت کاری مثل سنگ شد. اشک از دماغ بتو آویزون شد
نائومی دوباره گفت: "برین سر کلاس." سردی لحن خودشو حس می‌کرد. بعدا توضیح میده. بعدا
کاری و بتو رو متوجه میکنه

"دختره که موهاشو کوتاه کرده بود گفت: "چشم خانم
پسره که صورتش کک مکی بود گفت: "هی! من هنوز پولمو می‌خوام." و دستشو دراز کرد که
آستین کاری رو بگیره

کاری دستشو پس زد و به نائومی زل زد. زیر لب گفت: "ازت متنفرم." بعد پاهاشو کرد تو
کفشای نائومی، از تو کمد اومد بیرون و تالاب‌تلوپ از سالن غذاخوری رفت بیرون. بتو و بقیه هم
دنبالش رفتن

نائومی تا یه جایی دنبالشون رفت و از در سالن غذاخوری بیرونشون کرد. فقط بتو بود که
برگشت عقب رو نگاه کرد، با یه چهره‌ای که ازش خواهش می‌کرد ولی نائومی نمیتونست جواب
بده، نه الان. از پشت پنجره نگاشون کرد که داشتن آروم‌آروم از پیاده‌رو دراز برمی‌گشتن

رفت تو ساختمون اصلی مدرسه. وقتی دید رفتن تو، محکم موهاشو گرفت و تلوتلو خورد رفت
سمت همون انباری

اون خونسردی و بی‌خیالی الکی که به زور جور کرده بود، دیگه از بین رفته بود. حقیقت سیخ

نشست رو سرش و سنگینی نامردیش رو حس کرد. تولد مامانش بود. نامزد ناپدریش شده بود. دوقلوها ارزش متنفر بودن

یتو نیم دقیقه قبل از کاری رسید سر کلاس خانم بل، کاری اصلا عجله نداشت

سریع سر جاش نشست، همون میزی که همیشه با کاری شریک بود. ولی نه، دیگه تموم شد

یتو خم شد سمت راهرو و آروم به اون دختر مو قرمزه که رنگش پریده بود گفت: "دینی، بیا پیش من بشین"

دینی یکم مکث کرد بعد سر خورد اومد جای کاری نشست

کاری درست لحظه ای رسید که دید یکی داره جاشو می گیره. یه جوری به یتو چپ چپ نگاه "کرد ولی با دینی حرف زد: "این جای منه

خانم بل از جلوی کلاس گفت: "نه، اینجوری بهتره. تو و رابی بعد از این رفتارتون باید از هم جدا بشید. آیدا می نیست، بیا کاری، بشین جای اون جلو. بعدا میام تنبیهتو بهت میگم

کاری یه نگاه خشمگین به یتو انداخت و بعد با قدم های محکم رفت سمت اون صندلی خالی جلوی کلاس. حتی پشت گردن کاری هم نشون می داد که چقدر عصبانیه. یتو از این موضوع خوشحال بود. عصبانیت کاری ثابت می کرد که اون طرفدار نائومی بوده. این دفعه کاری دیگه خیلی زیاده روی کرده بود

خانم بل یه تیکه کاغذ بهش داد و با جدیت گفت: "صد بار بنویس. انتظار دارم خیلی خوش خط بنویسی"

هنوز دفترشو باز نکرده بود، ولی صدای خراش انفجاری مداد کاری رو روی صفحه شنید. کاری می تونست یه تنبیه رو نصف زمانی که یتو طول می کشید، تموم کنه. یتو دقیقا می دونست اون صد خط رو چطوری می نویسه

وقتی باید درس بخونم، نمی پیچونم

وقتی باید درس بخونم، نمی پیچونم

... وقتی باید درس بخونم، نمی

نمی پیچونم

...نمی پی

...نمی

...نمی

نه.

من.

من.

من.

نائومی با هر قدمی که به طرف اون خونه‌ی کار و زندگی (هنر در خانه) برمی‌داشت، اخماش تو هم می‌رفت. پاشنه پاهاش از پشت کفش‌های مامانش آویزون بود؛ حتی نمی‌تونست سگک‌هایش رو ببندد. روش رو برگردوند و لنگ‌لنگان از کنار دیوار سالن ورزشی رد شد، جایی که چند تا مادر از جلسه‌ی بعدازظهر انجمن اولیا و مربیان زده بودن بیرون تا به سیگار بکشن. اتوبوس‌های مدرسه تو پارکینگ کنار مدرسه صف کشیده بودن، منتظر بودن پر بشن از بچه‌هایی که خونشون اونقدر دور بود که نمی‌تونستن پیاده برن. زنگ آخر الان می‌خورد. باید فکر می‌کرد. باید به راهی پیدا می‌کرد که با بتو و کاری چیکار کنه. باید کاری می‌کرد اونا بفهمن

اون بهتر از این عمل می‌کرد. به راهی پیدا می‌کرد که به ذره از حقیقت روزهای آخر استلا رو بهشون بگه. و وقتی که وقتش رسید، شاید این کمکشون کنه بفهمن چرا باید تگ‌زاس شرقی—و هنری—رو پشت سر بذارن و برن

نائومی لبش رو گاز گرفت، دوباره از اون رقص پیچیده‌ای که تو هفته‌ها و ماه‌های آینده مجبور بود انجام بده خسته شده بود. دلش می‌خواست همه‌چی همون‌جوری که بود ادامه پیدا کنه، خودشون چهار تا تو جنگل، می‌خندیدن و بازی می‌کردن بدون هیچ نقشه‌ای. بی‌غم. بی‌خیال

فکر کردن بهش فایده‌ای نداشت. به جاش، خودش رو مجبور کرد لباسی رو تصور کنه که برای کاری می‌دوخت. به لباس معذرت‌خواهی. لایه‌های سرخابی روشن که به پارچه گل‌گلی صورتی وسطیش بود. می‌داشت کاری باهش کفش‌های قرمز مامانشون رو بپوشه. به آشتی‌کنون حسابی

همینطور که داشت از پله‌های جلوی خونه ویلایی بالا می‌رفت، داشت فکر می‌کرد چی به بتو بده. یهو یادش افتاد جوش شیرین رو جا گذاشته. داشت برمی‌گشت طرف سلف که به انفجار چنان زد که پرت شد هوا. خورد به لبه ایوون و قل خورد پهلوش. زمین زیرش انگار موج برمی‌داشت. از رو زمین دید سقف مدرسه بلند شد و مثل فواره آت و آشغال ریخت بیرون. بعدش همه‌چی اومد پایین. دستاشو گذاشت رو صورتش که تیکه آجر و چوب و سیمان نریزه روش. به چیزی چلپ خورد به پله‌های ایوون. نائومی حس کرد به چیزی ترشح کرد رو دستاش

از داخل خونه ویلایی صدای جیغ بلند شد. نائومی دستاشو از صورتش برداشت و قل خورد رو شکمش. تیکه پاره‌های آجر همه‌جا روی چمن‌ها پخش شده بود. به ظرف غذا. به تخته سنگ شکسته. دستاشو دراز کرد و به تیکه جین رو لمس کرد. دستش خونی شد. با آرنج‌هایش خودشو بالا کشید و تونست بشینه. جسدها همه‌جا توی چمن ولو بودن. آدم‌ها، اونجا افتاده بودن

باید بلند شه. باید کمک کنه. باید دوقلوها رو پیدا کنه. ولی به جاش، همون‌جا تو خاک نشسته بود، دستاش کنار بدنش. فهمید اون به پاست که تو شلووار جین بود. کم کم داشت می‌فهمید چی شده. برو، برو، تو ذهنش می‌گفت، ولی بدنش تکون نمی‌خورد. تو ابرا و گرد و خاک زل زد به سلف، که هنوز سرپا بود. بعد دوباره نگاه کرد به ساختمون داغون مدرسه که همین الان کاری، بتو و بقیه رو فرستاده بود توش

پنجشنبه، ۲۷ اسفند ۱۳۱۵، ساعت ۳:۲۵ بعد از ظهر

جیغ و داد تو مغز بتو می‌پیچید. یاد آرد افتاد. یاد گج

پلکاش به هم چسبیده بودن. به چیزایی یادش میومد، انگار خورده بود تو شکمش. بعدش به غرش و به سفیدی طولانی. ولی حالا... حالا داشت شناور می شد

بتو زور زد به چشمش رو باز کرد، بعد اون یکی رو. آسمون آبی رو دید. صورت واش رو. واش داشت بغلش می کرد. بتو چشماشو بست و سعی کرد چیزی رو که می دونست، ندونه

دفعه دوم که بتو بیدار شد، صدای نائومی رو شنید. داشت با واش حرف می زد و بتو اون نگاهی رو دید که قبل از اینکه بفهمن داره نگاشون می کنه، بینشون رد و بدل شد. و به چیز دیگه هم فهمید که نمی دونست چطوری باهاش کنار بیاد: هیچ کدومشون مال اون نبودن. اونا مال همدیگه بودن.

نائومی به چیزی دوباره گفت، ولی بتو نشنید. پلک نزد. درباره اون نگاه ازش سوال نکرد. فقط می تونست فکر کنه: کاری، کاری، کاری

نائومی بچه شو، بتو، تو بغلش تگون می داد و زل زده بود، انگار هیچی نمی فهمید

معلم ها و دانش آموزا گیج و ویج این ور اون ور می رفتن. مامانایی که تو جلسه انجمن اولیا بودن اسم بچه هاشونو صدا می کردن و همدیگه رو چسبیده بودن. مردهایی که تو میدون نفتی کار می کردن با کامیون اومدن

دویدن تو مدرسه و بچه های زخمی رو آوردن بیرون. همینطور جنازه ها. مرده ها رو ردیف ردیف روی چمن های کم پشت چیده بودن. اون فقط نگاه می کرد، اما واش نیومد بیرون

"تو موهای بتو پچ پچ کرد: "واش می ره دنبالش. زود برمی گرده

واش داشت به میز رو هل می داد اونور که چشمش خورد بهش: لنگه دیگه کفش نائومی. این دفعه کفش خالی نبود. از زیر به قفسه کتاب که افتاده بود، جوراب راه راه آبی خاکستری کاری رو شناخت. به نفس عمیق کشید و شروع کرد به خالی کردن قفسه ها. وقتی بیشتر کتاب ها رو درآورد، قفسه رو چپه کرد. قلبش تند تند تو گوشش می کوبید. دهنش خشک شده بود. هیچ راه درستی برای کاری که باید انجام می داد وجود نداشت. کتش رو درآورد و پای کاری رو باهاش بست.

بعد دنبال بقیه بدنش گشت

به خودش می گفت باید عجله کنه، چون داره خیلی خون از دست می ده. اینو به خودش می گفت چون اینجوری گشتن راحت تر بود

یهو صدای داد اومد: "همه بیرون!" درست همون موقع چشمش افتاد به پارچه چهارخونه لباس مهمونی کاری که زیر به تیکه بتن گیر کرده بود. دیوارا دور و برش ناله می کردن. تیکه های گچ شروع کردن به ریختن. دوید سمت اون نقطه و هی زور زد و زور زد تا اون تیکه بتن رو تگون

بده. نتونست تکونش بده، نتونست تکونش بده، ولی بعد تونست و تکونش داد و پیداش کرد. صورتش له شده بود. یه خط خون از شقیقه‌ش چکیده بود. خون بیشترین هم به موهای رنگ پریده‌ش چسبیده بود

کاری رو انداخت روی شونه‌ش، کتش رو برداشت و دوید

به‌تو سرش رو گذاشته بود روی پای نائومی و آرام و بی‌حرکت دراز کشیده بود. چشم‌اش چسبیده بود به طبقه پایین بال شرقی ساختمون، همون جایی که کلاس سومیا بودن، همون جایی که واش داشت دنبال کاری می‌گشت. حالا دو تا مرد داشتن به دینی ادواردز کمک می‌کردن تا از در مدرسه بیاد بیرون. دلش می‌خواست اون‌ی که داره میاد کاری باشه. با تموم وجودش اینو می‌خواست. حتی اگه معنی‌ش این بود که آرزو کنه اون دینی نباشه. دینی با اون کک و مکاش و موهای هویجی‌ش. دینی که ازش خوشش میومد. دینی که جای کاری نشسته بود

بال شرقی شروع کرد به حرکت کردن

به سمت راست کج شد. همین‌طور بیشتر و بیشتر، تا این‌که شبیه یه نقاشی کج و کوله شد. بعدش افتاد. به‌تو خیره شد به سقف ساختمون، که حالا رو زمین بود. جیغ نائومی مثل یه موجود زنده تو هوا پیچید

واش، جنازه کاری رو دور زد و پشت ساختمون برد، از شدت نزدیک بودن تماس تلفنی بدنش می‌لرزید. یه مرد که لباس کار پوشیده بود از کنارش رد شد و زیر لب گفت: "خیلی شانس آوردن، خیلی شانس آوردن"

واش اسم اینو شانس نمی‌داشت، نه با این وضعی که کاری داشت. سعی کرد به این فکر نکنه که چقدر آسیب دیده

می‌دونست نائومی و بتو باید ببیننش، ولی می‌خواست اول بهشون بگه. یه جورایی آماده‌شون کنه. کاری رو کنار یه درختچه‌ی نازک یاس بنفشه‌ی که بهار قبل کاشته بود گذاشت. پاهاشو زیر دامن چهارخونه‌اش قایم کرد و ژاکت‌شو روش انداخت

نائومی کنار بتو ایستاده بود و یه مرد عینکی با دستای لرزون داشت معاینه‌اش می‌کرد. نائومی مات و مبهوت به ساختمون مدرسه زل زده بود

وقتی واش رو دید که داره به سمتشون میاد، از خوشحالی نزدیک بود ریشه بره

"ولی یهو قیافه‌اش رو دید. "پیداش نکردی، نه؟"

واش یه قلیپ آب دهنش رو قورت داد و دستاش رو به شلوارش کشید. با احتیاط به دکتر یه نگاه انداخت. آخرش گفت: "پیداش کردم." ولی به نائومی نگاه نکرد

نائومی پرسید: "خب کجاست؟ طوریش شده؟" سعی کرد به هیچی فکر نکنه

"...خیلی دیر رسیدم. فکر کنم درست لحظه‌ای که انفجار شد"

یعنی مرده؟" این حرف رک و راست حتی خود نائومی رو هم شوکه کرد. سنگینی تموم شدن همه چی رو حس کرد. انگار به پرده‌ی سیاه داره پایین میاد. دیگه هیچی. دیگه هیچی

به بتو نگاه کرد. صورتش یخ کرده و خاکستری بود، ولی اشک از گونه‌هاش سرازیر بود

"نائومی گفت: "باید ببینیمش." رو کرد به دکتر جوون: "میشه الان بریم؟"

دکتر احم کرد: "شاید یکی دو تا دنده‌اش شکسته باشه، ولی کار خاصی نمیشه کرد. فقط حسابی حواستون بهش باشه." یه سری به هر سه تاشون تکون داد و رفت سراغ بچه زخمی بعدی

نائومی دستش رو دراز کرد طرف بتو، ولی بتو دستش رو نگرفت

یتو کنار کاری روی زمین دراز کشید. دستشو برداشت. انگشتاش جمع شده بودن انگار می‌خوان "...یه مداد رو نگه دارن." من دیگه مدرسه رو در نمی‌رم... من دیگه بازی... من دیگه... من جمله‌هایی که جدا جدا نوشته بودن. جمله‌هایی که باید کنار هم می‌نوشتن. جمله‌هایی که کاری جون داد وقتی داشت می‌نوشتشون

دو تا مرد با یه پارچه اومدن. یکی شون خیلی قد بلند بود و اون یکی خیلی کوتاه. کت و شلوارهای تیره شون خاک گرفته و لکه دار بود. کلاه‌هاشونو برداشتن و با نائومی حرف زدن. بعدش نائومی کنار یتو زانو زد و سعی کرد انگشت‌های یتو رو از دست کاری جدا کنه. اون محکم‌تر گرفته بود و سرشو تکون می‌داد. می‌لرزید

ولش نکرد. ول نکرد چون نمی‌تونست. نمی‌تونست چون می‌دونست دیگه هیچ وقت نمی‌دارن دستشو بگیره. می‌خواست جیب کاری رو بگرده بینه شاید یادش رفته یه چیزی بهش بده، اما می‌دونست. امروز هیچی برای شانس بهش نداده بود. اگه داده بود همه چی فرق می‌کرد

قد بلنده به نائومی گفت: "بین، می‌تونید فعلاً بیریدش خونه. غسالخونه‌ها پُر پُره. طول می‌کشه تا نوبت به همه برسه." صورتش رو بالای سر یتو خم کرد. "نگران نباش، وقتی نوبت خواهرت بشد، ما خوب ارزش مراقبت می‌کنیم"

یتو دست‌های سرد کاری رو محکم گرفته بود

نائومی نتونست کاری کنه بتو، کاری رو ول کنه، واسه همین واش، هردوشون رو برد عقب یه کامیون و رو یه پتو گذاشت. نائومی هم لنگ لنگان با کفشای کوچیک مادرش دنبالشون رفت. همه جا بچه‌ها رو زمین پهن شده بودن و روشون رو با پیراهن و ژاکت و تیکه‌های کاغذ دفتر گرفته بودن که بعضی جاهش قرمز شده بود

نائومی سعی کرد حواسشو جمع کنه. برو خونه. بتو رو بخوابون. به هنری زنگ بزن. کاری رو تمیز کن. فکر نکن کاری مرده. فکر نکن تقصیر منه

باز داشت روی سطح دنیا سرسری رد می شد، ولی حالا اون سطح شکسته بود و پر از آشغال.
یه جریان زیرین تاریک تهدید می کرد که بکشوندش پایین، به سمت اون حقیقت وحشتناک

یه صدای نازک شنید که اسمشو صدا می زنه. سرشو بلند کرد. اون بالا، توی پنجره طبقه دوم.
مدرسه، صورت خونی تامی بین شیشه های شکسته بود

تا مردا تامی رو آوردن پایین، شروع کرد به زاری کردن. واش پیش بتو موند، نائومی دوید
طرفش و دستشو گرفت. مردا با نردبون، جنازه دواين رو از لای تیکه پاره های شیشه پنجره رد
کردن. دیگه دیر شده بود که نگران زخم و زیلی شدن باشن

تامی هق هق زد و سرشو گذاشت رو شونه ی نائومی، سینه اش تند تند بالا پایین می رفت. "
درست روبه روم نشسته بود اونور میز، بعد یهو دیدم اون سر اتاق وایستاده. " تامی یهو ساکت
شد و سرشو عقب کشید. دهنش باز مونده بود. آب دماغش رو خاکای رو صورتش رد انداخته
بود. دوباره لباسو تگون داد. "می خواست امروز بعد از ظهر رو بیچونه، می دونستی؟ می خواست
بره لب رودخونه، ولی من نذاشتم... عصبانی بودم... اگه گوش کرده بودم... اگه فقط گوش
"...کرده بودم"

نائومی گفت: "آروم باش، آروم باش." سعی کرد تا جایی که می تونه مهربون حرف بزنه. "بیا
بریم یه کم به خودت برس"

هنری داشت تو یه میدون نفتی تازه کنار دو تا کارگر دیگه قوز کرده بود که یه کامیون شرکت
دایموند تی با سرعت اومد تو محوطه. یه وجب مونده بود بزنه بهشون و کلی خاک بلند کرد

شیشه کامیون رفت پایین و کِن مارتین سرشو آورد بیرون. صورتش سرخ شده بود و عرق ازش
«می چکید، گفت: «رئیس گفته همه برن نیو لندن

یه چیزی تو دل هنری جمع شد. کلاهشو برداشت و با دستمال عرق پیشونیشو پاک کرد. گفت:
«آتیش سوزی چاهه؟ نمی تونست یکی رو بفرسته که نزدیک تره؟ اینجا تا اونجا چهل دقیقه راهه

کِن سرشو تگون داد و گفت: «چاه نیست، مدرسه است. مدرسه، مرد. می گن دینامیته، شاید یه
بمب. هیشکی درست نمی دونه

هنری با تمام سرعت تو جاده خاکی با کامیون رفت. چند کیلومتر مونده به مدرسه ترافیک کم
شد. بعدش دیگه اصلا تگون نمی خورد

زد رو ترمز و پرید پایین. رو کرد به اون کارگری که کنارش تو اتافک کامیون بود و گفت: «تو برو.

«بچه های من اونجان

داشت با تمام سرعت تو شونه خاکی جاده خاکی میدوید، داشت با این فکر مسابقه میداد که اگه بلایی سر بچه هاش یا نائومی اومده باشه، همهش تقصیر خودش

وقتی رسید به زمین مدرسه، مجبور شد از بین حلقه های ماشینایی که تو چمن پارک شده بودن، رد بشه. خبرنگارا و تماشاچیا رو دید که به خرابه های مدرسه اشاره میکردن

و مرده ها رو دید. ردیف ردیف مرده

پدر مادرا با دستمال جلوی دهنشون، لای جنازه ها راه میرفتن. دنبال بچه هاشون میگشتن

هل داد رفت تو اون شلوغی. "کری و رابی اسمیت! کری و رابی اسمیت!" میخواست داد بزنه، ولی یه جور خس خس نفس بریده از دهنش دراومد. کلمه بعدی، "و نائومی"، همونطور که داشت نفس میکشید، دوباره رفت تو دهنش

دو تا مرد که نمیشناختشون، تند تند اومدن طرفش. یکیشون گفت: "آروم باش، آروم باش رفیق. "یه کم نفس بکش

"لعنت، لعنت، لعنت." هنری داشت میلرزید. دستای مردا رو پس زد. "باید بچه هامو پیدا کنم"

چشم میچرخوند دنبال لباسایی که میشناخت، دنبال بچه هایی که اندازه شون درست بود

یه چیز له شده رو دید که یه لباسی تنش بود شبیه یکی از لباسای کری، ولی اون نبود. صورت دختره انگار یه عروسک پلاستیکی بود که یکی گذاشته بودش زیر آفتاب. کج و کوله شده بود. آب شده بود. هنری دعا کرد که دوقلوها نباشن. بگو که بچه های منو حفظ کردی

هنری! "باد از اون طرف جمعیت صداش کرد. لباس کارش کثیف بود، دستاش بریده و کبود" شده بود

"باد،" هنری داد زد و تند تند رفت طرفش. "بچه ها رو ندیدی؟ نائومی رو؟"

"نائومی تو ساختمون نبود. بتو بود، ولی یکی قبل از اینکه ساختمون خراب شه، آوردش بیرون"

"پس کری هنوز اون توعه؟ باید برم پیشش"

"باد سرشو تکون داد. "اونو هم پیدا کردن

پیدا کردن؟" یه لحظه دل هنری روشن شد. بعد قیافه باد رو دید

متاسفم. "باد با دو تا دستاش شونه های هنری رو گرفت و کشیدش طرف خودش. "خیلی" متاسفم"

یهو هنری یه حس خنده دار و عجیبی بهش دست داد. خودشو از بغل دوستش کشید بیرون.
"اشتباه می‌کنی باد. من گشتم." با دست به اون بچه‌های درب و داغون که اون دور و بر پخش بودن اشاره کرد. "اون اونجا نیست. اگه مرده بود، اونجا بود. مگه نه؟"

"هنری روشو از باد برگردوند. آستین یه مرد رو که اون نزدیکی بود گرفت. "بقیه چی؟ کجان؟"

یکی دیگه جواب داد. "همه جا هستن... کیلگور، تایلر، هندرسون، اورتون، حتی مارشال." صدا از ...پشت سرش میومد. "هر جا که دکتر و

و چی؟" هنری با چشمای از حدقه درومده از مردی که حرف زده بود پرسید. یه مرد قد کوتاه و قوز کرده بود با فک پایینی جلو اومده

.مرده شورها. "مرد آروم این کلمه رو گفت"

یه لحظه هنری و باد همراه یه گروه از پدر مادرا که هجوم آورده بودن سمت یه تیر چراغ برق کشیده شدن. یه خبرنگار یه جوری خط تلفن رو وصل کرده بود بهش

یکی پرسید: "نمیشه به تایلر زنگ بزنی پرسید کیا رو اونجا دارن؟ ما چه جوری بچه هامونو پیدا کنیم وقتی نمی‌دونیم کجا بردنشون؟"

"مرده گوش رو چسبوند به سینه‌ش. "کار می‌بره همشهری

"یه زن با یه صدای جیغ مانند داد زد: "وقت ندارم! باید جانی‌مو پیدا کنم

خطوط تلفن قفل شده. همه دارن تمام تلاششونو می‌کنن. لیست مرده‌ها و زنده‌ها و گم شده‌ها داره از رادیو پخش میشه. پیغامهاتونو بدین به این." با چونه به یه مرد رنگ پریده با چشای آبی کم رنگ که رو یه میکروفون رادیویی خم شده بود اشاره کرد. "بهتره برین خونه هاتون و گوش کنین تا بدونین باید کجا برین

میخوای وایسیم؟ اگه بچه‌ی خودت بود هم دست رو دست می‌ذاشتی؟ -
یه مردی با یه ریش بور ناجور داد زد

یه زنی زیر لب می‌گفت: "یدی، یدی، یدی... توروخدا عیسی مسیح، توروخدا." پس فقط هنری نبود که داشت با خدا معامله می‌کرد. دلش می‌خواست بزنه تو گوشش. هر چی دعا بیشتر، شانسش کمتر

بعد دالتون تاتوم اومد جلوشون. هنری از دوران پانوق بودنش تو بیگ تی می‌شناختش. دالتون یه خال داشت رو گونه‌اش که انگار مگس روش نشسته. موهاش رو روغنی زده بود و جای شونه "هنوز روش معلوم بود. گفت: "من که عمراً می‌ذاشتم یه سیاه‌پوست به بدن دخترم دست بزنه

باد گفت: "آروم باش دالت. وقتی دارن بچه‌ها رو نجات میدن که نمیشه ایراد گرفت." بعد هنری رو هل داد سمت راهی که از وسط جنگل می‌رفت به سمت کمپ هامبل. وقتی رسیدن به

لبه‌ی درخت‌ها، باد هنری رو بغل کرد. "برو بچه‌ها رو ببین. بعدش آگه خواستی برگرد. کار، به مدت درد رو یادت می‌بره"

هنری خیلی طول کشید تا برسه دم خونه. وقتی رسید، نتونست بره تو. چکمه‌های کارشو درآورد. پر از گل خشکیده بودن
با خودش فکر کرد: کی اینقدر کثیف شدن؟
فکر کرد: الان تمیزشون کنم؟
فکر کرد: آگه نرم تو، شاید حقیقت نداشته باشه
ولی ته دلش می‌دونست. فقط به خاطر حرفای باد نبود. توی تردید خودش حسش می‌کرد. توی سکوت خونه حسش می‌کرد
در توری باز شد. نائومی پا برهنه اومد بیرون. لباس آبی‌ش پر از خاک و خون خشکیده بود.
صورتشو از کثیفی و اشک نشسته بود
گفت: "هنری"

هیچ مهربونی تو صداش نبود، فقط یه حقیقت تلخ، سخت‌تر از هر چیزی که تا حالا باهاش روبرو شده بود. یاد استلا افتاد و اون تلفنی که بعد از سقط بچه دوش زد. اون سکوت طولانی. اون همه فاصله توی صداش
اینم یه بدبختی دیگه که جلوش سبز شده بود
سروشو تکون داد، کلاهشو از سرش برداشت و مچالش کرد توی دستش. "یا حضرت مسیح."
"...شونه‌هاش شروع کردن به لرزیدن. "خواهش می‌کنم نگو. فقط نگو
تو که دیگه شنیدی. " سوال نبود"

بلند شد و از پشت توری در زل زد بیرون. یه ملافه انداخته بودن رو میز آشپزخونه. هنری میدونست زیرش دخترشه، همون دختری که به اندازه کافی دوشش نداشت. واسه همین ازش گرفته بودنش

"تازه بتو رو خوابوندم. نمیداشت از پیشش تکون بخوره"

تازه اون موقع بود که هنری پسر بچه رو دید که زیر میز آشپزخونه مچاله شده بود، یه پتو روش انداخته بودن

دوباره داشت غم و غصه رو حس میکرد و دلش میخواست تن زنش کنارش باشه، یه ذره آروم بگیره. زیر لب گفت: "خدایا، نائومی" و کشیدش طرف خودش

اون دعواش نکرد، ولی تو بغلش خشک و بی حرکت وایساد تا اینکه ولش کرد

"پرسید: "کی رسوندت خونه؟"

"آقای رایت، همسایه پایین خیابون"

"اون... اون بود که اونو از مدرسه آورد بیرون؟"

"نائومی مکث کرد. "واش آوردش بیرون. بتو رو هم"

انگار یه سیلی خورده بود. فک هنری منقبض شد.

گفت: "من باید این کارو میکردم. اون پسره لعنتی، همیشه همون جاییه که من باید باشم. آخه چطور ممکنه؟" زل زد به ردیف کاج های اون طرف جاده نفتی. بین درختا، یه پمپ نفت داشت. نفت رو از زمین میکشید بیرون. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده

سکوت طولانی بینشون برقرار شد

وقتی دوباره حرف زد صداسش آروم بود. "اون بتو رو آورد بیرون. بعد برگشت سراغ کری. درست". قبل از اینکه سقف خراب شه آوردش بیرون

پرسید: "اصلا اون سیاهه اونجا چیکار میکرد تو مدرسه شما؟" انقدر وحشت تو فضا موج میزد، همه چی از انفجار پخش و پلا شده بود. میتونست انتخاب کنه کدوم تیکه شکسته رو به عنوان سهم خودش برداره. هنوز اون حق رو داشت

"اون جونشو به خطر انداخت. باید ممنونش باشیم"

گفت: "کاری نکن عصبانی شم، فهمیدی؟" هنری حس کرد گلویش داره میگیره. به کلاهش فرم داد. "دارم میرم"

«بدون اینکه نگاش کنه گفت: «برمی‌گردم

گفت: «اون وقت بتو چی؟

هنری شونه‌هاشو انداخت بالا، آب دهنشو قورت داد و با زور کلمات رو از گلویش بیرون داد: «رابی؟ اون که تا من برگردم همین جاست، مگه نه؟» کلاهشو سرش گذاشت و چکمه‌هاشو پاش کرد. حوصله نداشت بنداشونو بنده، همون طوری رفت

شستشو

روی میز آشپزخونه. اونجا بود که واش کاری رو گذاشت

وقتی گذاشتش پایین، سعی کرد ژاکتش رو روش نگه داره، ولی خیلی جاهش شکسته بود

غم و درد تو صورت نائومی هی میومد و میرفت

و بتو. بدون دوقلوش گم شده بود

واش میخواست هردوشون رو محکم بغل کنه. بتو رو بین خودش و نائومی قایم کنه. نائومی رو تو بغلش بگیره و سرش رو بذاره رو شونه‌ش. اون چیزی رو که میشد به هم وصل کرد، وصل کنه. ولی اون مرد سفیدپوست باهاشون بود. واش حتی نمیتونست دوستیش رو نشون بده

بعدش توی قسمت بار کامیون بود و دوباره داشت میرفت سمت مدرسه. ولی دلش پیش نائومی تو اون درخت بود. میرفت پیشش. وقتی کار تموم میشد، به جوری خودشو بهش میرسوند. هر چقدر که میتونست بهش آرامش میداد. معلوم نبود کافی باشه یا نه

تو مدرسه، به نفر به سبد بهش داد و شروع کرد به کار کردن. مدرسه‌ی خراب شده مثل یه اسکلت شکسته بود که از زمین زده بیرون. به دریای غم و اندوه. با بقیه مردا داشت از روی آوارها رد میشد. بچه‌های سالم رو میذاشت رو برانکارد. آجرها رو میریخت تو فرغون. تیکه پاره‌های بدن رو میذاشت تو سبد. بدون اینکه فکر کنه، جدا میکرد. بجنب، پسر. زنده‌ها رو پیدا کن. وقتی سرشو بلند کرد، همون خورشید همیشگی رو بالای سرش دید. ولی بعدش به دست کوچولو پیدا میشد. به انگشت پا. تیکه پاره‌های خیلی زیاد

داشت فرغون هل میداد که آقای کرین رو دید. عینکش شکسته بود. آستین‌های کت و شلوارش پاره و آویزون بود. آرنجاش خراشیده شده و پر از لکه بود

بتن. دستای خونی

"آقای کرین، لنگ‌لنگان اومد جلو و گفت: "بچه‌ها اون تونن." صدا زد: "بو گرت!" جنگ انداخت به آوار. عینکش افتاد"

واش عینکو پیدا کرد و گذاشت تو دست آقای کرین. وقتی پیرمرد تلو تلو خورد، واش بازوشو گرفت

آقای کرین عینکو گذاشت رو صورتش. موهای خاکستریش آویزون بود رو پیشونیش. "خیلی دلشون می‌خواست زودتر برن، التماس می‌کردن. من گفتم چه جوری میشه، پسر سرکارگر بخواد در بره؟" آقای کرین راه افتاد، زل زده بود به زمین. "باید پیداشون کنم. باید همشونو پیدا کنم. اون تونن"

"واش گفت: "شما باید استراحت کنین قربان. چرا یکم آب نمی‌خورین؟ ما می‌گردیم"

آقای کرین با یه نگاه گیج بهش نگاه کرد. "آب"، تکرار کرد

راهی که از بین خرابه‌ها به چادرهای صلیب سرخ می‌رسید باریک بود، بعدشم کلا بسته شد. یه فرغون جلوשו گرفته بود. چکمه. جین

واش سرشو بلند کرد. مرده گردن به کشتی‌گیر رو داشت و شونه‌های یه زنجیرکش. فکش به تیکه تنباکو رو می‌جوید. داشت با اخم به واش نگاه می‌کرد

واش گفت: "بیخشید آقا." انگار داشت روغن می‌خورد. دهقان، چاکر، واکسی. صدای باباش تو سرش بود. صدای ترس خودش

مرده تکنون نخورد. یه دست بزرگش به آجر رو گرفته بود. یه جفت چکمه دیگه هم به اون یکی اضافه شد. بعد یکی دیگه

واش به قدم رفت عقب.

هوی پسر. "صدای خش دار تو گوش واش پیچید، وقتی برگشت، مردهای بیشتری رو دید. دلش "به جوری شد. دستی که بازوی آقای کرین رو گرفته بود داغ و خارش دار شد

واش دوباره سعی کرد: "ببخشید آقایون." دوباره صدای باباشو شنید. خودتو کوچیک نشون بده. "تو چشماتشون نگاه نکن. "فقط می خوایم یکم آب به سرکارگر برسونیم

مرده اولی، در حالی که داشت حرفاشو می جوید و بعد به تف سیاه پر از آب تنباکو پرت کرد "جلوی پای واش، پرسید: "کی ازت خواست کمک کنی؟

"...واش با لکنت گفت: "من فقط اینجا بودم قربان

"مرده اولی گفت: "وقتی باهات حرف می زنم، تو چشمات نگاه کن، پسر

واش اطاعت کرد. به خط رویش موهای تیره مرد خیره شد و سعی کرد به خال صورتش نگاه نکنه

مرده رو کرد به بقیه و گفت: "این همون پسر هست که درست بعد از اینکه اتفاق افتاد دیدمش اینجا. درست به دقیقه بعد. داشت به بچه های سفیدپوست دست می زد، واسه خاطر خدا. دست "به بچه های ما می زد

"...کنار واش، آقای کرین داشت می لرزید. "گوش کنین، فقط گوش کنین

به مرد با دماغ کج هل داد خودشو جلو. "من این پسر رو می شناسم. این پسر همون معلم سیاه پوست از خود راضیه. چطور ممکنه قبل از همه اینجا بوده؟ اصلا چه غلطی داشته تو به مدرسه سفید پوستا می پلکیده؟" با به ته انگشت وسط (که انگشت اشاره اش قطع شده بود) به واش اشاره کرد

واش به نگاه به آقای کرین انداخت، اما حواسش پرت شده بود. زیر لب با خودش زمزمه می کرد: "اونا تو اونجان. بچه هام تو اونجان." داشت گریه می کرد

"یکی داد زد: "به چیزی بگو، سامبو. بهتره زود حرف بزنی

سکوت هیچ دردی رو دوا نمی کرد. "من داشتم کار می کردم، می فهمین، درست اون طرف." با سر به طرف خونه رئیس آموزش و پرورش اشاره کرد. "صدای انفجارو شنیدم و اومدم کمک کنم." واش حس کرد به قطره عرق از بین کتف هاش شروع به چکیدن کرد

مرده اولی در حالی که چشماتش از شدت خشم باریک شده بود پرسید: "خوشحالی که به "مدرسه سفیدپوستا منفجر شده؟

"...هیچ کس نمی تونه همچین چیزی رو بخواد قربان. این به تصادف وحشتناکه"

مرد ادامه داد: "تو خیلی چیزا درباره چیزی که اتفاق افتاده می‌دونی، اینطور نیست؟ حالا "راستشو بگو، اومدی اینجا کمک کنی یا خوشحالی کنی و کتاب جمع کنی؟

عرق از پشت واش سرازیر شد.

آقای کرین به ناله آرومی کنارش کرد. بعد به چیزی گفت که همه شنیدن: "گاز، گاز، چرا این کارو کردیم؟"

"مرده که به انگشت نداشت پرسید: "این دیگه چی داره میگه؟"

به صدای دیگه از پشت سرش اومد: "یه کم فکر کنین ببینم. هر کسی می‌تونه بفهمه یه نشت "گاز اینجا جرقه زده. هممون ده‌ها بار اینو دیدیم. گیر ندین به بچه‌بذارین برگردیم سر کارمون

مرده که یه خال داشت غرید: "تا این قضیه رو روشن نکنیم، نه. کرین چی؟ اون باید جواب پس بده."

"از ته جمعیت یکی داد زد: "پسرش هم اون توه"

همون موقع یه زن با صورت استخوانی و یه لباس خونه‌لکه‌دار مردا رو هل داد و رفت جلو. دستاش کنار بدنش ثابت بودن. گفت: "دختر کوچولوم گم شده. می‌خواین بذارین تنهایی برگردم "دنبالش؟"

مردا سرشونو انداختن پایین، پاهاشونو جابجا کردن. یه نفر سرفه کرد و بعد کم‌کم مردا یکی یکی برگشتن سر کارشون. واش دوباره نامرئی شد. تقریباً

اون مرد اولی سر جاش وایساد. با نشون دادن یه دهن‌دندون زرد به واش گفت: "این تموم نشده." بعد فرغونو هل داد کنار و روشو برگردوند

واش حس کرد یه دستی به پشتش هلش داد، یه دور چرخید. آقای گیلبر، عضو هیئت مدیره مدرسه که به ریش پدرش خندیده بود، زل زد بهش. اشاره کرد به دستی که واش گذاشته بود روی آرنج آقای کرین.

گیلبر با یه صدای صاف و سرد گفت: "ولش کن. خودم از اینجا به بعدش رو می‌گیرم دستم." یه دست انداخت دور گردن سرپرست. "بیا دیگه دن

آقای کرین گفت: "تو دیگه به اندازه کافی گند زدی پسرم." چشماش درست نمی‌دید

"گیلبر گفت: "شنیدی چی گفت. گورتو گم کن. می‌دونیم کجا پیدات کنیم

هنری با همون چکمه‌هاش رفت تو آشپزخونه. ساعت هشت بود، فقط چهارده ساعت از وقتی که دیروز بعدازظهر نائومی رو تو ایوون گذاشته بود می‌گذشت. اما زمان هم دیگه از دست در رفته

بود. همه چی تیکه پاره شده بود.
هنری بالاخره گفت: «تموم شد.» چشماش به نائومی بود. نائومی صورتشو شسته بود و لباس تمیز پوشیده بود، ولی صورتش از گریه ورم کرده بود. هنری به کاری نگاه نکرد. به بتو هم نگاه نکرد.

نائومی بدون اینکه حرفی بزنه، یه صندلی کنار بخاری براش گذاشت. این کارش بهش یادآوری کرد که چقدر سرده، خسته‌اس و کثیفه. صندلی رو از میز دور کرد.
حتی با وجود بوی گند کارش، بوی گِل و گچ و بارونی که خیسش کرده بود و بعد خشک شده بود، می‌تونست بوی بدن کاری رو حس کنه. بوش مثل بوی بقیه جنازه‌هایی بود که جابه‌جا کرده بود. آخرین بازمانده‌ها رو درست قبل از نیمه‌شب پیدا کرده بودن. بعدش، هشت ساعت کندن و الک کردن و کشیدن بود تا بقایای بچه‌ها رو پیدا کنن. وقتی چشماشو می‌بست، تصاویر مدرسه رو می‌دید. بچه‌های تکه‌تکه شده رو که دونه دونه جمع می‌کردن. یه مدرسه کامل رو که با دست از هم جدا کرده بودن.

یکی گفته بود دو هزار تن آوار رو جابه‌جا کردن. هنری حس می‌کرد زیر سنگینی همه‌شون گیر افتاده.

نائومی دستش رو گذاشت رو شونه‌اش، هنری سرشو بلند کرد.
«نائومی گفت: «یه چیزی بخور»

ظرف رو ازش گرفت و شروع کرد به خوردن. دیگه خیلی دیر شده بود که بخواد دستاشو بشوره.

بتو به مربع نوری که از پنجره بالای سینک افتاده بود زل زده بود. نور، آروم آروم با حرکت خورشید، روی زمین جابه‌جا می‌شد. می‌دونست این یعنی زمان وای نمی‌ایسته. خبری از اون لحظه‌های جادویی برای اون نیست، نه خبری از خورشیدی که تو آسمون ثابت بمونه. فقط دقیقه‌ها و ساعت‌ها و روزها بدون کاری.

نبودنش همیشه باهاش بود. همراه با دونستن دلیل رفتنش.

بتو حس کرد نائومی کنارش روی زمین نشست. خواست دستاشو دورش حلقه کنه، اما بتو خودشو عقب کشید. هنوز باهاش حرف نزده بود. نمی‌تونست بهش بگه چه غلطی کرده.

نائومی در رو برای کشیش تام باز کرد. کشیش کلاهش رو تو دستش گرفته بود و دم در ایوون ایستاده بود. دستاش پر خط و خش بود و مفصل انگشتاش زخم و خراشیده شده بود.

گفت: "نائومی، خیلی متاسفم برای این مصیبت." بعد با انگشتش گِل و کثیفی‌های روی پیراهن و "کراواتش رو پاک می‌کرد. "داشتم از اینجا رد می‌شدم، گفتم یه سری بهتون بزنم

نائومی با دست به میز اشاره کرد. به جنازه کاری که هنوز زیر ملحفه بود و منتظر مأمورای کفن و دفن. نائومی جنازه رو شسته بود، ولی هنوز بوش می‌اومد. دید بتو دوباره دست کاری رو گرفته.

کشیش گفت: "اشکال نداره. بیا اینجا صحبت کنیم." بعد یه کم جابجا شد و با انگشت شستش بند کمر بندش رو کشید.

نائومی پرسید: "یه لیوان آب برات بیارم؟ دستمال خیس؟" انگار زمان فقط وقتی می‌گذشت که یه کاری برای خودش دست و پا می‌کرد. و اون نیاز داشت زمان بگذره

.کشیش تام گفت: "ممنونم خواهر." و نشست روی چهارپایه ایوون

یتو

یتو به اون مربع نور نگاه کرد و تاریکی دور و برش رو سبک سنگین کرد. دستِ کاری سرد بود، ولی دیگه سفت نبود. می‌تونست انگشتاشو توی انگشتای اون جا کنه. می‌تونست خودشو گول بزنه

.وقتی صدای قدمای نائومی رو شنید دستشو ول کرد. نائومی در اتاق هنری رو زد

.کشیش اومده. تو ایوونه، "اینو گفت"

.بعدش صدای قدمای سنگین اومد

.یتو چشماشو از اون مربع نور دزدید و به پدرش نگاه کرد

چشمای هنری از گریه یا شاید از مشروب قرمز شده بود. همه جا رو نگاه می‌کرد جز به کاری روی میز و یتو زیر میز. دختر مرده. پسر، که اونم دیگه هیچی

.نائومی یه لیوان رو پر آب کرد

.هنری در توری رو با شدت باز کرد

.کاری همونجور مرده مونده بود

.یتو دوباره برگشت به مربع نور خودش

هنری در ایوون رو باز کرد، کشیش تام از رو چهارپایه بلند شد. گفت: "برادر." و دستاشو باز کرد که بغلش کنه

.هنری محلش نداشت و ولو شد به دیوار خونه

"کشیش دوباره سعی کرد: "باید درباره‌ی مراسم [تدفین] حرف بزنیم؟"

یه پوزخند از دهن هنری پرید بیرون. یه تف انداخت پایین ایوون. گفت: "نمیدونم. میتونی کاری کنی اون دخترچه‌ی مرده از رو میز آشپزخونه‌م جمع شه، کشیش؟ یه کاری کن دوباره زنده شه؟"

"...هوی، آروم باش هنری"

هنری روشو از کشیش برگردوند. یه لگد زد به در توری. در محکم خورد به چارچوب و بعد برگشت سر جاش، لرزون لرزون رو لولاهاش. دوباره چرخید سمت کشیش. "کجا بود، تام؟ تو

"بگو، کدوم گوری بود وقتی این اتفاق افتاد؟"

یتو

یتو بغل دست دینی نشسته بود. اون موقعی که کاری رفت بشینه سر اون نیمکت خالی جلوی کلاس، یتو اونجا بود.

هنری

معلومه، هنری منظورش همون "او" بود که تو مزمور بیست و سوم، تو انجیل‌ها و تو همه‌ی موعظه‌های کشیش تام ازش حرف می‌زدن. همون خدایی که کشیش تام قول داده بود همیشه باهاش، ولی وقتی مدرسه با بچه‌ها منفجر شد، هیچ جا نبود.
"تو گفتی اون‌ها رو بیمار اینجا." هق‌هق تو صدای هنری پیچید. "گفتی این خواستِ اونه"
کشیش تام گفت: "بذار باهات دعا کنم، برادر." دستای پشمالوش روی شونه‌های هنری نشست صدای کشیش بالا و پایین می‌رفت، همون ریتمی که اول هنری رو جذب محراب کرده بود. اما حتی الان، تو دل دعا، هنری می‌دونست که دیگه تموم شده. آب‌های غسل تعمید رودخونه‌ی سابین تو وجودش داشت خشک می‌شد.
کشیش تام دیگه چیزی براش نداشت. زندگی تازه‌ای در کار نبود، فقط پایان یه شروع دروغین بود.

هنری چشماشو باز کرد و یه قدم عقب رفت و کشیش رو گذاشت دستاشو تو هوا تکون بده. با "داد گفت: "اون کجاست؟" "بگو دخترم تو بهشته. بگو الان دیگه عذاب نمی‌کشه
کشیش تام دستاشو آروم پایین آورد. "فقط خدا از دلش خبر داره، فقط..." جمله‌ش نصفه موند می‌خوای بگی خدا اجازه داد یکی مدرسه رو منفجر کنه، بعدشم اون بچه‌ها رو فرستاد جهنم؟"
"بگو. می‌خوام از زبون تو بشنوم

"وقتی عقلت رسید، دیگه هر کی مسئول کارای خودش پیش خدا. همه‌ش همینه که می‌دونیم"

"هنری فشار آورد: "هیچ وقت واسه توبه پیش قدم نشد، مگه نه؟"

کشیش مین و مین کرد: "راه‌های توبه زیاده... می‌تونیم امیدوار باشیم که... ته دلش..." بعد دیگه هیچی نگفت.

اما این مکث به معنی تسلیم شدن نبود. کشیش شروع کرد موعظه کردن: "شاید هر روز، روز آخرمون باشه؛ و آتیش جهنم واقعی، واقعی‌تر از چیزی که فکرشو می‌کنیم. اونجا برای مادر و بچه، جوون و پیر غم و غصه هست، برای همه کسانی که توبه نکنن و عیسی مسیح رو به عنوان ناجی و خدا قبول نکنن. اعتراف به گناها، خون پاک‌کننده عیسی، فقط همینا می‌تونه نجات بده. یه نجات‌دهنده هست، ولی هر کدوم باید صداس بزیم، ازش بخوایم بیاد تو قلبمون. قبل از اون لحظه، ما دیگه محکوم شدیم به عذاب سوزان جهنم، یه رنجی که پایانی نداره، یه آتیشی که تا "مغز استخون می‌سوزونه"

نائومی

در توری محکم باز شد و نائومی با سرعت اومد بیرون.
جیغ زد: "بسه دیگه!" گرما صورتشو پر کرد و لیوان آبی که برای کشیش آورده بود از دستش

افتاد.

لیوان قل خورد و آبش بین تخته‌های ایوون ریخت.
دلش میخواست به هل حسابی به کشیش تام بده. به هل درست و حسابی که پرت شه پایین و
یه جوری بشه که انگار از ارتفاع خیلی زیادی افتاده. تصورش کرد که پایین افتاده، مثل یه گونی
استخون مجاله شده توی پوست موش
یه قدم به سمتش برداشت و داد زد: "چه جراتی داری؟ خواهرم وقتی بچه بود غسل تعمید داده
شد. من خودم اونجا بودم
کشیش گفت: "غسل تعمید فقط یه نشونه ظاهریه، بدون تصمیم قلبی هیچی نیست. آیا خواهرت
عیسی مسیح رو به عنوان ناجی شخصیش میشناخت؟ فقط همین میتونه نجات بده، همین الان
"...به حرفم گوش کن، فقط همین میتونه
هنری یه قدم تهدیدآمیز به سمت کشیش برداشت و گفت: "کافیه! کارت تمومه، لعنتی. دیگه
برنگرد." هیکل گنده‌اش رو انداخت روی کشیش ریزه‌میزه و مجبورش کرد عقب‌نشینی کنه
کشیش تام کلاهشو محکم چسبید و در حالیکه هنوز موعظه میکرد، از پله‌ها پایین رفت: "درس
"...سختیه ولی خیلی تاثیرگذاره. هر روز میتونه آخرین روزمون باشه. باید با خدا آشتی کنیم
نائومی گوش‌هاشو گرفت و روشو برگردوند. وقتی دوباره برگشت، کشیش توی حیاط بود.
کلاهشو برداشت و با دقت روی سرش گذاشت. خاک‌های روی پیرهنش رو تکوند و از جاده خاکی
...رفت بالا تا اینکه

رسید به جاده روغنی که میرسید به کلیسا. قدم‌هاش سنگین و آروم بود، انگار خبر خوشی
نیاورده بود

"هنری دستای نائومی رو از روی گوشاش کشید. گفت: "تموم شد دیگه. دیگه پاشو اینجا نمیداره

نائومی دستاشو از دستش کشید بیرون. از این لحظه احساسی مشترک که خیلی کم پیش میومد
ترسیده بود، از نبود تنش بینشون معذب بود. انگار یه جور خیانت بود، و یه لحظه دلتنگیش برای
واش از غمش هم بیشتر شد. دست به سینه شد و دستاشو زد زیر بغلش تا لرزششو پنهون کنه

"هنری با یه لبخند غمگین بهش نگاه کرد. "اونم وقتی ناراحت میشد همین کارو میکرد

نائومی اخم کرد. هیچی نمیدونست؛ کاری هیچوقت نمی‌لرزید و کم پیش میومد ناراحتیشو جز با
عصبانیت نشون بده. ولی بعد فهمید منظورش کیه. مادرش. استلا. آره، اونم وقتی می‌ترسید یا
ناراحت بود، دستاشو همینجوری زیر بغلش قایم میکرد

نائومی با بغض گفت: "خواهش میکنم. الان نه. باید... به فکر مراسم تدفین باشیم." بعد چرخید و
دوید تو خونه، طاقت نگاهشو نداشت

"هنری داد زد: "الان بیشتر از همیشه مهمه، نمی‌فهمی؟

بتو دید یه مربع نور نصف عرض یه تخته کف‌پوش رو رد شد و رفت. حس کرد نائومی داره
بی‌صدا کنارش گریه می‌کنه. نمی‌تونست تکون بخوره

ناأمی

ناأمی نمی‌تونست بتو و کاری رو ول کنه بره. نمی‌تونست کفشایی رو بپوشه که کاری توش جون داده بود. نمی‌تونست فرار کنه تو جنگل. نمی‌تونست خودشو مچاله کنه تو اون مخفیگاه و هی آرزو کنه که واش بیاد

نمی‌تونست این کارا رو بکنه، ولی به هر حال انجامشون داد

حتی تو دل درخت هم یه سنگینی تو سینه‌اش حس می‌کرد. سنگینی کاری بود که رو میز افتاده بود. سکوت بتو بود. چیزایی بود که گفته بود و چیزایی که نگفته بود. خشم کاری بود. هنری بود، اون گرسنگی توی چشم‌اش، مرزهایی که داشت از بین می‌رفت. حس نیاز به یه مادر بود. تو درخت بودن بدون واش بود

یه دفعه دید که اونجاست

واش و نائومی

همو رو بغل کردن. شونه‌ی واش از اشکای نائومی خیس شد. پوستش زیر انگشتای واش داغ بود. واسه نائومی، واش خنکی بود و یه لمس، و نیاز نبود حرف بزنه. نمی‌تونست دهنشو باز کنه و اونم دهنشو باز کنه. یه بوسه. برای یه لحظه، شهوت و رهایی از غم بزرگتر بودن. ولی دووم نیاورد

◇◇◇

واش نگفت: می‌دونم چرا این اتفاق افتاد. نائومی نگفت: کاری از من متنفر بود وقتی مُرد. واش نگفت: یه جایی، یه بخاری بود که من چک نکردم. نائومی نگفت: من فرستادمشون تو اون ساختمون

حساب کرد که یه بافت مو و یه جفت کفش چقدر براش تموم شدن. واش سعی کرد به یاد بیاره آغوشی رو که با کار ناتمومش خریده بود

◇◇◇

"نائومی خودشو کشید عقب و تکیه داد به داخل پوشیده‌ی درخت. گفت: "بتو واش دوباره کشیدش سمت خودش. پرسید: "حالش چطوره؟" دستشو گرفت، نگه داشت. اون انگشتی که واش براش درست کرده بود رو دستش بود

نمیتونم بیدارش کنم،" زیر لب گفت. "نه نگام میکنه، نه حرف میزنه -

"همون زیر میز که اون هست میمونه. فقط دراز میکشه

یه قلب آب دهنشو قورت داد. راه حلی نداشت. "زمان"، گفت. "بهش زمان بده - فکر کن. اونا همیشه با هم بودن

سکوتش کل فضا رو پر کرد، دردی که اونجا بود رو بیشتر کرد -

دستشو برد سمت گونه خیسش. "هنری چطور؟" شستشو از لیش سروند پایین تا چونه‌اش، -

بعدش تا پوست صاف گردنش. قلبشو پیدا کرد و تپششو حس کرد

نائومی، "آروم گفت. "با من حرف بزن." حس میکرد داره جلو خودشو میگیره" -

"یه کم بدتر از همیشه"، گفت. "بی‌حوصله‌تر" -
واش یهو قصیه رو فهمید. انفجار زمانشون رو به هم زده بود. مدرسه دیگه تموم شده بود؛ -
شاید دیگه نشه هنری رو راضی کرد بیشتر صبر کنه. میخواد محکم بچسبه به چیزی که مال
خودشه. چیزی که میخواد مال خودش کنه
مراقب باش،" گفت. یه چیزی مثل بغض تو گلویش گیر کرد. اندازه عجز و ناتوانیش. فقط "-
هنری نبود. یاد اون آدمای لات و لوت افتاد که سر راهش تو مدرسه وایساده بودن. یاد اون
کامیونی افتاد که اومد شهر مصر و دنبال داوطلب میگشت برای کندن قبر. حتی تو قبرستون هم
حرفای میشنید. مردم آروم و قرار نداشتن. جواب میخواستن، هر جوابی. هر اتفاقی ممکن بود
بیفته. هر جا. هیچ جا اینجا به اندازه کافی امن نبود
کی میتونی حاضر شی بریم؟" ارزش پرسید "-
کری... "گفت" -
بعد از خاکسپاری. گوش کن. "شونه‌هاشو گرفت. "میدونی یه چیز هنری فرق کرده. دیگه" -
"منتظر نمی‌مونه. دیگه نمیتونیم ریسک کنیم
یه نفس بریده کشید. "از کجا پول بیاریم؟" پرسید -
"من ده دلار با اون سکه‌هایی که دوقلوها قایم کردن شمردم" -
من یکم دارم،" گفت. "بقیشو قرض میگیرم." انگار داشت جعبه پول بوکر رو تو دستش حس "-
میکرد. یه راه حل

"خب، بتو چی؟" -

یه جوری کمکش می‌کنیم. ولی اول باید بریم. اول سان آنتونیو، بعدش مکزیک. بلیط می‌"
گیرم."

فکر کردن بهش خیلی سخته... اصلاً نمی‌تونم فکر کنم. "نقشه کشیدن و عملی کردنش" -
حسابی خسته اش کرده بود. سرشو فرو کرد زیر چونش، آروم شد با صدای قلبش
فقط حواست به کاری باشه و سعی کن به بتو کمک کنی. منم هر وقت بتونم میام پیشش، اگه "-
"پیدات نکردم یه یادداشت برات میذارم. تا آخر هفته دیگه ممکنه مکزیک باشیم. شاید زودتر
این فکر رو بعد از انفجار برای اولین بار امتحان کرد. حس قبلی رو نداشت. البته هیچ چیز دیگه
حس قبلی رو نداشت

"باشه" -

دار و دسته

به ماهایی که زنده مونده بودیم می‌گفتن خوش شانس. نصف کلاسمون مرده بودن. الیوت
گروونر یه پاشو از دست داد. دات میلر یه چشمش کور شد. بقیه مون هم کتک حسابی خورده
بودیم. ولی دیگه کبودی و خراش و این چیزا رو حساب نمی‌کردیم. بعضی‌هامون از مدرسه
اومدیم بیرون در حالی که روده و روده‌ی همکلاسی‌هامون بهمون چسبیده بود

بازم تو شهر می‌گفتن خوش شانس بودیم. خوش شانس بودیم که داشتیم زیرآبی می‌رفتیم و

کنار برکه پراپ ول می‌گشتیم. خوش شانس بودیم صندلی که انتخاب کردیم جای خوبی بود. خوش شانس بودیم که داشتیم سطل آشغال خانم کارسون رو می‌بردیم بیرون. خوش شانس بودیم که داشتیم تو کلاس هنر، خط کج و کوله می‌دوختیم. خوش شانس بودیم که بیشتر از این چیزیمون نشد. خوش شانس بودیم که زنده مونديم.

این یه جور شانس جدید بود برامون. سنگین. با یه عالمه فقدان جبران می‌شد. جای خالی همه‌ی اون صورت‌ها. نمی‌دونستیم این شانس به چه معنی. از مادرهای همکلاسی‌هامون که مرده بودن. فرار می‌کردیم، از اون چشم‌های گرسنه‌شون.

یتو
حدوداً هر روز ساعت ده که می‌شد، اون مربع نور دیگه نبود. و بعدش بتو حس می‌کرد تنهاست تا دوباره برگرده، ولی حداقل نزدیک "کاری" بود. یه روز، یه کم بعد از اینکه نور رفت، هنری اونو از روی میز بلند کرد. با اینکه بتو می‌دونست اون واقعاً خودش نیست، می‌دونست دیگه تو اون بدن نیست، ولی بودنش کمک می‌کرد وانمود کنه. از هیچی بهتر بود. لحظه به لحظه این امکان رو می‌داد که وانمود کنه اونم داره وانمود می‌کنه. ولی دیگه تموم شد. یه سکوت جدید خفه‌ش کرد.

نائومی از صدای وحشتناکی که هنری موقع اومدن به آشپزخونه درآورد، از جا پرید. هنری گفت: "همش یه نمایش مسخره و مایه خجالت، همین

داشت می‌لرزید. سبزی چشماش از همیشه پررنگ‌تر بود. ماهیچه‌های فکش زده بود بیرون. نائومی جرات نکرد ساکتش کنه. شروع کرد به حرف زدن: "یتو..." و با اشاره به جایی که اون زیر میز آشپزخونه، همون جایی که قبلاً کاری بود، دراز کشیده بود، ادامه داد. چشماش باز بود. هنری انگار نه انگار، اصلاً بهش توجه نکرد. گفت: "ما این کارو نمی‌کنیم، اگه قراره اینجوری باشه. من نمیدارم مثل یه بسته پستی عجله‌ای بیرنش و بیارنش." یه تیکه کاغذ مچاله شده رو پرت کرد طرف دیوار. دست به سینه این‌ور و اون‌ور می‌رفت و با هر قدم عصبانی، تیکه‌های گل از چکمه‌هاش می‌ریخت. نائومی آروم آروم رفت سمت دیوار و کاغذ رو برداشت و با دقت بازش کرد.

"هنری یهو برگشت طرفش و گفت: "دیدی؟ عین یه برنامه کوفتی قطار
نائومی به صفحه نگاه کرد و فهمید. یه لیست از مراسم خاکسپاری بود که از متصدیان کفن و دفن گرفته بود. تو سه تا کلیسای نیو لاندن، هر پانزده تا سی دقیقه از ساعت نه صبح تا بعد از هشت شب، یه مراسم بود.

نائومی آب دهنش رو قورت داد. بعد از یه سکوت طولانی گفت: "ما که لازم نداریم مراسم بگیریم." کاری هم که اصلاً از وقت گذروندن توی کلیسا خوشش نمیومد. هنری با چنان نگاه قدرشناسانه‌ای بهش خیره شد که نائومی ترسید دوباره سوءتفاهم پیش اومده باشه.

یتو
"هنری خم شد و با اخم بهش گفت: "شنیدی چی گفتم رابی؟ از اون زیر بیا بیرون
یتو هیچی نگفت
فکر کردی نمیتونم برای دخترم تابوت درست کنم؟ میتونم. با اره و چکش بدم کار کنم. حالا"
"بلند شو وگرنه اون گریه رو میندازم ته چاه

یتو تگون خورد. ادگار رو داد به نائومی و بعد دنبال پدرش رفت بیرون، توی اون زمین خاکی پشت خونه. چوب‌ها و وسایل به جوری ریخته بودن که انگار اصلا مهم نیستن. این اصلا نشونه خوبی نبود.

نائومی دستاش از بس ظرف شسته بود، قرمز و سوخته شده بود ظرفایی که دیگه تمیز بودن. اصلا نیازی به غذا پختن نبود؛ ماف یخچال‌شون رو پر کرده بود از خورشید و مرغ سرخ کرده و سالاد سیب زمینی و ژله میوه. برای همین نائومی شروع کرد به گردگیری و مرتب کردن ظرفا تو کابینتا. اتاق نشیمن و راهرو و اتاق خواب‌ها و حموم و ایوون رو جارو کرد. دوباره میز رو شست و دلش برای بتو تنگ شد، ولی بیشتر برای کاری

از ایوون، هنری و بتو رو دید. یه عالمه تیکه چوب تو حیاط پخش بود. یه چیزی شبیه جعبه زیر دستای هنری بود

نائومی می‌دونست چجوری باید قطعه‌ها رو کنار هم بذاری تا یه چیز کامل درست شه؛ باید صبر داشته باشی تا حس کنی چجوری قطعه‌ها با هم جور می‌شن. ولی هنری اینطوری نبود. حتی اگه یه چیزی درست جا نمی‌افتاد، به زور جاش می‌کرد

یتو یه گوشه کنار وسایل ولو شده بود. وقتی چشماش رفت سمت آشپزخونه، نائومی لیخن زد، ولی اون هیچ عکس‌العملی نشون نداد

بعدش رفت تو و جعبه گیتار رو آورد. یکی از کفش‌های رقص رو برداشت. تیکه خاک رس خشک شده به پاشنه‌ش چسبیده بود. نائومی یادش اومد وقتی داشت از کافه تریا دور می‌شد.

انگشتاش چنگ زده بودن به بافتی که نمی‌خواست با کسی تقسیمش کنه. الان دستشو برد سمت اون بافت و آروم دور دستش پیچیدش. گذاشتش زیر بالش کاری. یه جور آزمایش بود. هیچ تغییری تو وجودش حس نکرد، فقط غمش بزرگتر شد. پس بتو چی؟ می‌خواست اون بافت رو به بتو بده

هنری در حالی که داشت فحش می‌داد اومد تو خونه. توی راهرو از کنارش رد شد، بوی خاک اره و عرق و عصبانیت می‌داد

یتو هنوز تو حیاط نشسته بود. حالش خوب به نظر نمی‌رسید. جعبه خیلی کوچیک بود و تخته‌هاش درست به هم نمی‌رسید. معلوم بود که با زور و بدبختی سر هم شده. نائومی نمی‌داشت خواهرش رو تو همچین چیزی دفن کنن

گفت: «پاشو عزیزم.» و آستین یتو رو گرفت و کشید تا بلند شه

سعی کرد ببرتش تو رختخوابش، ولی اون رفت زیر میز آشپزخونه قایم شد. نائومی یه بشقاب مرغ سرخ شده سرد و سالاد سیب زمینی گذاشت رو زمین. یه لیوان شیر هم براش ریخت

یه بشقاب دیگه برد تو اتاق هنری. وقتی جواب در رو نداد، دستگیره رو چرخوند و با پاش در رو هل داد تا باز شه

اون تکیه داده بود به دیوار و کنار تخت نشسته بود. وقتی نائومی اومد تو، یه چیزی رو هول داد. پشت میز کنار تخت. نائومی یاد عکس مادرش افتاد. اسلحه. بطری قایمکی‌ش

بشقاب رو داد دستش. گفت: «میشه دوباره به شرکت نفت هومیل زنگ بزنیم. بهشون بگیم که «بالاخره تابوت می‌خوایم

صدقه.» کلمه رو تف کرد بیرون و آروم سرش رو کوبوند به دیوار پشت سرش. صورتش هنوز «از عرق خیس بود. یه جوری آب دهنش رو قورت داد که انگار گلوش خشک بود و سیبک گلوش رو پوست گردنش بالا و پایین شد. نائومی سرش رو انداخت پایین و ردِ خاک رس قرمزی که هنری آورده بود تو اتاق رو دنبال کرد

«گفت: «برات آب میارم

با یه لیوان آب و یه دستمال خیس برگشت. گفت: «بیا.» و اونا رو کنارش گذاشت

اون هنوز هیچی نگفت. نائومی رفت جارو آورد و خاک رو جمع کرد. بعدش یه تی خیس کشید رو زمین. بعدش تو چارچوب در ایستاد و منتظر ماند

هنری با صدایی خش دار گفت: "تتونستم. هیچ کاریش رو نتونستم. نتونستم نجاتش بدم، نتونستم برم بیارمش بیرون، نتونستم یه تابوت درست کنم." یه جرعه گنده از لیوان آب خورد و بعد سرش رو بالا آورد و بهش نگاه کرد. داشت التماس می‌کرد، هرچند اون نمی‌دونست برای چی

زن دوباره تلاش کرد. "دوباره میریم تو لیست انتظار، هرچی برامون جور کردن قبول می‌کنیم. "...میگن تا دوشنبه، حتی

هنری سرش رو تکون داد. "من یه تابوت درست و حسابی براش می‌خوام. فکر کنم واسه همینه که نتونستم انجامش بدم. دستام..." بهشون نگاه کرد. "به درد نمیخورن. نه تعادل دارن، نه هیچی." دستاش رو بالا گرفت. صورتش پر از ترحم به خودش بود

زن گفت: "فقط خسته‌ای." دوباره رفت پیشش، پارچه خیس رو برداشت و گذاشت تو دستاش. باید یه جوری خودشو جمع و جور میکرد تا بتونه کاری رو خاک کنه

"هنری صورتش رو پاک کرد و چونش رو مالید. "باید چوب بیشتری بگیریم

زن گفت: "هنوز وقت داریم." داشتن، ولی نه خیلی. باید جسد کاری رو تا ساعت هفت از اورتون تحویل می‌گرفتن و الان تقریباً دو بود. باید یه جوری به تگونش می‌داد. "تو برو چوب رو بگیر. من "یه نجار پیدا می‌کنم

نائومی این حرف رو زد قبل از اینکه به خطراتش فکر کنه. چون فقط یه نجار رو می‌شناخت که تابوت کاری رو به ده‌ها سفارش دیگه ترجیح بده

نصفه رو به سمتش Four Roses هنری دستش رو برد پشت میز کنار تخت و یه بطری ویسکی گرفت. گفت: "از شرش خلاص شو. ببین، لازم نیست کشیش تام بیاد منو آدم کنه. من و تو یه "تیم خویم، ها؟

نائومی یه کم آب دهنش رو قورت داد و سرش رو به آرومی تکون داد

همین کافی بود. هنری خودشو از روی زمین بلند کرد، یه تیکه رون مرغ برداشت که با خودش بیره و به سمت راهرو و در پشتی خونه رفت. نائومی دنبالش رفت و نگاهش کرد که چطوری از حیاط رد شد و رفت سمت کامیونش. به اون چیز وحشتناکی که ساخته بود نگاه نکرد.

یتو وقتی واش صداش زد رفت بیرون، چون واش بود و واش نمی تونست بیاد تو

"واش گفت: "تو که بلدی با این ابزارا کار کنی. می تونی کمکم کنی؟

یه چکش داد دست یتو

"یتو زیر لب گفت: "باشه

این اولین بار بود که از وقتی مدرسه منفجر شد حرف می زد

هنری همین که پیچید توی اون جاده‌ای که خونه‌های سر و ته یه شکل قطار شده بودن، پسره رو دید. یه پسر سیاه‌پوست که کنار بتو، دو زانو نشسته بود تو حیاط. یه تیکه کاغذ، یه مداد و یه جعبه ابزار باز هم اونجا بود. این صحنه یه جوری دلش رو چنگ زد و دستاش دور فرمون سفت شد. زیر لب غر زد: "لعنت بهش." باید حدس می‌زد

یه لحظه گذاشت کامیون درجا کار کنه، بعد خاموشش کرد و پیاده شد. نائومی اومد لب ایوون. یه چیزی بهش گفت ولی هنری نشنید

واش کلاهش رو از سرش برداشت و چند قدم آروم، جوری که انگار پاهاش رو می‌کشه، به سمت کامیون اومد. هنری یه کم خیالش راحت شد

"خیلی متاسفم آقا، واسه کاری"

هنری اخماش رفت تو هم. یه نگاه به واش انداخت. می‌دونست باید از پسر تشکر کنه که بتو رو برگردونده، که رفته دنبال جنازه کاری، ولی فقط گفت: "می‌تونی درستش کنی؟" یا انگشت به طرف اون صندوقی که خودش ساخته بود اشاره کرد

سعی می‌کنم آقا، ولی... با این وضعی که وقت خیلی... حیاتیه... شاید سریع‌تر باشه از نو شروع کنیم

"حیاتیه. این پسر حالم رو بهم می‌زنه. تُف کرد و گفت: "پس چوب‌ها رو از کامیون بیاریم پایین

وقتی تخته‌ها رو خالی کردن، هنری پشتش رو به پسرش و اون سیاهه کرد و از پله‌های ایوون رفت بالا. نائومی همونجا نشسته بود و داشت با عصبانیت یه چیزی رو می‌شکوند

«سرِ لوبیا سبزا رو می‌زد، بلند شد و چهارپایه رو بهش تعارف کرد. گفت: «پوتین‌ها؟»

سرشو تگون داد. «یه سر میرم پیش باد و ماف، بعدش برمی‌گردم دنبال جعبه. می‌تونی با من بیای دنبالش. اگه اون پسره نصفِ اون چیزی که نشون می‌ده دست به آچار باشه، زیاد طول نمی‌کشه. سلام منو بهش برسون.» هنری پشت دستشو کشید به دهنش. «ولی نذار بیاد تو خونه‌م. و اون جعبه رو از تو و بیرون تمیز کن. حسابی تمیزش کن قبل از اینکه دخترمونو بذاریم.»
توش

یتو تو آشپزخونه تاریک وایساده بود و لبه تابوت واقعی رو لمس کرد، همونی که درست و حسابی بود و از بس سمباده خورده بود صاف و صیقلی شده بود. فقط یه تیکه باریک ماه تو آسمون بود که بشه باهاش دید. درِ تابوت رو یه کم باز کرد و دستِ دیگه دستِ کاری نبود رو پیدا کرد. گیس بریده رو گذاشت تو دستش. اولین گیس بریده‌ش بود، حالا مال اون می‌شد

نمی‌دونست شانس چه معنی‌ای واسه مرده‌ها داره، همون طور که نمی‌شد فهمید یه بار غسل تعمید کافیه یا نه. یا اون به خاطرِ یتو نجات پیدا کرده بود، یا یتو اصلاً نمی‌خواست نجات پیدا کنه. یا هردوشون یا هیچکدوم

در تابوت رو بست و حس کرد نائومی بغلش کرده

"گفت: "سلام اُمی

"نائومی زیر لب گفت: "بیداری

صبح. آسمون آبی. ابرهای مخملی نرم. یه تابوت کوچیک. سرودهای مذهبی. مشیت‌های خاک که تو قبر ریخته می‌شدن. بدن کاری، زیر خاک. تولد مادرشون رو تخته نشونه چوبی که بعداً میشه سنگ قبر کاری نوشته شده بود. بقیه چیزا، همش تو وجود یتو تلنبار شده بود. یتو منتظر موند. گریه کنه ولی نتونست

واش صدای نائومی رو شنید که داشت میومد. وقتی نائومی از درخت بالا رفت، واش بغلش کرد

"نائومی گفت: "خاکش کردیم

واش گفت: "می‌دونم. اگه دست خودم بود... " از چهار تا قبر اون‌ورتر دیده بود که چجوری کاری رو گذاشتن توی تابوتی که خودش ساخته بود و خاکش کردن. صورت یتو رو دیده بود که به سمت آسمون بود، نه اینکه بی‌حس باشه، یه جوری عجیب بود. نائومی پشت سرش ایستاده بود. و دست هنری رو آرنج نائومی بود. واش همه اینا رو دیده بود. فقط می‌تونست تصور کنه که این کار چقدر براش تموم شده

محکم بغلش کرد و حس کرد که هق‌هق داره میاد بالا. بدنش سفت شده بود

"گفت: "هیس، من انجام

"صورتش رو چسبوند به سینه‌ش و آروم پرسید: "کی میریم؟

دلش می‌خواست بگه همین الان. ولی هیچ راهی نبود که از اون کندن زمین دور بشه، هیچ فرصتی نبود که بره تایلر و بلیط قطار رو بگیره. گفت: "فردا صبح اول از همه میرم بلیط بگیرم. سه‌شنبه صبح راه می‌فتیم. سوار قطار تایلر میشیم، جایی که هیچ‌کس ما رو نمیشناسه

بعدش شروع کرد به گریه کردن

گفت: "عیب نداره، می‌دونم." ولی واقعا نمی‌دونست. با این حال باید سعی می‌کرد درد رو ازش بگیره

دست بهش زد و حس کرد که نائومی داره عوض میشه، یه جور وحشی‌گری از وجودش داره میاد بیرون. گرمای گردنش رو نفس کشید

یه دفعه رفت، خودشو از لای درختا کشید بیرون خیلی تند می‌رفت، ولی اون ازش تندتر بود و قبل از اینکه بتونه از جنگل بزنه بیرون، بهش رسید. اگه می‌رفت بیرون دیگه خیلی خطرناک می‌شد که دنبالش بره یواش جوری که بتونه صداش دربیاد گفت: "خواهش می‌کنم، نائومی." داشت نفس‌نفس می‌زد "نائومی سرشو تکون داد: "نمی‌تونم "اون گفت: "اشکال نداره، بیا بریم لب رودخونه

نائومی حس می‌کرد یه فاصله‌ای بینشونه، همونطور که لبه‌ی رودخونه و ایستاده بودن و آب رو تماشا می‌کردن. آب اونقدر تیره و آروم بود که انگار روغنه. تخم‌های درخت سپیدار، آروم آروم با اون پوشش‌های نرمشون پایین می‌اومدن و تو تاریکی محو می‌شدن. نائومی به میل خودش فکر کرد، انگار یه چیزی بود که داشت ازش دور می‌شد و با خیال راحت تو آب ناپدید می‌شد. فردا، "واش گفت. دستشو گرفت، یه فشار داد و ولش کرد "فردا، "نائومی گفت

دار و دسته‌مون

روزای بعد انفجارو هر جوری بود پر می‌کردیم. پسرا کمک می‌کردن تابوت بسازن و قبر بکنن. چه قبرایی! تاو لایی که درد می‌کردن و می‌ترکیدن. دخترا غذا می‌داشتن جلو و جمع می‌کردن. ظرف می‌شستن. چه غذاهایی، چه ظرفایی که پر بودن از ته دیگ لازانیا. بند انگشتا و نوک انگشتا از آب داغ و سیم ظرفشویی زخم شده بود. از آینه فرار می‌کردیم و می‌رفتیم ختم. بعضی‌هامون تو کلیسا پشت سر هم می‌نشستیم. پای روضه‌ها و دعاها. دوباره یاد گرفتیم رو بیاریم به خدا. یاد گرفتیم به عقل خودمون تکیه نکنیم. به حکمتش اعتماد کنیم. بقیه مون دنبال باباهامون می‌رفتیم تو جنگل، تفنگ و چوپ ماهیگیری برمی‌داشتیم. باهاشون شکار می‌کردیم، ماهی می‌گرفتیم و تله می‌داشتیم. براشون آجیو باز می‌کردیم و خودمون می‌خوردیم. شیش نفرمون، آخرای تیم فوتبال، دنبال باباهامون رفتیم کافه "بیگ تی". آروم آروم قاطی جمعیت شدیم

یکی با آجیو تو دستش گفت: "دین فروشی." ولی ما دین فروش نبودیم. داشتیم برای اولین بار سر می خوردیم. فقط فرد کارتر جرات کرد بره جلو و بچسبه به بار. بقیه مون فقط گوش می دادیم.

.چیزایی یاد گرفتیم

فهمیدیم تیکه پاره های بدن که شناسایی نشدن رو کجا خاک کردن. فهمیدیم تاد اشمیت یه رگه آبی روشن از گاز پیدا کرده که هنوز داشت می سوخت وقتی داشت آوارای زیرزمین مدرسه رو جمع می کرد. یکی پرسید چرا کسی به شرکت گاز زنگ نزد که گازو قطع کنن؟

تد شونه هاشو انداخت بالا و گفت: "آره، رفتم پرسیدم. ولی اونا گفتن سه ماهه مدرسه دیگه". ازشون گاز نمی خره. می گفتن احتمالاً مدرسه رفته سراغ گاز ارزونتر

یاد گرفتیم خبر چطوری بین یه مشت مرد پخش می شه. حس کردیم دارن احتمال ها رو سبک سنگین می کنن. ما هم امتحان کردیم. نکنه گاز سبز بود که کار مدرسه مون رو تموم کرد؟

دوشنبه شب هنوز تو "بیگ تی" بودیم که روزنامه عصر با گزارش بازرس اومد. گراهام سالتر رو یه صندلی وایستاد و خوندش. مردا نگاه کردن، گوش دادن. ما هم همینطور

طبق گزارش بازرسای این فاجعه وحشتناک، هیچکس به تنهایی مسئول انفجار مدرسه نیو لندن" نبوده. این نتیجه قصور دسته جمعی آدمای عادیه که تو رویه های رایج جامعه شون گیر افتادن و نسبت به نیاز به اقدامات پیشگیرانه بی اطلاع یا بی تفاوت بودن. گزارش نتیجه گیری کرده حتی سهل انگاری جنایی هم صدق نمی کنه، چون عدم آگاهی باعث شد مسئولین مدرسه نتونن خطری که از کارهاشون ناشی می شد رو پیش بینی کنن. سر بازرس پیشنهاد داد: 'چیزی که باید از این اتفاق وحشتناک یاد بگیریم، نیاز فوری به وضع استانداردهای ایمنی سختگیرانه و قابل اجرا برای تک تک ساختمان هایی که بچه ها روزاشون رو توش سپری می کنن، هست

"یه نفر داد زد: "اصلاً این 'سهل انگاری جنایی صدق نمی کنه' دیگه چه کوفتی؟

"یه صدای دیگه اومد: "یعنی تقصیر هیچکس نیست

این خبر اصلاً به مذاقشون خوش نیومد. چون اگه تقصیری نباشه، پس مجازاتی هم در کار نیست؟ کی قراره تاوان پس بده؟ مردا شروع کردن به پیچ کردن

.ما می تونستیم حسش کنیم. یه ایده داشت شکل می گرفت

ما یه چیزایی درباره اینکه یه ایده چطوری پخش می شه می دونستیم، چون خودمون چندتا شو پخش کرده بودیم. قبل از اینکه گاز سالن های مدرسه ویران شده مون رو پر کنه، ما مرتباً اون فضا رو با یه نوع دیگه سم احتراق پذیر و نامرئی پر می کردیم. شابعه

یه چیزی بود که آروم یا تند پیش می‌رفت، اولش تقریباً ساکت بود. و می‌دونستیم وقتی به ایده یواشکی همه جا پخش بشه، تو گوش همه زمزمه بشه، فقط یه آدم درست حسابی کم داره که بپرتش هوا

پخش می‌شه. اولش اسم رئیس کرین رو انداخت سر زبون Big T's حس کردیم ایده داره تو همه. ولی خب اون پسرشو از دست داده بود، یه خواهرزاده هم داشت. بعد یکی پرسید: "گیلر و اون رفقای شورای مدرسه‌اش چی؟ اون عوضی‌های طمع‌کارم حتماً می‌دونستن دیگه"

دالتون تیتوم کوید کف دستش رو روی میز بار. "گیلر! اون همونیه که باید باهاش حرف زد. کسی رو تو انفجار از دست نداده. کسی نمی‌تونه بگه ما خواستیم یه آدم داغون رو بیشتر از این بشکنیم"

حدود بیست دقیقه دیگه بحث کردن و بعد مردا رفتن سمت کامیون‌هاشون. ما جزو آخری‌ها بودیم که اومدیم بیرون، پس دیدیم که بارتندر - تنها آدم هشیار اونجا - تلفن رو برداشت و یه زنگ زد.

تا کاروانی از وانت‌های گلی رسید به جاده‌ی خاکی طولانی که پیچ می‌خورد می‌رفت سمت خونه‌ی زین گیلر، چهارتا تکاور تگزاسی سوار اسب جلوی ایوون خونش پست داده بودن

یکی از تکاورا به باباها و دوستاشون گفت: "شما پسرا برین خونه‌هاتون. اینجا هیچ مشکلی درست نکنین. دور بزنین و برگردین"

نگاه کردیم که دالتون از کامیونش پیاده شد. صدا زد: "ما می‌خوایم با گیلر حرف بزنین. حق داریم یه جوابایی بگیریم"

یه کارگر نفت با لباس کار از بین جمعیت اومد بیرون و رو به خونه ایستاد. "آقای گیلر بیا بیرون! تا ابد نمی‌تونی تو اون خونه‌ی بزرگت قایم شی و به ما جواب ندی. من دیروز دختر بچه‌مو خاک کردم. نه سالش بود لعنتی! من..." هنوز حرفش تموم نشده بود که آقای گیلر در توری رو محکم کوید و با اخم اومد بیرون

"یکی از رنجرها آروم‌تر به سمت ایوون اومد. "بهتره تو بمونین آقا"

آقای گیلر اخطار رو نادیده گرفت. "شماها چی می‌خواین؟" با صدای خش دار غرید. صدایش توی اون هوای گرگ و میش ساکن خوب پخش می‌شد. دست به سینه ایستاد و مستقیم به "دالتون نگاه کرد. "وقت شام تموم شده. دیگه خیلی دیره واسه سر زدن"

"دالتون رفت سر اصل مطلب. "خبر داشتین مدرسه داره از گاز خام استفاده می‌کنه؟"

داشت یه فکری می‌زد به سرش

مزخرف نگو. جوگیر نشو واسه اینکه مدرسه زده به خط فرعی گاز. خودتونم از همین گاز واسه "گرمایش خونه‌هاتون استفاده می‌کنین. فکر می‌کنین واسه این کار جنایتکارین؟ یه نگاه به قبض "گاز دی ماه بندازین، شما هم همین کارو می‌کردین. فهمیدی چی می‌گم؟"

گیلر انگشتشو به سمت ردیف کامیون ها گرفت و چرخوند. "اگه جای کرین بودین، همتون همین
"گهو می خوردین، تک تکتون

یه نگاهی دور و برمون انداختیم، دیدیم مردا ته دلشون می دونن راست می گه. یه تردیدی پیش
اومد. داشت یه جوری می شد که این ایده قبل از اینکه عملی بشه، بخوابه

"دالتون داد زد: "ما جواب می خوایم

من یه چیز دیگه هم می دونم. "صدا نازک و ضعیف بود و نزدیک بود تو تاریکی شب گم بشه،"
ولی زود فهمیدیم مال کیه

میراندا با یه لباس خواب و رویوش اومد بیرون توی ایوون. پیشونیش هنوز پانسمان بود و
صورتش کبود و خراشیده شده بود. ولی با شناختی که ازش داشتیم، فهمیدیم چیزی که بیشتر از
همه اذیتش می کنه، تنها بودنه. کسی نبود که هر حرف بیخودش رو تکرار کنه، خنده هاشو کامل
کنه. طرفداراش بیشترشون الان زیر خاک بودن. میراندا آدم تحمل سکوت نبود

"آقای گیلر رو بهش کرد و گفت: "تو باید تو تخت باشی، امی

میراندا تکرار کرد: "من یه چیزایی می دونم. "این دفعه بلندتر گفت، فهمیده بود چه جمعیتی
داره. "اون اونجا بود وقتی این کارو کردن، وقتی به خط لوله وصل شدن

"دالتون پرسید: "کی؟

"اون پسر سیاه پوست. همونی که آقای کرین همیشه تو مدرسه ازش کار می کنه"

خب که چی؟ تی پرسید -

اون موقعی که اون اتفاق افتاد، اونجا بود. خوشش نمیومد ما همچین مدرسه باکلاسی داشته -
باشیم. بابا، یادت میاد یه بار چی گفت؟ وقتی با باباش اومد پیش آقای کرین، راجع به یه سری
کتابها

"...یه جورایی انگار آقای گیلر از ته دل خوشحال شد. "اون پسره
میراندا با صدای خنده دار پچ زد: "یه انفجار. "بعد بلندتر گفت: "وقتی بعد از اینکه به آقای کرین و
"بابای من تیکه انداخت رفت، گفت یه انفجاری لازمه تا ما بفهمیم

!بوم

◇◇◇

از پشت وانت ها نگاه کردیم و دیدیم میراندا رو تاب ایوون کنار پدرش نشسته. آرام آرام تو
سکوت تاب می خوردن. شاید میدونست حرفاش چه تاثیری داره. شاید نه
اسبای رنجرها زمین رو چنگ می زدن. دیگه کسی نبود جلوی باباهای ما رو تو ایچیت تاون بگیره.
از این بابت مطمئن بودیم

نائومی با صدای دعوا از خونه ی بغلی اومد تو آشپزخونه. یه در توری محکم بسته شد و یه صدا
"داد زد: "این کارت یادت نره، باد. خودتو جمع کن، ترسو

یه تفه‌ی محکم به در پشتی خورد. نائومی از پشت توری آقای ترنر رو دید با چهار تا مرد پشت سرش. سعی کرد بهش به چشم یه پدری که بچه‌شو دفن کرده نگاه کنه، ولی نمی‌تونست اون تحقیقی که تو مغازه‌اش بهش کرده بود رو فراموش کنه. تکون نخورد

هنری اومد تو آشپزخونه. گفت: "من میرم بینم کیه" و درو باز کرد

"ترنر گفت: "گوش کن هنری، ما یه کاری داریم که باید انجام بدیم

مردها تو ایوون با عجله و آروم با هم حرف می‌زدن. نائومی نمی‌تونست بفهمه چی میگن. وقتی هنری برگشت تو، دستشو برد سمت کلاهش

یه نفر پشت سرش داد زد: "پسرت رو هم بیار. والی هم پیش منه و خیلی دلش می‌خواد کمک کنه"

یتو تو راهرو وایساده بود. نائومی فکر کرد یه کم چشماش برق زد. شاید بیرون از خونه برای پنج دقیقه هم که شده دیگه به کاری فکر نکنه. شاید

"هنری گفت: "راپی، کنتو بردار. تو هم بیا کمک

یتو سر تکون داد و سریع رفت کاپشنش رو از رو چوب‌لباسی برداشت

هنری گفت: "منتظر نمونید." به نائومی نگاه نکرد

نائومی پیشونی یتو رو بوسید. گفت: "مواظب باش و به حرف بابا گوش کن." ذهنش مشغول کارهایی بود که باید تو نبودشون انجام می‌داد

رفت. جمع کن. بین تو وسایل هنری چقدر پول پیدا می‌کنی. درخت رو برای دستورالعمل‌ها چک کن.

اون به این فکر نکرد که این مردا دارن چی رو درست می‌کنن. فکر کرد یه تیکه از یه ماشین خراب شده رو دارن تعمیر می‌کنن. یتو رو کاپوت فورد نشسته بود و یه نوشابه می‌خورد که یکی تو یه کلمن آورده بود

باید به این شک می‌کرد که چرا جعبه ابزاری که هنری تو گوشه آشپزخونه گذاشته رو بر نمی‌داره. باید به علاقه ناگهانش به وقت گذروندن با پسرش شک می‌کرد. باید یتو رو خونه نگه می‌داشت

ولی اون یه چیز دیگه تو سرش بود. یه سری کارا که باید انجام می‌داد. کار کردن مثل همیشه یه جورایی آدم رو آروم می‌کرد

کیف گیتار رو خالی کرد و یه کیسه بند دار برداشت. لباساشون رو لوله کرد و توش چپوند. لباس مامانش و اون چیزای با ارزش کوچیک رو برداشت، ولی کفشاش رو جا گذاشت. کاش به فکرش

رسیده بود که اونا رو با کاری دفن کنه. به صابون، مسواکاشون و دوتا لیف برداشت. همه جای خونه رو زیر و رو کرد دنبال پول، دستشو می‌کرد پشت کشوها، زیر بالشتکا و تو جیب شلوار و لباس کار و پیراهن‌های هنری. به دعای شکر خوند واسه اینکه اینقدر بی‌خیاله و چهار دلار مچاله شده و یه مشمت خورده پول به جورابش اضافه کرد؛ یه چیزی بود دیگه. دفترچه بتو رو زیر بالش پیدا کرد و گذاشت تو کیف. روبان‌های کاری رو هم آورد. بعدش دیگه فقط غذا مونده بود که جمع کنه. پنیر و بیسکویت رو تو کاغذ روغنی پیچید و آخرین پرتقال‌ها رو برداشت

همه چی رو دوباره گذاشت زیر تخت. نائومی یه ژاکت پوشید، دوباره موهاشو بافت و رفت بیرون تو اون شب بی مهتاب

ویش کل روز رو صرف عملی کردن نقشه‌ش برای خرید بلیط قطار تو تایلر کرد. دیگه وقت ناراحتی نبود، فقط باید نقشه می‌کشید. صبح زود یواشکی رفت تو اتاق نشیمن تا پول مورد نیازش رو از جعبه‌ی پولِ بوکر برداره. بعد از صبحونه که رفت بیرون، چکمه‌های کارشو پوشید و گفت داره میره کمک کنه قبرستون رو صاف کنن. اول رفت سمت قبرستون «پلزنیت هیل»، بعد از وسط جنگل زد بیرون و رفت به سمت جاده‌ی تایلر. از حاشیه‌ی جاده خیلی دور شد و فقط وقتی یه کامیون دید که مطمئن بود مال یه شهر دیگه‌اس و واسه خونواده‌ش حرفی نمی‌بره، سوارش شد

حالا سه تا بلیط قطار به مقصد سن آنتونیو داشت و یه عالمه جزئیات که باید به نائومی توضیح می‌داد که چطوری صبح خیلی زود برن تایلر

اما نائومی نه پای درخت بود، نه کنار رودخونه. و با وجود همه‌ی برنامه‌ریزی‌هاش، دفترچه یادداشت و مدادشو تو شلوار دیروزش جا گذاشته بود. نمی‌تونست براش پیغامی بذاره

ولی مجبور بود یه جوری خبرش کنه، که یعنی باید برگرده خونه

تو راه برگشت به خونه، حسابی دست و پاشو به گِلِ یه روز کار تو قبرستون آلوده کرد

اما الکی خودشو به زحمت انداخت. وقتی رسید خونه، مادر و پدرش داشتن حسابی با هم دعوا می‌کردن. یه عالمه چمدون هم دم در پشتی چیده شده بود

پدرش گفت: «ما نمی‌ریم.» رو صندلی گهواره‌ایش کنار چراغ نشسته بود و طوری وانمود می‌کرد که انگار داره یه نسخه‌ی قدیمی از روزنامه‌ی «شیکاگو دیفندر» رو می‌خونه

همش حرف مفته. اصلاً گیرم یه مشمت دهاتی هم اومدن بریزن وسایلمو بهم. دوست داری "برگردی بینی پانوت تیکه پاره شده؟

قیافه پگی گرفته شد. داشت ملحفه‌ها رو تا می‌کرد که مامانشون چیونده بودشون تو یه گونی

"رودا پرسید: "خل شدی جیم؟ صداتو می‌شنوی؟ خونه، پیانو؟ داریم از جونمون حرف می‌زنیم

جیم روشو برگردوند سمت روزنامه و گفت: "کرین باهاشون منطقی حرف می‌زنه. اون می

"دونه ما تو اون ماجرا دخالتی نداشتیم

رودا رفت اونور اتاق و روزنامه رو از دستش کشید. "آقای کرین اونقدر درگیر عزاداریه که نمی تونه از ما محافظت کنه. تازه اونا اون رو هم مقصر می دونن. این حرفا که مدرسه می خواد از گاز سبز استفاده کنه - و واش هم اونجا بود وقتی انفجار اتفاق افتاد - اصلا خوب به نظر نمی رسه

"باباش احم کرد: "تو حتما داری اغراق می کنی

"رودا خم شد نزدیک و صورتشو برگردوند سمت خودش: "تو تا حالا دیدی من هول کنم؟

"...نه، ولی"

من با ویت میسون حرف زدم. زنش برای کریمز کار می کنه و یه چیزایی شنیده. میگه قضیه "جدیه. این مردا بچه هاشونو از دست دادن. خون می خوان. بی خیال نمیشن

"ما فرار نمی کنیم. اتفاقا اینطوری بیشتر فکر می کنن ما دست داشتیم"

رودا جیغ زد: "جیم! واش لرزید. ناامیدی داشت از عصبانیتش می زد بیرون. "وقت غرور نیست. "می تونیم برگردیم. یا می تونیم از اول شروع کنیم. پولشو داریم

"جیم صداشو بلند کرد: "اون پول برای دانشگاه بچه هاست

قلب واش تند تند می زد وقتی مادرش رفت سمت کابینتی که پول بوکر رو توش نگه می داشتند. در رو باز کرد و انجیل خانوادگی رو برداشت. دستشو دراز کرد سمت قوطی حلبی پولی که پشتش قايم کرده بودن

"...دستاش رو به شلوارش کشید تا تمیزشون کنه. شروع کرد: "مامان مامانش پرید وسط حرفش: "برو خودتو بشور، واشینگتون. لباساتو عوض کن. داریم میریم خونه

"خاله جنی توی تایلر

واش آب دهنش رو قورت داد و سر تکون داد

جیم داد زد: "هیچ جا نمیریم." اینو وقتی گفت که واش تند تند رفت توی اتاقش تا لباس عوض کنه

توی دستشویی گل ها رو از دستاش شست، صورتش رو شست و پیرهن آبی ای رو که نائومی براش دوخته بود پوشید. سعی کرد فکر کنه. اگه مامانش راست می گفت، پس خانوادشون باید یه ساعت پیش رفته بودن. اون می تونست باهاشون بره و بازم فردا صبح نائومی و بتو رو توی ایستگاه ببینه. اما باید بلیط ها رو به نائومی می داد و بهش می گفت کجا بره و چجوری بره اونجا. دوباره چک کرد که بلیط ها و مداد و کاغذ رو داشته باشه، بعد برگشت تو اتاق نشیمن تا با پدر و مادرش روبرو بشه

رودا دست به سینه و با لب های جمع شده ایستاده بود. پدرش پشت میز نشسته بود و جعبه پولای بوکر جلوش بود، پولای رو چیده بود و می شمرد. صورتش از عصبانیت سرخ شده بود "چه جوری جرأت کردی از این خونه پول برداری؟"

مامان واشینگتون با یه لبخند عصبی پرید وسط حرفش: "الان وقتش نیست، جیم. خب، واش،

"کجا گذاشتیش؟ فقط نشونمون بده تا بتونیم وسایل رو جمع کنیم
واش گفت: "من می تونم توضیح بدم." به چشماشون نگاه نکرد. فقط به دلیل داشت که چرا
باید الان از خونه می رفت

مامانش پرسید: "جیمز واشینگتون؟" صدایش می لرزید
واش جواب نداد

مامانش گفت: "خرج کردی...؟" چشماش التماس می کرد که بگه دروغ می گه
"...واش گفت: "می خواستم پسش بدم. الان می تونم برش گردونم. می تونم توضیح بدم
جیم گفت: "توضیح نده. فقط گوش کن." صدایش به طرز ترسناکی آروم بود. "میری پول رو
...میاری. سریع باش ولی نه اینقدر که خرابکاری کنی، بعد

رُدا پرید وسط حرف، بازوی جیم رو کشید. "گوش کن. وقت نداریم. بقیه پول رو بی خیال. این
"ساکا رو بیر بذار تو ماشین. بعدش می زنیم به چاک

"واش به نگاه به باباش انداخت، باباش ابروهاشو انداخت بالا. "مگه من تیق زدم، پسر؟

"پگی به آه آروم از رو کاناپه کشید. "یا خدا

واش دوباره پوتیناشو پوشید و بنداشو با دستای لرزون بست. بدون اینکه به التماسای مادرش
"گوش بده، درو باز کرد و داد زد: "ده دقیقه دیگه میام، مامان

همینطور که تو حیاط می دوید، صدای داد مادرشو شنید: "داری چه فکری می کنی، جیم؟ خیلی
"طول می کشه

تند تند از جاده بالا رفت. فکر کرد مستقیم بره تو درختا، اما شب اونقدر تاریک بود که سریعتر
بود از جاده بره و بعد به کم پایین تر بزنه به دل جنگل. شاید نائومی الان اونجا باشه، فقط شاید.
اگه نبود، بلیطا و به پیغام برایش می داشت. محکم تر دستاشو تگون داد

داشت می پیچید تو جنگل که یهو اولین کامیون با سرعت به سمتش اومد، به ابر خاک سرخ بلند
کرد و چراغاش افتاد روش. فرصت قایم شدن نبود

به صدای کلفت از به صورتی که نمی دید، اومد. "دیگه فکر فرار از سرت بیرون کن، بچه. گیر
افتادی. الان سه تا تفنگ ساچمه ای روت تنظیم شده. پس دور بزن و راه بیفت برو سمت
خوتون تا بتونیم این قضیه رو درست و حسابی و با متانت حلش کنیم، فهمیدی؟ همونجا جلوی
"کامیون ما بمون تا ببینیمت

واش با قلب تپنده آروم آروم از جاده برگشت، وانت هم پشت سرش یواش یواش می اومد. مردا
زحمت کم کردن صداشونو به خودشون نمی دادن و حرف می زدن. از صداهای مختلفی که
می شنید، حدس زد شش هفت نفری تو وانت باشن، اگرچه مطمئن نبود

"مطمئنی همینه؟ این سیاه ها همشون عین همین "

"معلومه که گناهکارن، دارن فرار می کنن، فهمیدی؟"

آره خودش. روز انفجار دیدم داشت دزدکی دور و بر مدرسه می‌پلکید. اونجا چه غلطی می‌کرد،
"به مرده‌ها بی‌احترامی می‌کرد"

"یه درسی داره واسش میاد، نه؟" *

یکی از مردا پرسید: "بقیه سیاه‌ها تو این شهر سیاه‌ها کدوم گوری رفتن؟" حرفاش شُل و ول *
بود، انگار زیاد خورده بود

یه نفر خندید و گفت: "اونا مثل حیوونن. بو می‌کشن دردسر رو و قایم می‌شن. کار این *
"پسره رو تموم کنیم، بعد می‌ریم سراغ بقیه سیاه‌ها. یه تکونی بهشون می‌دیم

همه خونه‌های توی خیابون تاریک بودن و پرده‌هاشون کشیده شده بود. واش فکر کرد وقتی *
از جلوی خونه فانی رد شدن، یه دست رو دید که پشت پرده قایم شد. فقط خونه خودشون ته
خیابون هنوز چراغاش روشن بود. واش دعا کرد که خانوادش از در پشتی رفته باشن بیرون. که
همین الان دارن از توی حیاطا تو جهت مخالف فرار می‌کنن. آروم آروم راه می‌رفت. می
خواست بهشون تا جایی که می‌تونه وقت بده

یتو انگشتاشو فرو کرد تو بغلش و لبشو گاز گرفت. محکم. محکم‌تر. دلش مثل یه گوله شد وقتی
کامیون یه پیچ رو رد کرد و بعدش تو یه جاده خاکی دیگه وپراژ داد. دلش می‌خواست پیش باباش
تو اتاق راننده باشه، ولی به جاش تو قسمت بار بود با پنج تا مرد که نمی‌شناخت و والی که یه
کلاس ازش بالاتر بود و خیلی عوضی. مردا خیره شده بودن به جنگل تاریک و یه شیشه [احتمالا
مشروب] رو بین هم دست به دست می‌کردن. صورت‌هاشون تو سایه بود، دهن‌هاشون بسته.
ولی از کامیونای دیگه صداهای وحشی میومد. هو و خنده. سیاهی شب هیچوقت اینقدر سیاه به
نظر نرسیده بود. نمی‌خواست اینجا باشه

پیچیدن تو یه جاده آسفالت و از مغازه "میسن" رد شدن. وقتی به آخرش رسیدن، یتو فهمید کجا
دارن میرن. حیاط پر از رد لاستیک بود. چراغای ماشین تیزی می‌زد تو تاریکی، همه روشن به
"طرف ایوون خونه" فولرها

هنری تو یه جای تنگ بین دو تا کامیون پارک کرد و پیاده شد. یکی داد زد، خندید و گفت: "سیاه
مثل نوک سینه یه کاکاسیاه!
"چراغا رو روشن بذارین"

هنری گفت: "زود تمومش کنیم" و بقیه مردا از پشت کامیون اومدن بیرون

یتو خشکش زده بود، صورتش چسبیده بود به شیشه عقب کامیون. از پشت شیشه جلو، مسیر
چراغ‌های ماشینو دنبال کرد. چشمش افتاد به اون حوضچه پرنده شکسته، سنگ‌های افتاده دور
باغچه، گل‌های نرگس و بنفشه له شده

یهو چشمش خورد به پوتین کارای واش. بعد خود واش رو دید که پاشون کرده بود

یتو دلش می‌خواست غیب شه. واش رو می‌خواست. کاری رو. نائومی رو. دلش می‌خواست

دوباره آفتاب روشن از لای درخت مگنولیا بتابه. اون روزایی که پای سرخ کرده می خوردن.
چشماشو محکم بست

واش چشماش رو به خاطر نور شدید چراغ‌های ماشین باز و بسته کرد. تو دلش به خونواده‌ش
گفت: "فرار کنید، فرار کنید، فرار کنید." امیدوار بود اونا هم همین کار رو کرده باشن

جمعیت حسابی زیاد شده بود. مردهای جلویی داشتن خودشون رو گرم می‌کردن

یه صدایی که انگار توش پر تفاله تنباکو بود، گفت: "این چکمه‌های خوشگل رو از کجا آوردی،
"پسر؟"

"آقای کرین بهم دادشون، آقا. وقتی دیگه پای پسرش نبودن"

راستشو بگو ببینم، دزدیشون، مگه نه؟ از مدرسه دزدیدی؟ از پای یکی از بچه‌های خودمون"
"کندیشون، مگه نه؟"

"نه آقا، من این کار رو نکردم"

"مرده پرسید: "داری به من میگی دروغگو؟"

نه آقا. فقط فکر می‌کنم اشتباه می‌کنید." واش سعی کرد صداش رو آروم نگه داره، اما ترس"
داشت به جونش می‌افتاد. قصه‌هایی که از دوران بچگی پدرش تو دهات شنیده بود. همه راه‌هایی
که یه سیاهپوست می‌تونه بمیره

"یکی دیگه از مردهای جلویی داد زد: "داره بهت میگه دروغگو، گری

اون یه قدم جلو اومد و یه فواره از آب دهن سیاهش رو از گوشه دهنش پرت کرد بیرون. آب
دهن داغ و غلیظ و خیس روی گردن واش پاشید. خواست تمیزش کنه، اما مرده سرش رو تکیه
داد. "همونجا بذارش، کاکا سیاه

یه مرد با موهای قرمز روشن و دستای کک‌مکی زیپ شلوارش رو باز کرد، یه کم نزدیک‌تر شد و
...نیشخند زد. واش به پایین نگاه نکرد، اما گرمای

شلوار و جورابش خیس آب شده بود. مرده که کارش تموم شد گفت: "خب! حالا دیگه کفشات
"واقعا تک شدن، مگه نه؟"

"یه نفر داد زد: "باباتو صدا کن بیاد

"یکی دیگه گفت: "کاری کن کل خونواده بوگندوشو خبر کنه

"واش با صدای آروم گفت: "خونه نیستن"

"یه نفر گفت: "فکر کردی ما خریم؟ لامصب همه چراغای خونه روشنه، تو خیلی زرنگی نه؟

"واش گفت: "بهتون میگم آقا، باور کنید بیرون

یه مرد گنده غرغر کرد: "صداشون کن بیان اینجا." همون بود که بعد از انفجار وقتی میخواست به آقای کرین کمک کنه راهشو سد کرده بود. ازش شرارت می بارید. "بهت گفتم یه سری بهتون می زنیم، نگفتم؟ صداشون کن

"!یه نفر داد زد: "بهش بگو، دالتون

واش با صدای گرفته گفت: "مامان، بابا، پگی. اگه خونه اید بیاید بیرون." خواست برگرده سمت خونه که یکی از مردا با تفنگ بغلشو زد

"تو فقط روتو برنگردون، رفیق. ما حساب بقیه سیاه سوخته هارو می رسم"

همون موقع صدای پا از ایوون اومد. مردا پگی و رودا رو فرستادن یه گوشه حیاط، اما جیم رو مجبور کردن پیش واش وایسته

دالتون گفت: "بریم سر اصل مطلب." یه قدم جلو اومد و لوله تفنگشو گذاشت زیر چونه واش. "تو اون مدرسه رو منفجر کردی

"واش گفت: "آقا، نشت گاز باعثش شد

بازم داری حرف منو رد می کنی." چونه واش رو یه ذره دیگه هم داد بالا. درد از پشت گردن واش پیچید

"یه نفر داد زد: "می تونیم گردن این دروغگو رو بشکنیم

واش گفت: "من فقط دارم چیزی که می دونم رو میگم آقا. همین." درد نمی داشت درست حرف بزنه

"دالتون رو کرد به جیم و گفت: "تو چی می خوای بگی، بچه؟

«جیم با صدایی که می لرزید گفت: «آقا تاتوم، یه سوتفاهم شده، همین رو می تونم بگم

زین گیلر از زیون خودتون شنیده که شما دو تا، قبل از این اتفاق، داشتین از اون مدرسه» «سیاه ها بد می گفتین. خیلی حسودی می کردین. حسادت آدم رو به کارای احمقانه وادار می کنه

«...آقا، ما هیچ وقت همچین کاری نمی کردیم»

ما می دونیم پسرتون اون روز چی گفت. گفت: 'یه انفجار لازم داره تا توجه شون جلب شه.' «انکار نکن

صدای همه توی جمعیت بلند شد

«...واش با لکنت گفت: «آقا، منظور من این نبود... شما نمی‌تونین فکر کنین که

دالتون با لحنی گزنده گفت: «وقتی تیکه پاره‌های بچه‌ها رو جمع می‌کنی و دسته‌بندی می‌کنی، چیزای عجیب‌تری هم می‌تونی فکر کنی. چیزای خیلی عجیب‌تری هست که باور کنم تا اینکه شما و اون بابای سیاهتون تو این کار دست داشتین.» بعد رو کرد به بقیه مردا و پرسید: «کی اینجا بچه‌اش رو از دست داده؟»

بیشتر از نصف مردا فریاد زدن یا دستشون رو بالا بردن

«کی خواهان عدالته؟»

صدای فریاد بلند شد

یه نفر دو تا حلقه طناب کلفت رو انداخت وسط جمعیت و واش و پدرش

«دالتون گفت: «خب، بزنی بریم

یتو تو تخت کامیون دراز کشیده بود و می‌لرزید. نمی‌تونست تکون بخوره

"یه صدایی شنید که می‌گفت: "هنری، پسرت کجاست؟

یتو دلش می‌خواست پیش کاری باشه. حتی تو قبر. هر جایی جز اینجا

یهو پدرش یقه‌شو گرفت و از لبه کامیون کشیدش پایین

"گفت: "خودت خواستی بیای. حالا پیاده شو

هنری یتو رو هل داد جلو و بین والی و یه پسر بزرگتر از مدرسه‌شون قرارش داد

توی دستشون سنگ‌هایی بود که از حاشیه‌ی باغچه‌ی گل خانم فولر کنده بودن

"والی با یه لبخند الکی گفت: "بیا رفیق. این مالِ تو. تو اول برو

یتو سنگ رو ندید گرفت و سرشو انداخت پایین. دستِ راستش رو تا ته تو جیبش فرو کرده بود و انگشت شستش رو به رویش فشار می‌داد. دستِ چپش شل افتاده بود. عرق روی لبِ بالاش نشست بود

بعد هنری چونه‌ی پسرشو گرفت و با زور سرشو بالا آورد. هنری به جمعیتِ مردای رنگ پریده اشاره کرد و گفت: "اینا، طرفِ ما هستن." سنگ رو از والی گرفت و گذاشت تو دستِ چپِ یتو

یتو انداختش

پدرش فحش داد و بازوی یتو رو گرفت. خم شد و تو گوش یتو گفت: "اون سنگ لعنتی رو بردار
و بکوب تو شیشه‌ی یه پنجره

این بازی نیست، بچه. مگه اینکه دلت بخواد دفعه‌ی بعد تو همون کسی باشی که بهش فحش
می‌دن. مگه اینکه بخوای فردا شب اون گربه‌ی لعنتی رو واسه شام بخوری

دست هنری سنگین روی کمرش بود و هلش می‌داد پایین

یتو حس کرد انگشتاش دور سنگ سفت شدن. بعدش دوباره سر پا شد

"هنری یه کم لبخند زد و سر تکون داد. "بندازش

یتو حس کرد اشک داره تو چشماش جمع می‌شه و می‌سوزه. لباش کلمه‌ی "نه" رو ساخت، ولی
صدایی ازش در نیومد

...نمی‌تونست حرف بزنه، حتی نمی‌تونست به واش نگاه کنه. همه‌ی اون چشم‌ها

یتو سنگ رو پرت کرد. شیشه شکست و کلاویه‌های پیانوی دیواری قدیمی صدا دادن. صدای
گریه‌ی پگی رو شنید. یه عالمه شرمندگی وجودشو گرفت و فرار کرد

یتو در پشتی کلیسا رو زد. بعد محکم‌تر زد. بالاخره کشیش تام اومد دم در

"کشیش یه لحظه گیج به نظر رسید و بعد پرسید: "چی شده؟

"یتو زیر لب گفت: "کمک

گروه

اون پسره رنگی پوست رو می‌شناختیم، آره. بعضیامون دور و بر مدرسه بهش سلام علیک
می‌کردیم. همه‌مون دیده بودیم که برای آقای کرین کار می‌کنه

خیلی طول نکشید که خونه آتیش گرفت. اون همه تزیینات خوشگل قشنگ و تمیز سوخت. یه
آتیش درست و حسابی. یه چند نفری کمک کردیم. یه چند نفری هم نه. همه‌مون که اونجا بودیم،
تو این فکر بودیم که بعدش چی میشه

وقتی شیشه‌ها شکست و آتیش خوب زبونه کشید و پسره و باباش حسابی کبود شده بودن،
دالتون طناب رو برداشت و یه حلقه ازش رو انداخت رو هر کدوم از بازوهاش. بعد به درخت
ماگنولیای بلند اشاره کرد. تو روشنایی آتیش، برگ‌های مومی و شاخه‌های کلفت سیاه دیده
می‌شدن

به پسره گفت: "چه درخت خوبی داریم. می‌تونی آینده رو تو این درخت ببینی؟ می‌تونی ببینی که "خیلی زود چقدر به درد می‌خوره؟"

خیلی‌هامون تو وسایل بابابزرگ‌هامون کارت پستال‌های یادگاری دیده بودیم. یادگاری‌های اعدام با دار. درخت‌هایی که میوه‌های خفه شده ازشون آویزون بودن، مردایی که با لبخند کنارشون ایستاده بودن و به کارشون افتخار می‌کردن. بعضی وقتا تو عکسا بچه‌ها هم بودن، انگار اومده بودن پیک‌نیک.

ولی هیچ‌کدومون خود واقعیش رو ندیده بودیم. حس نمی‌کردیم آمادگیش رو داشته باشیم.

همون موقع لاستیک‌ها پشت کامیون‌ها یهو ترمز کردن و در یه ماشین با شدت بسته شد.

یه صدایی بلند شد: "این چیه دیگه؟" چند نفرمون فهمیدیم این صدا، صدای موعظه‌های صبح یکشنبه‌س.

کشیش تام خودشو به زور رسوند جلو. "خونه آتیش می‌زنید؟ اینارو کتک می‌زنید؟" سرشو تگون داد. "این کارا بچه‌هامونو برمی‌گردونه؟ برادرا، برمی‌گردونه؟" زل زد به مردا جلوی روش. یه نگاهی هم به ما انداخت که عقب واپساده بودیم.

دالتون تیتوم گفت: "شاید تو یه چیز دیگه بلغور می‌کنی، ولی کشیش ما گفته خدا سیاهی رو گذاشته برای عذاب نسل حام. یعنی خدا از کاکا سیاه‌ها خوشش نمیاد." بعد طناب رو رو شونه‌اش جابجا کرد و انگشتاشو شکوند.

کشیش تام شروع کرد: "نسل حام که دیگه تاوانشو داده." بعد شروع کرد به موعظه، یهو از یه آیه پرید به یه آیه دیگه.

امید زیادی نداشتیم که حرف خدا اینا رو متوقف کنه. بعضی‌هامون حتی نمی‌دونستیم می‌خوایم متوقف بشن یا نه، می‌خواستیم ببینیم این فکر تا کجا می‌خواد پیش بره.

کشیش ول کن نبود. "به کاراتون فکر کنید! دستی که ناحق خون بریزه هیچ وقت پاک نمی‌شه." یه مکثی کرد. "هنری!" صداش زد. "بهشون بگو. تو این پسره رو می‌شناسی! این کار درست "نیست، برادر. مگه بچه‌ها تو نجات نداد؟"

هنری با اخم به کشیش نگاه کرد، ولی هیچی نگفت.

کشیش تام نگاهی به بقیه مردا انداخت. "این خانواده مقصر نیستن. پسره هم همینطور. اون تو "...مدرسه کمک می‌کرد، اون

"!یه مرد لاغر با موهای قرمز داد زد: "جوری حرف نزن که انگار بی‌گناهه! اون تهدید کرد

"!دالتون گفت: "بابا اینجا کلاس دینی نیست. مردها، چی می‌گید؟ ما برای یه هدفی اومدیم اینجا

شانه‌های کشیش افتاد. حس کردیم بدترین چیز داره اتفاق می‌افته

واش رو که هل دادن تو باغ تاریک، زبری طناب باعث شد گردنش بخاره. بدنش کوفته بود. یه درد نیض‌دار بالای چشم راستش حس می‌کرد. حس می‌کرد دندوناش تو دهنش لق می‌زنن، فکش درد می‌کرد. سعی کرد به نائومی فکر کنه. مکزیک

هیزم شکستن براش، آب کشیدن، باغچه کاشتن. حس می‌کرد به اندازه کافی براش نجنگیده، برای اون زندگی

اما بیشتر از همه حس می‌کرد اونقدر که باید نائومی رو بغل نکرده. اصلا کافی نبوده

سرشو بلند کرد. ابرها آسمون رو پوشونده بودن. یه دونه ستاره هم نبود که بشه یه آرزو کرد

نااومی رو یه تیکه چوب افتاده کنار درختشون نشسته بود و گوش می‌داد. صدای جیرجیر شاخه‌ها، صدای آروم رودخونه که جریان داشت، صدای ریز قدم‌های حیوونای کوچیکی که تو علف‌ها دنبال غذا می‌گشتن

یه صدای خش‌خش ضعیفی از یه کاج بلند نزدیک اومد. یه جیغ از ته دل. سکوت

یه موجود کوچولو تو چنگال یه جغد گیر افتاده بود. شاید قبل از اینکه وحشت بیاد سراغش، یه لحظه حس پرواز داشته. یاد کاری و بچه‌هایی افتاد که مرده بودن. پرت شدن تو هوا. تیکه پاره شدن

یه فکر مدام تو سرش چرخ می‌خورد: کاری مرده. دیگه هیچ وقت کاری رو نمی‌بینم. احمقانه و غیرممکن به نظر می‌رسید، ولی در عین حال، حقیقت داشت

واش کجا بود؟ صبر پیشه کرد. واش میاد. همیشه میومده

سعی کرد تصور کنه سوار قطار شدن به سمت سن آنتونیو چه شکلیه. شاید وقتی اونجا بودن، بتونه بتو رو بیره تا ابوئلیتو و ابوئلوتا رو ببینه و چند دقیقه با فینا باشه. نه، بهتره وقتی تو مکزیک مستقر شدن براشون نامه بنویسه. تو یه دهکده اتاق پیدا می‌کنن، جایی که کسی سوالی نمی‌پرسید. اون خیاطی می‌کنه و خونه تمیز می‌کنه. واش یه چیزایی می‌سازه و تو بازار می‌فروشه. شنبه‌ها با بتو تو میدون قدم می‌زنن، براش قیف‌های کاغذی پر از انبه و پاپایا می‌خرن که روش فلفل چیلی پاشیده باشن. و یه مدرسه براش پیدا می‌کنن، یه جایی که پر از کتاب باشه. شاید با گذشت زمان، واش یه جایی برای زندگی براشون بسازه. اون خیلی کارا بلده

واش نیومد

نائومی منتظر موند. انگشتاش رو روی خزه‌های کوتاه و پریشتی که روی تنه درخت روییده بودن می‌کشید. با خودش گفت فقط چند دقیقه دیگه. خیلی مطمئن بود که میاد. بعد صدای پا توی راه شنید و نفسش رو حبس کرد

ولی واش نبود.



نائومی آروم آروم از سراشویی پایین رفت، جای پاهاشو حس می کرد و با شاخه های نازک درختای جوون خودشو نگه می داشت. هوا پر از صدای حشرات بود و یه نسیم خنک از طرف رودخونه می وزید. هیچ شبی رو به این تاریکی یادش نمیومد.

"صدا زد: "بتو؟" اول آروم، بعد بلندتر. "بتو؟"

فقط یه فین فین جواب داد. صدا رو دنبال کرد تا رسید به جایی که اون دراز کشیده بود. دستشو دراز کرد و فهمید لباساش پر از خاک رس و شن های بستر رودخونه شده

"چی شده؟ هنری کجاست؟"

وقتی جواب نداد، اولین فکری که به سر نائومی زد این بود که یه جوری سریع تر بتو رو بفرسته خونه. اگه واش بیاد چی. اگه هنوز بتونن چند دقیقه ای با هم تنها باشن چی. ولی بتو داشت می لرزید.

دستاشو از کنارش دراز کرد و فهمید نزدیک اون سنگ پهن و بزرگی هستن که دوقلوها معمولا اونجا ماهی می گیرن. جایی که، تو هوای خوب، اون و واش می نشستن و درس می خوندن. الان هوا سرد بود و رودخونه یه جور دیگه به نظر می رسید، نه یه چیز قهوه ای گرم، یه تاریکی مایع که آروم رد می شد. موهای گردنش سیخ شد

نائومی از سنگ بالا رفت و بتو رو هم کشید بالا. با نوک انگشتاش موهاشو نوازش کرد. وقتی دوباره فین فین کرد، دماغشو با گوشه ی لباسش پاک کرد. بعد صورتشو بین دستاش گرفت. ؟ می تونی بهم بگی. بگو. " (چه اتفاقی افتاده؟) ¿Qué pasó؟": پرسید

خیلی وقت گذشت و اون هنوز نتونسته بود کاری کنه که بتو حرف بزنه. نمی‌تونست ببینه که لباس بی صدا تکون می‌خورن و یه کلمه رو هی تکرار می‌کنن

«گفت: «باید برگردیم خونه، بتو

حس کرد که سرشو به نشونه نه، نه، نه تکون میده. خودشو جمع کرد و یه گوله سفت رو سنگ شد. ناله می‌کرد

یهو یه فکری به سرش زد. هیچ وقت نمی‌خواست این درختو با دوقلوها قسمت کنه، ولی دیگه زیاد اینجا نمی‌مونن. بهش حس امنیت می‌داد؛ شاید برای اونم جواب بده

«گفت: «ببین، اگه یه راز بهت نشون بدم، بهم میگی چته؟

بتو جواب نداد، ولی گذاشت اونو بلند کنه. دستشو گرفت و از تپه بالا برد و دوباره تو مسیر راه

افتادن و رفتن تو جنگل

گفت: «دستم رو بگیر.» و اون رو به طرف درخت برد. رفت تو و بعد اون رو از دهانه راهنمایی کرد. «دیدی؟ یه جای مخفی.» دستشو برد بالا و تزئین کریسمس رو از میخ برداشت و گذاشت «تو دستای بتو. گفت: «نگاه کن. اینجا جاییه که واش گنج‌هاشو نگه می‌داره

یتو اون موقع حرف زد. یه کلمه. حتی یه کلمه هم نه. یه صدای وحشتناک. گفت: «واش.» «واش. واش. واش. واش.

نائومی لرزید. ذهنش پر شد از تصویرهای آسیب. واش تو تصادف ماشین. واش که تو یه قبر افتاده، مچ پاش پیچ خورده. واش که تو یه تخت غریبه از تب هذیون می‌گه

پرسید: «چی شده؟» و دست بتو رو محکم تو دستاش گرفت

گفت: «واش

نائومی بتو رو تکون داد. «همه چی درست میشه.» بتو رو تو پتویی که اونجا نگه می‌داشتن پیچید. دوباره تکونش داد. «همینجا بمون. نرو، فهمیدی؟

دوباره گفت: «واش.» «واش

هنوز صدای خش خش تو خالی حرفاشو می‌شنید، وقتی که از دهانه رد شد و به سرعت از مسیر به سمت ایچپت تاون دوید

نائومی:

وقتی آتیشو دید فکر کرد فهمیده چی شده. خونه‌ی واش. ماشین. انباری. یه فاجعه‌ی بزرگ. اما بعد، تو نور آتیشی که از خونه زبونه می‌کشید یه چیزی دید که به تنه درخت بزرگ مگنولیا میخ شده بود. یه تخته سفید که روش با حروف درشت سیاه نوشته بودن: "پسر کو ندارد نشان از پدر"

سایه‌ها خیلی زیاد بودن. اما وقتی به شاخه‌ها و لای برگ‌های براق تیره و غنچه‌های بزرگ سفید که مثل مشتهای گره کرده بودن نگاه کرد، فهمید چی داره می‌بینه

حتی با وجود اشک‌هاش فهمید چی می‌بینه. دو تا شکل تیره، تاب می‌خوردن. آویزون بودن

پسر کو ندارد نشان از پدر

دوید تو دل جنگل. براش مهم نبود لباس خوبش پاره بشه یا زمین بخوره. دلش می‌خواست بیفته. نه فقط رو زمین، بلکه عمیق‌تر. توی یه تاریکی که تمومی نداشته باشه. از غمش یه بیل بسازه. این همه مصیبت

اما بازم دوید. چون هنوز بتو رو داشت

اون توی یه تیکه پتو، تو بغل یه درخت مچاله شده بود. نائومی خودشو دورش حلقه کرد. تکونش داد و زیر لب گفت: "من تو رو دارم، من تو رو دارم." بغلش کرد، اما نتونست چیزی رو درست کنه. دیگه هیچ آرامشی براشون نبود، دیگه نه

فقط خواب مونده بود

جوری خوابیده بودن انگار دلشون می خواست دیگه هیچ وقت بیدار نشن. خواب یه دل شکسته و داغون رو می دیدن. درد چنان جونشون رو می کشید که حتی نمی تونستن فردایی رو تصور کنن. اصلاً نمی خواستن تصورش کنن

نائومی چشماشو باز کرد. هنوز هوا تاریک بود و داخل درخت تاریک تر. بدنش خیس عرق بود، مخصوصاً اون جاهایی که بتو چسبیده بود بهش و با گرمای بدنش حسابی کبابش کرده بود. یه سنگینی هم رو دلش حس می کرد

اون چیزی که دیده بود دوباره یادش اومد و سنگینی کرد روش

اما خواب دیده بود صدای پای واش رو روی راه، دست واش رو روی صورتش. بعد دوباره حسش کرد، همون دستی که تو خواب دیده بود. صداشو شنید

جواب نداد چون نباید جواب صدای توی سرت رو بدی. یا جواب روح ها رو

"نائومی؟ بیدار شو"

دوباره همون صدا بود

یه امتحانی کرد بیینه راسته یا نه. فقط یه احتمال

واش. هنوز زنده است

دلش نمی خواست اون بدن آویزون زیر درخت مگنولیا رو به یاد بیاره

خودشو از بتو جدا کرد. یه تکونی خورد ولی بیدار نشد. بعد مثل یه بمب از درخت زد بیرون و پرید بغل واش

آخ گفت و دستاشو گرفت تو دستاش. "آروم تر"، گفت. نائومی لرزید. بهش آسیب زده بود. روح که درد حس نمی کنه

تو زنده ای، "زیر لب گفت. "من فکر کردم... من دیدم..." حالا آروم دستش می زد. "تو زنده" ای، "دوباره گفت. از اخم هاش فهمید کجاها درد داره، که کل بدنش بود

می خواستم برات یه یادداشت بذارم. ولی خب، خودت اینجایی دیگه..." یه نفس عمیق کشید. "یه دردرس حسابی داریم

گفت: "می دونم." "خونه رو دیدم، ماشینو دیدم. و... فکر کردم تویی، فکر کردم دیدم..." یهو "حرفشو قورت داد. "ولی تو اون درخت... کیو دار زدن؟

دستاشو گذاشت رو صورتش، یه چیزی شبیه لبخند حس کرد

هیچکی، به لطف دوست واعظت. حسابی ترسوندشون. مترسکای خودمونو دار زدن. یه کتک "حسابی خوردیم، همین. ولی باید بریم

یاد لحظه هایی افتاد که تو حیاط فولرها بود. تو شوک خودش، ندیده بود چی تو باغ نیست. فقط شعله ها رو دید، اون علامت وحشتناکو

تسلیم این فهم جدید شد: هیچکی امشب نمرده. جون اونو مدیون مرگ یکی دیگه نیست. لباسو کشید پایین و چسبوند به لباس، فقط میخواست مزه شو بچشه ولی بیشتر مزه خون رو لباسو حس کرد

سریع بوسیدش و بعد کشید عقب. "بابا داره از آقای میسون یه ماشین می گیره. فکر می کردم... خب..." مکث کرد. "باهام بیا. ولی باید الان باشه. همین الان. یه جوری بتو رو هم می فرستیم دنبالش

"نائومی گفت: "اون اینجاست. دُون دُون اومد اینجا. حتماً امشب اونجا بوده

صورت واش جمع شد. "هنری بتو رو مجبور کرده یه سنگ بندازه تو شیشه پنجره مون. یه چیزیش هست اون یارو

نائومی اون لحظه فهمید. بیچاره بتو

"واش گفت: "اگه بیدار نشه بغلش می کنم می برم. باید عجله کنیم

"پرسید: "پدر مادرت چی؟

"گفت: "مجبورشون می کنم بفهمن

واش لب حیاط پشتی میسونها، اون سر خیابون، روبروی خونه ی سوخته وایساده بود. بتو و نائومی چند قدم عقبتر مردد بودن

«واش گفت: «چیه؟

«نائومی گفت: «شاید بهتر باشه اول باهاشون حرف بزنی

واش به لحظه نگاشون کرد و بعد سرشو تگون داد. «با هم میریم تو.» دست نائومی رو گرفت و سه تایی رفتن سمت در پشتی خونه

.قیافه آسوده پدر و مادرش تقریباً به لحظه بعد تبدیل به بهت شد

«واش منتظر نشد پرسن. گفت: «مامان، بابا، ما چند تا مسافر اضافه داریم

«جیم با احم پرسید: «اینا کین؟ این همون پسره نیست که...؟»

«این نائومی و برادرشه بتو. اون نمیخواست سنگ بندازه. باباش مجبورش کرد»

بتو به قدم کوچیک جلو اومد. «مناسفم خانم فولر.» مژه‌هاش از گریه خیس و بهم چسبیده بود و دوباره اشکاش شروع کردن به ریختن

رودا فوراً از جاش بلند شد، زانو زد کنار بتو و با انگشت اشکاشو پاک کرد. «عزیزم، اشکال نداره.» زیر لب گفت: «من میدونم تو نمیخواستی. دیدم بابات مجبورت کرد

«بتو با به صدای آروم گفت: «اون دیگه بابای من نیست. من نمی‌خوامش

جیم با لحنی تند رو به ژدا گفت: «این پسره رو می‌شناسی؟» ... از این چیزا خبر داشتی؟» و با انگشت به طرف نائومی اشاره کرد

ژدا از بتو فاصله گرفت، ولی دستاش رو روی شونه هاش نگه داشت. «پسره رو می‌شناسم. ولی درباره اون... به اندازه تو بی‌خبر بودم. ولی دیگه کار از کار گذشته

جیم احم کرد. «داری چی می‌گی زن؟» چشماش به لحظه به شکم نائومی افتاد. «نکنه به چیزایی هست که من نمی‌دونم؟»

«ژدا گفت: «فکر کنم یادت رفته چه جوری بوده

«پدرش با تته پته گفت: «اون دختره سفیده

«نائومی گفت: «نه، مکزیکی ام

این چیزی رو درست نمی‌کنه. این پسره چی؟ من باباش رو دیدم، سفید بود و حسابی قاطی.» «باباهای سفید پوست دوست ندارن دختراشون با پسرهای سیاه پوست فرار کنن

«اون پدر من نیست»

«...جیم چشماشو چرخوند. «همه عاشق اینن که اون مرده رو انکار کنن

«نه، جدی می‌گم. مادرم دوباره ازدواج کرده. پدرم مرده»

واش گفت: "اون دختر منه." نتونست جلوی لبخندش رو بگیره. گفتنش خیلی حس خوبی داشت، حتی اگه باعث عصبانیت پدرش می شد.

جیم داد زد: "همه اینا حاشیه س!" صداشو پایین آورد و با عصبانیت زمزمه کرد: "هیچ وقت، هیچ وقت نباید بهشون بهونه بدی که دنبالتون بگردن، جیمز. این چیزی که شما دوتا می خواین... غیر ممکنه. حداقل توی این دنیا. بهشون بگو رُدا

"مادر واش جوابشو نداد. گفت: "می تونیم تو راه حلش کنیم. اونا هم باید از اینجا دور بشن

"واش گفت: "نائومی تو سن آنتونیو کس و کار داره

جیم با لحنی کنایه آمیز گفت: "فکر می کنی یه کلاه مکزیکی بذاریم سرمون کافیه که بینشون "قایم شیم؟" دوباره روی صندلی آشپزخونه ولو شد. "چه گندی زدیم، این یه افتضاحه

"رُدا گفت: "بریم جیم



واش داشت راه رو به سمت شورلت قراضه آقای میسون نشون می داد که یهو بتو زد زیر گریه

"جیم گفت: "باز چیه؟

"بتو زیر لب گفت: "ادگار." دست نائومی رو گرفت. "ادگار

"واش توضیح داد: "گریه اش

"نائومی زانو زد کنارش. "بتو، نمی تونیم برگردیم دنبال ادگار. وقت نداریم، عزیزم

"بتو گفت: "اون یه موجود زنده است. نمی تونم ولش کنم

"واش گفت: "حالش خوب می شه

بتو گفت: "اون می کشتش، می دونم. قبلاً هم اینو گفته." دويد سمت جیم و آستینشو کشید، با چشمای التماس کنان نگاش کرد

"نائومی لبشو گاز گرفت و به رُدا نگاه کرد. "خیلی چیزا رو از دست داده

"نائومی ادامه داد: "پول هم هست. تقریباً چهارده دلار

رُدا دستشو گذاشت رو بازوی جیم. جیم دستشو پس زد. گفت: "باید منطقی باشیم. فکر کن مهم چیه

واش گفت: "اگه از توی جنگل بریم، می تونیم پول و گریه رو برداریم و تا وقتی شماها با ماشین برسید، می رسیم جایی که جاده ۳۷ از جاده فرعی رد می شه

"نائومی گفت: "تو که حال دویدن نداری. من راهو بلدم. خودم می‌رم

واش شروع کرد: "نائومی... با فکر اینکه اون بخواد نزدیک هنری بره، تنش مور مور شد

نائومی گفت: "اون از دست بتو بیشتر عصبانیه. اگه قرار باشه کسی بره، اون منم. تازه، الان
دیگه تقریباً می‌تونیم مطمئن باشیم که مست و پاتیل افتاده یه گوشه

پدر واش یه جوری آب دهنشو قورت داد و بعد دستاشو به نشونه تسلیم بالا برد. "پول رو بردار.
"بیست دقیقه. منتظر می‌مونیم یه کم اون طرف‌تر از جاده، بعد از قرارداد نفتی اسپندر

هنری تو خونه‌ی خالیش نشست به قوز کرده بود رو میز و یه لیوان ویسکی جلوش بود. لیوان
رو سر کشید. امشب اونجوری که فکر می‌کرد پیش نرفته بود، تقصیر فضولی‌های تام بود. حالا
می‌خواست با نوشیدنی و خونه‌ش آروم بشه، اما فقط چیزایی که کم داشت رو می‌دید

هنری رفت تو اتاق خوابش تا لیوانش رو پر کنه. از عادت، بطری جدیدش رو قایم کرده بود. کنار
پاتختی، دستش ناخودآگاه رفت سمت انجیل. خیلی سعی کرده بود بخوندش. همیشه کلمه‌ها رو
صفحه مرده بودن و حاضر نبودن اونجوری که کشیش تام قول داده بود، به قلبش راه پیدا کنن.
اما خب، کشیش خیلی چیزا گفته بود که بیشترشون دروغ از آب دراومدن

با این حال، باید یه جوابایی تو اون کتاب پیدا می‌شد. برای یه بارم که شده، باید یه چیزی توش
برای اون پیدا می‌شد. هنری یه سیگار روشن کرد و کشید. جلد چرمی مصنوعی و نوشته‌های
طلایی روش رو ورنده‌ها کرد. آخرش انجیل رو یهویی باز کرد و یه انگشتش رو شانسی گذاشت
رو یه صفحه. پشت دستش رو کشید به دهنش و خم شد جلوتر تا بینه چی نوشته

بالای هلال کثیف زیر ناخنش این آیه بود: "آنان که منتظر خداوندند، نیروی خود را تازه خواهند
کرد."

انجیل رو محکم بست و از رو پاتختی انداختش پایین. سر خورد رو زمین و خورد به کمد

هنری دیگه صبرش از خدا تموم شده بود. دیگه حالش از این بهم می‌خورد که بشینه و بینه دارن
...حقش رو می‌خورن و اونایی که مقصرن دارن

دیگه نمی‌خواست هیچ خطایی رو بی‌جواب بذاره. از نافرمانی پسرش خسته شده بود، از اون
دختر که به نظرش حقش بود و هی این ور اون ور می‌رفت و حد و مرز الکی تعیین می‌کرد هم
خسته شده بود. دیگه نمی‌خواست ادای آدم حسابی‌ها رو دربار. سیگارشو تو جاسیگاری کنار
تخت خاموش کرد و با ویسکی اش برگشت تو آشپزخونه

واش شروع کرد: "همه چی رو ردیف کردیم..." و شروع کرد به توضیح دادن نقشه اش به
پدرش، اول از همه بلیط قطار

"پگی کنارش داشت زیر لب با ترس التماس می کرد: "بریم الان، بریم الان

.واش با آرنج زد به پهلوش. اون ناله‌ای کرد و بعد ساکت شد

جیم روش رو برگردوند سمت واش: "نمیشه. قبول کن پسرم. می‌تونیم دختره و برادرشو
"برگردونیم پیش خانوادشون تو سن آنتونیو، ولی دیگه تمومه

"رودا گفت: "حداقل بذارید نقشه‌اش رو بشنوید

جیم با صدایی که از عصبانیت خش دار شده بود گفت: "هیچ جایی اونقدرها هم خوب نیست که
"یه زن و شوهر رنگین پوست توش راحت باشن. خودت می‌دونی

"رودا اصرار کرد: "دختره رو میشه جای سیاه‌پوست جا زد

"جیم سرشو تگون داد: "فکر کن رودا. پسره رو چیکار کنیم؟

واش حس کرد بتو سفت شد. دستشو انداخت دور بتو و تو گوشش گفت: "همه چی درست
میشه رفیق، نگرانسون نباش. "بعد صداشو بلند کرد رو به پدر و مادرش: "بتو هم با ما میاد. و ما
"داریم میریم جنوب

پدرش با یه خنده تلخ گفت: "آره جون عمت. برو آلاباما. نه، فلوریدا چطوره؟ شنیدم همین
پارسال بیضه‌های یه مرد رو بریدن، به خوردش دادن، بعد کشتنش، فقط به خاطر اینکه با یه زن
"سفیدپوست بوده که اصلاً نمیشناخته. این به نظرت چطوره واش؟

بابا... "صدای واش گرفت. یاد خاطره‌ای که کال از بلو تعریف کرده بود رو پس زد و یه نفس
عمیق کشید. "تاحالا چیزی راجع به یه عده آدم شنیدی که می‌خواستن یه شهرک سیاه‌پوستی توی
"مکزیک راه بندازن؟ یه جایی به اسم باخا کالیفرنیا؟

پدرش حرفشو قطع کرد: "پسر، نشد که. دولت مکزیک بهشون اجازه ورود نداد و زمین‌هایی هم
"که داده بودن پس گرفت. یه رویای دیگه بود که به هیچ جا نرسید

واش هول شد و گفت: "من نمیگم که ما بخوایم بریم اونجا. ولی مکزیک... می‌تونیم یواشکی
بریم، بی‌هیچ مدرکی. یه گوشه قایم شیم. یه نقشه‌ای هم دارم که چجوری بریم. به عنوان باربر
"استخدام میشم. دارم اسپانیایی هم یاد میگیرم

پدر و مادرش شروع کردن به بحث کردن، ولی واش دیگه گوش نمی‌داد. فکر مکزیک دوباره به
سرش زد. گرما، همه رنگ پوستشون یه طیف قهوه‌ای. خبری از جیم کرو (تبعیض نژادی) هم
نیست. دست بتو رو گرفت و فشار داد. برای یه لحظه، هنوزم به نظر می‌رسید یه جایی هست
که برای هر سه نفرشون جا داشته باشه

نائومی سعی کرد تا جایی که می‌تونه آروم از حیاط گلی خونه هنری رد شه. کامیونش یه جوری
کج و معوج تو قسمت شن‌ریزی شده پارک شده بود، ولی همه چراغ‌ها خاموش بودن. نائومی

زیر کامیون رو نگاه کرد، شاید ادگار اونجا خزیده باشه، آخه بعضی وقتا برای گرمای موتور میرفت اونجا. نبود. نائومی آروم آروم رفت سمت ایوون جلوی خونه، جایی که پنجره اتاق خوابشون بود. یواشکی از پله‌ها رفت بالا، حواسش بود پله وسطی که جیرجیر می‌کرد رو رد کنه. رو ایوون دولا شد و گوش داد. هیچی. خونه ساکت و تاریک بود.

نائومی پنجره اتاق خواب رو آروم باز کرد و از لبه پنجره پرید پایین رو تختی که با کاری توش می‌خوابیدن. یه لحظه طولانی همون‌جا بی‌حرکت موند. هیچ عکس‌العملی نبود. یه نفس راحت کشید. پس هنری خوابیده بود. یا بهتره بگم، بیهوش شده بود.

از تخت اومد پایین و جعبه گیتار و ساک رو از زیر تخت کشید بیرون. گذاشتشون رو تخت و برگشت، دعا دعا می‌کرد گربه بتو اونجا باشه، رو بالش خودش مچاله شده باشه. انقدر تاریک بود که نمی‌تونست تشخیص بده. آروم آروم رفت اونور اتاق و دستش رو دراز کرد. یه چیزی گرم و پشمالو به دستش مالیده شد.

نائومی ادگار رو بغل کرد و با احتیاط از رو زمین رد شد. دوباره از پنجره باز رفت رو تخت. یادش اومد نفس بکشه. گربه رو گذاشت پایین و جعبه گیتار و ساک رو از پنجره داد بیرون، رو ایوون جلوی. بعد ادگار رو دوباره برداشت و از پنجره برد بیرون.

از لبه پنجره سُر خورد و پایین اومد. حوصله نداشت پنجره رو ببند، فقط وسایلشون رو برداشت و تند تند از پله‌ها رفت پایین.

ولی تو راه برگشت یادش نبود پله وسطی رو رد کنه. وقتی جیرجیر کرد، شروع کرد به دویدن. هر قدم تو دل اون شب تاریک، اون رو به سمت "واش" نزدیک تر می‌کرد.

هنری یهو از خواب پرید. دستشو گذاشت رو میز آشپزخونه تا تعادلش رو حفظ کنه و گوش داد. یه صدایی از جلوی خونه اومد و یه لحظه دلش باز شد. بالاخره تنها نبود. یکی برگشته بود. نائومی. بتو. هردوشون. ولی بعدش سکوت صدا رو بلعید. رفت تو راهرو به سمت پذیرایی و پرده پنجره رو کشید کنار. شب مثل قیر سیاه بود، ولی یه چراغ برق سر خیابون بود، جایی که جاده شهر به اولین جاده‌ای که میرفت تو کمپ هابل می‌رسید.

می‌خواست پرده رو بندازه که دید یکی اومد تو دایره نور. نائومی بود. یه کیف و جعبه گیتار دستش بود. داشت می‌دوید، نه، فهمید که داشت می‌رفت. داشت ترکش می‌کرد.

فهمیدن تبدیل شد به عصبانیت، و عصبانیت تبدیل شد به عمل. هنری دوید سراغ تفنگ شکاریش، و وقتی تو اتاق خواب بود، یه هفت تیر هم از کنشو برداشت و چپوند تو کیف شکاریش. بعد راه افتاد تا چیزی که مال خودش بود رو پس بگیره.

◇◇◇

وقتی هنری از خونه اومد بیرون، نائومی خیلی دور شده بود، ولی هنوز صدای قدم‌هاش رو می‌شنید. دنبالش دوید و سعی کرد تو خاک نرم کنار جاده بدوئه. فکر کرد صداش کنه، ولی اگه با کسی قرار داشت، نمی‌خواست خبردارش کنه. عنصر غافلگیری به نفعش بود. درست وقتی که

...فاصله‌شون کم شده بود، نائومی یهو از جاده پرید بیرون

رسیدن به یه فضای باز کنار جاده. لای درختا، چراغای عقب یه ماشینو دید و صدای بسته شدن در صندوق عقب اومد. هنری همونطور که می دوید، هفت تیرشو از تو کیفش درآورد

نائومی داشت سوار صندلی عقب یه شورلت قراضه می شد، ولی هنری زودتر رسید و نداشت درو ببندد. با آرنج درو باز کرد و آستینشو گرفت

"گفت: "پیاده شو

یه جیغ کوچیک زد ولی تکون نخورد. بیشتر خم شد تا محکم تر بگیرتش. بوی ید، روغن مو و کثافت میومد. یه سیاهی. یه چیزی انگار فهمید، حتی قبل از اینکه چشماش به تاریکی داخل عادت کنه. محکم تر گرفت و کشیدش بیرون از ماشین

"اولش کن"

هنری صدا رو شناخت

یه تکونی تو ماشین خورد و بعدش چشم تو چشم شد با همون پسره سیاه که باید دارش می زدن

هنری تف کرد طرفش و هلش داد اونور: "خفه شو! گوش کن، تو ماشین، موتورو خاموش کن و دستاتم بذار جلوی چشمم." هنری هفت تیرو گرفت سمت واش و یه نگاه انداخت تو شورلت. حالا می دید که بقیه فامیل سیاه هم اونجان، دستای سیاهشون رو به سیاهی بلند کردن. و بتو. این دیگه خیلی خیانت بود که یه جا ببینه

به بتو اشاره کرد که از ماشین پیاده شه: "از پدرت فرار نمی کنی، هیچ وقت. فکر کردی پیدات "نمی کنم؟" دید که پسره گریشو بغل کرده. "همین الان این گربه لعنتی رو خفه می کنم

بتو با چشمای پر از اشک زل زد بهش. تکون نخورد

نائومی آروم گفت: "خواهش می کنم هنری، ولش کن." و سعی کرد خودشو بندازه جلوی بتو. لباس زردش تو اون شب بی مهتاب سفید به نظر می رسید

"هنری با لحن تهدیدآمیزی گفت: "یه جا وایسا. تکون نخور

وقتی گوش نکرد، محکم کشیدش کنار و کوبوندش به بغل ماشین. همچنان تفنگو گرفته بود سمت واش

"هنری با اخم بهش خیره شد. گفت: "دیگه از این دخالت کردنات تو کارم خسته شدم انگشتاشو فرو کرد تو گوشت نرم بازوش. خوشش میومد از اینکه حس می کرد زیر دستش داره "می لرزه. "این خانواده منه

"نائومی زیر لب گفت: "ما خانواده تو نیستیم

"غلط می کنی که نیستی!" به لحظه اسلحه رو گرفت طرف بتو. "رابرتو، بابات کیه؟"

"پسر گفت: "من بابا ندارم

لعتنی، رابرتو!" هنری نائومی رو ول کرد و بتو رو از ماشین کشید بیرون و به سیلی محکم بهش زد. نائومی جیغ زد، و وقتی هنری برگشت که حسابشو برسه، دید دست اون بچه سیاه پوست رو گرفته. دستشو ول کرد، ولی هنری فهمید چی دیده

بعد پیرهنی که تن پسر بود رو شناخت. آبی کمرنگ. پیرهنی که فکر می کرد نائومی داره واسه خودش می بافه. حالا فهمید چه فریب بزرگی خورده. مثل یه احمق، به حرف کشیش گوش داد و راهش داد تو خونه ش. سعی کرد دلشو به دست بیاره، و اون کاری کرد که هنری فکر کنه می خواد همه چی رو درست کنه

"گفت: "تو به فاحشه سیاه دوست هستی

نائومی به دستاش زل زد

هنری به لحظه مردد شد. دستاش خیلی شبیه دستای استلا بودن. خودش خیلی شبیه استلا بود. بعد سرشو بلند کرد و سفیدی چشمای اون پسر سیاه پوست رو دید، و دوباره خشم تمام وجودشو گرفت. دستشو دور گیسش پیچوند تا سرش رفت عقب و صورتش نزدیک صورت هنری شد.

به واش گفت: "برو اونجا." با اسلحه به نقطه رو نشون داد. "همونجا وایستا که بینمت." به راننده اشاره کرد شیشه رو بده پایین. "آقای سیاه، خوب گوش کن. تو و خانم سیاه و دختر سیاه سوار ماشین می شید و اونقدر می رونید که دیگه بنزین نداشته باشید. وقتی وایستادید بنزین بنزید، با بله قربان و یه لبخند گنده بنزین می زنید و می رید پی کارتون. و هیچی هم به کسی ...نمی گید

هیچ حرفی درباره این سه نفر نمی شنوما، فهمیدی؟" سرش رو به طرف نائومی، واش و بتو "تکون داد

هنری ترس رو توی چشمای مرده می دید. زنش فقط خیره شده بود به روبرو. عقب ماشین، دختره داشت هق هق می کرد و دماغش آویزون شده بود

"جیم گفت: "نمی تونم این کارو بکنم، آقای اسمیت

"اسمیت گفت: "می تونی و می کنی

"واش گفت: "بابا؟ شماها برید. ما خوییم

"یه کم بعد، ماشین روشن شد. "می دونی کجا همدیگه رو بینیم. احمق بازی در نیار، پسرم

"هنری با تکون دادن اسلحه گفت: "خداحافظ، خداحافظ. بزن بریم بچه ها

هنری مجبورشون کرد پشت سر هم راه برن. اول بتو، بعد واش و بعد نائومی. همین طور که آروم آروم توی راه باریک جنگلی می رفتن، هنری حس می کرد همه چی چقدر غلط و اشتباهه. همه اون بدبختی ها، همه اون دردهایی که این پسره رنگین پوست تا حالا باعث شده بود، و حالا فکر اینکه این پسره دور و بر نائومی بپلکه. و بدتر از اون

هنری با صدای بلند گفت: "نائومی، با یه سیاه؟ تو با این سیاه لاس می زدی، در حالی که با من "سرد بودی؟ من عاشقت بودم و تو انگار نه انگار؟

نائومی گفت: "خفه شو، هنری." سرش رو بالا گرفت

هنری وقتی به یه جای باز کوچیک تر توی جنگل رسید گفت: "اینجا خوبه." کوله پشتی شکارش رو انداخت زمین، ولی تفنگش رو روی شونه اش نگه داشت. "خب، سیاه، آروم آروم برو سمت "اون درخت بلوط گنده. آفرین، برو اون طرف

نائومی و بتو پشت سر واش راه افتادن

هنری گفت: "گفتم شما دو تا تکون بخورید؟ نگفتم. بیا اینجا پسرم." با سر به بتو اشاره کرد. "بیا کنار بابات وایسا

بتو سرش رو تکون داد

کاری که میگه رو انجام بده، بتو، واش آروم گفت"

خفه شو!" هنری به واش خیره شد، در حالی که بتو با سر پایین اومد"

هنری بازوی پسره رو گرفت. "گوش کن، رابی. فکر کردی می تونی منو احمق فرض کنی و هیچ "اتفاقی نیفته؟ و تو،" رو به نائومی گفت. "تو

واش یه قدم به سمتشون برداشت، اما هنری اسلحه رو مسلح کرد و به سمت سرش نشونه گرفت.

فکر نکن فقط تو رو می زنم،" هنری به واش هشدار داد. "حالا گوش کن، تو خنگ، برو عقب و" دستات رو بالا نگه دار تا بچسبی به درخت

واش دستاش رو بالا برد و یه قدم رفت عقب، بعد یه قدم دیگه

پشت به درخت. حالا، دستات رو بذار کنار بدنت،" هنری گفت. یه نگاه به نائومی و بتو انداخت."

"اگه غیر از چیزی که بهتون می گم یه تگون بخورین، یه گلوله می زنم وسط کله ش

واش سفت و سخت پشت درخت ایستاد. کف دستاش رو یه کم بالا آورد. "آقا، خواهش می کنم. لازم نیست اینجوری بشه. یه جوری حلش می کنیم

خفه شو،" هنری گفت. "رابی، می خوام بری تو کوله پشتی من و طناب رو پیدا کنی. یه تیکه"

"بلندش اون تو هست

یتو سرش رو به نشونه نه تگون داد، اما وقتی هنری رفت سمت درخت و اسلحه رو زیر چونه واش گذاشت، یتو سرش رو پایین انداخت و دوید تا طناب رو بیاره. طناب رو آورد جایی که هنری با واش ایستاده بود

"خوبه. حالا شد یه چیزی. حالا ببندش"

خواهش می کنم، بابا. مجبورم نکن. "پسر داشت گریه می کرد"

حالا شدی بابات؟ حالا که یه چیزی ازم می خوای؟" چشم های هنری باریک شد. "انجامش بده،" و درست انجامش بده. می دونم بلدی اون گره ها رو بزنی، چون دیدم تو کتابات یاد می گیری. "محکم ببندش. یه جور دیگه انجامش بدی، می کشمش

"عیبی نداره،" واش گفت. "برام مهم نیست، رفیق. دردی نداره"

باهاش حرف نزن!" هنری لوله تپانچه رو بیشتر فرو کرد زیر چونهی واش، طوری که نفسش به "خس خس افتاد. "اون پسر منه، لعنتی

یتو با دستای لرزون واش رو به درخت بست. حالا دیگه داشت هق هق گریه می کرد

هنری وقتی بتو کارش تموم شد گفت: «خب، این که کار سختی نبود، بود؟» رفت سمت درخت و گره ها رو دونه دونه چک کرد، بعد پشتش رو کرد به واش. رو به بتو گفت: «به من نگاه کن، پسر. حالا می خوام یه روی دیگه از مرد بودن رو بهت نشون بدم. با زمینی که مال خودته چیکار می کنی؟ شخمش می زنی.» رفت سمت نائومی. «دراز بکش،» بهش گفت

«نائومی با لبای لرزون گفت: «این کارو نکن، هنری

«هنری دستور داد: «دراز بکش

نائومی زانو زد. ابرها کنار رفتن و اشک ها روی صورتش می درخشیدن. بتو می خواست بره سمتش، اما نمی تونست تگون بخوره

هنری گفت: «دراز بکش. پاهات رو باز کن. گریه نکن. سعی نکن بهم بگی این اولین باره که این «کارو می کنی

«...نائومی اعتراض کرد: «هنری، من... من هرگز

هنری گفت: «تو به اندازه کافی دروغ گفتی.» بعد هُلیش داد تا سرش به زمین رسید. «بتو، تو بیا اینجا، نگاه کن. اما سعی نکن کاری بکنی. اسلحه درست همین جاست.» بتو به لحظه نگاه کرد و هفت تیری رو دید که پدرش نزدیک صورت خواهرش گرفته بود. تفنگ ساچمه‌ای اون طرف نائومی، دور از دسترس، افتاده بود.

بتو نگاه نکرد. اما شنید

التماس‌های نائومی رو. فریادهای واش رو. صدای کشیده شدن طناب‌ها رو. مشتش هنری رو که یه بار، دو بار، سه بار به صورت خواهرش خورد

یهو داد زد: "خوشت اومد؟ ادامه بده پسر جون! هر دفعه زبونتو باز کنی، یه مشتش دیگه مهمونش می‌کنم"

سکوت واش. خش خش برگای خشک. نفس نفسای تند باباش. یه عذابِ تموم‌نشدنی. صدای جیغ خواهرش از درد. و بعدش، دیگه تموم شد

لرزیدن و ناله و نفس نفس زدن هنری. هق‌هق نائومی

وقتی بتو تونست نگاه کنه، هنری ایستاده بود و داشت زیپ شلوارشو با یه دست می‌بست. "...موهاشو از پیشونیش کنار زد و گفت: "لعنتی، دختر جون، راستشو می‌گفتی

واش داد زد: "تمومش کن!" هنوز داشت با طنابا ور می‌رفت

هنری گفت: "هنوز سیر نشدی، نه؟ یه دقیقه دیگه برمی‌گردم سراغت." تفنگ شکاری رو برداشت و اسلحه کمری رو چپوند تو شلوارش. یه دور آروم چرخید

هنری وقتی دوباره روبروی نائومی قرار گرفت، مکث کرد. از لباس خون می‌اومد. چشم چپش ورم کرده بود و بسته شده بود. جلوی لباسش خیس و خونی بود. رد خون رو بازوهاش بود، همون جایی که نگهش داشته بود. سعی می‌کرد با تیکه پاره‌های لباسش خودشو بپوشونه

بتو داشت صورت هنری رو نگاه می‌کرد، ولی نمی‌فهمید چی داره می‌بینه

بعد هنری رفت سمت واش. هی زدش. لگدش زد. مشتش و سیلی و ضربه. هر وقت نائومی جیغ می‌کشید، هنری محکم‌تر واش رو می‌زد. آخر تفنگ شکاری رو مثل چوب بیسبال استفاده می‌کرد. اونقدر زد تا دیگه فقط طنابی که واش رو به درخت بسته بود، نگهش داشته بود

"هنری گفت: "فکر کنم دیگه بسه، رابی، برو بازش کن. می‌خوام بینم زانو می‌زنه

بتو

بتو گره‌ها رو باز کرد. حس می‌کرد دیگه هیچی حالیش نیست و سرش گیج می‌ره

از این همه ضعفی که از خودش دید، شوکه شده بود. قرار بود باز هم خیانت کنه، خیانت پشت خیانت. به اونایی که واقعا دوستشون داشت. نمی‌دونست چجوری جلوی این کار رو بگیره

وقتی بتو آخرین گره رو باز کرد، واش ولو شد رو زمین و با صورت افتاد زمین

هنری به بتو گفت: "این فرصت توئه که خودتو ثابت کنی. اینو بهت میدم" و دستشو که تفنگ شکاری توش بود دراز کرد، "و منم اینو نگه می‌دارم." و یه کلت از کمرش درآورد

واش با دست و پا خودشو بالا کشید. سرفه کرد و خون بالا آورد با یه چیز سفید

!بتو فهمید: دندون

واش آروم آروم به سمت نائومی خزید

هنری ته قنداق تفنگ رو به شونه بتو فشار داد و گفت: "یادته وقتی رفتیم جنگل بهت چی یاد دادم؟ اگه به گلوله بیشتری احتیاج داشتی، یادت باشه خشابشو پر کنی. زود باش. نشونه بگیر." که انقدر سریع حرکت نمی‌کنه

بتو، بی‌حس و بی‌جون، همون کاری رو کرد که هنری گفت

انگشتاش یادشون بود چیکار کنن

"هنری گفت: "باریکلا پسر خوب. حالا شلیک کن، وگرنه خواهرتو می‌زنم

بتو تفنگ رو از روی شونه‌ش انداخت

شوخی ندارم بچه،" هنری هفت‌تیر رو بلند کرد و نشونه گرفت طرف نائومی"

بتو آب دهنش رو قورت داد، دوباره تفنگ شکاری رو بلند کرد و زل زد به لوله تفنگ، به طرف واش. واشی که ماهیگیری یادش داده بود. واشی که کار با چکش رو یادش داده بود. واشی که جنگل رو براش جادویی کرده بود. واشی که نجاش داده بود. واشی که عاشق خواهرش بود

وقتی هنوز شلیک نکرد، قیافه هنری جدی‌تر شد. "اون یه قاتله. کاری رو کشته. و همه اون بچه‌های دیگه رو

"نائومی با صدای خش‌دار داد زد، خودشو روی آرنج‌هاش بالا کشید. "نه، اون نکشته

"هنری هشدار داد: "بخواب

بتو به سختی آب دهنش رو قورت داد. "نمی‌تونم، نمی‌تونم." به زور می‌تونست حرف بزنه

هنری به قدم به طرف نائومی برداشت، اسلحه رو به طرفش نشونه گرفته بود. "یک... دو... سه... بیشتر از هفت نمی‌شمرم پسر

"...نائومی با التماس گفت: "خواهش می‌کنم، نه

"...چهار... پنج... شش"

به تیر شلیک شد. واش ناله کرد. چشمای نائومی از ناباوری گشاد شد. پتو از کاری که کرده بود نفسش بند اومد

هنری خیره شد به اسلحه توی دستش. تا لحظه ای که شلیک کرد، نمی‌دونست که می‌تونه به زن رو بزنه. خون از رون پای نائومی فواره می‌زد. چشماش زیر نور ستاره‌ها به جوری شده بود.

"بهش گفت: "به رابی بگو اون سیاه پوست رو بکشه

.سرشو تکنون داد

"!بهش بگو"

"...این کارو نکن، عزیزم. می‌دونی"

"!بگو دیگه لعنتی"

نائومی زیر لب گفت: "هیچ وقت، هیچ وقت..." صداس انگار خفه شده بود. ضعیف و ضعیف تر می‌شد

"!هنری داد زد: "من بهت تیراندازی یاد دادم، بچه جون، حالا شلیک کن

.پتو تفنگ شکاری رو توی بغلش گرفته بود و دستاش می‌لرزید

نائومی دیگه صدای هنری رو نمی‌شنید. به درد وحشتناکی مثل چاقو تو پاش می‌پیچید. تمام بدنش می‌لرزید. می‌خواست جیغ بزنه ولی نمی‌تونست. یهو حس کرد خیلی سرده. شاید از شدت درد و این همه خجالت غش کرده بود، اما واش کنارش بود، و تنها آرزوش این بود که اون لحظه رو از دست نده

با بدبختی خودشو کِشونده بود تا اینجا. فقط چند قدم بود، ولی نائومی می‌تونست بفهمه چقدر برآش سخت بوده. اونم داغون بود. هم از بیرون خون می‌اومد هم از داخل. به لحظه تو اون حال خرابشون کنار هم دراز کشیدن دست واش دست نائومی رو پیدا کرد

نائومی با اون چشمی که سالم بود بهش نگاه کرد. واش به لیخند کج زد. چندتا از دندوناش شکسته بود و دهنش پر خون بود. به تف انداخت کنارش و گفت

.توت فرنگی. داشتم توت فرنگی می‌خوردم. "بعدش کنار نائومی ولو شد، تقریباً روش افتاد"

نائومی نمی‌تونست تکون بخوره. با اون چشمی که ورم نکرده بود آسمون رو از بالای شونه واش نگاه می‌کرد.

همون منظره‌ای بود که وقتی هنری نگهش داشته بود دیده بود. می‌خواست تموم شه. این درد. فکر کرده بود، هنری داره خودشو تو من خالی می‌کنه. یه کم بالا آورده بود و زردآب از گوشه لبش سرازیر شده بود. اما حتی وسط اون وضعیتی، زیر اون خواسته‌ای که هیچی حس نکنه و هیچی نباشه، یه خواسته قوی‌تر بود. اینکه تا وقتی واش زنده است، اونم زنده بمونه.

چون آسمونی که موقع تجاوز هنری دیده بود، همون ستاره‌هایی رو داشت که بالای مکزیک هم بودن. به خودش زور زده بود که تصور کنه زندگی ادامه داره. یه "بعد" برای این ماجرا. به اون "بعد" التماس کرده بود منتظرش بمونه. منتظرشون بمونه.

به خودش گفته بود: "ما داریم میریم مکزیک
"به مکزیک"

نائومی و واش

"نائومی زیر لب گفت: "فقط یه خواب بود، نه؟"

واش گفت: "درسته عزیزم. هر چی فکر می‌کنی اتفاق افتاده، فقط یه کابوس بوده. وقتی بیدار
"شیم، اونجا خواهیم بود. بیدار میشیم... تو مکزیک، عشقم"

"اون تکرار کرد: "مکزیک"

هر دوشون درد وحشتناکی رو حس می‌کردن، ولی یه امید هم اون پشت بود. یه لحظه گرم که می‌تونستن توش بلند شن و راه برن. یه دنیای بزرگ‌تر از درختشون. یه میدون آفتابی. گل‌های ختمی شناور به اندازه بشقاب غذا. انبه‌های طلایی و آبدار. پرتقال‌های کوچولویی که می‌تونستن با دندون پوست بکنن. صدای زنگ‌های ترک خورده کلیسا

با هم توی اون امید قدم زدن، مکزیکی که تصورش رو می‌کردن

اونجا همدیگه رو ملاقات می‌کردن. و اونجا بهشت می‌شد

اونقدر غرق رویاشون بودن که صدای شلیک بعدی رو نشنیدن

یتو

هنری با اخم به یتو خیره شد و گفت: "لعنتی، بین چه گندی زدی. قرار بود کارشو تموم کنی،
"...ولی وقتی نکردی... وقتی نکردی"

یه لکه قرمز داشت پشت واش پخش میشد. هنری با پا به بدن واش ضربه زد و اونو چرخوند.
حالا واش و نائومی کنار هم افتاده بودن، دهنشون باز مونده بود انگار میخواستن آواز بخونن. لکه

قرمز روی سینه نائومی درست مثل لکه پشت واش بود.

یتو حس کرد چون از بدنشون رفت. همون حسی که توی انفجار داشت، حس جا موندن

.آب دهنشو قورت داد

رو کرد به هنری و آروم گفت: "این چیزی بود که میخواستی. این همون چیزی بود که میخواستی
".بشه

هنری یه لحظه مردد شد، به هفت تیر خیره شد انگار اونو نمیشناسه. "نه بابا. من فقط... تو هم
تو این کار کمک کردی، رابی. تو اینجا بودی. تو هم شریکی. حالا اون حرومزاده رو با ساچمه پر
".کن. واسه احتیاط

"یتو داد زد: "نه! اون از تو خیلی بهتر بود! نه یه ذره، بیست برابر! صد برابر

"!انجامش بده"

نمیکنم!" یتو جیغ زد. ولی حس کرد انگشتش داره روی ماشه سر میخوره، حس کرد تفنگ داره"
میاد بالا روی شونهش

هنری گفت: "دیدی؟ آسونه." سبیک گلویش دوباره تگون خورد. "من اینو بهت یاد دادم پسر. فقط
".شلیک کن

خیلی آسون بود *

هنری با پشت افتاد زمین. یه قسمت خوب از سرش رو تنه درختی بود که پشتش ایستاده بود *
یتو قلب هنری رو نشونه گرفته بود، ولی خطا رفت
به دور و برش نگاه کرد، به کسایی که زمانی خانوادش بودن

یتو متوجه رسیدن جیم فولر نشد. تا وقتی که جیم تفنگ ساچمه‌ای رو ازش گرفت و پرت کرد *
طرف جنازه هنری، حضورش رو حس نکرد
جیم دولا شد کنار واش و نائومی و نبضشون رو چک کرد
یتو بالا آورد، یه قدم رفت سمت جنازه‌ها، دوباره بالا آورد. هنوز داشت عق می‌زد تو برگ‌ها، با
هق‌هق خودش خفه شده بود، که جیم برگشت
پدر واش، خشک و آروم بود
".دست‌های یتو رو گرفت و گفت: "با من بیا پسر"

یتو

جیم قبل از اینکه به ماشین برسن، بتو رو نگه داشت. توی گوشش پیچ کرد: "لازم نیست چیزی
".بگی

پتو سر تکون داد.

توی راه سن آتونویو، بتو کف ماشین عقب، زیر به پتو دراز کشید.

"بابای واش بهش گفت: "شاید لازم نباشه، ولی محض احتیاط این کارو می‌کنیم

جیم، ماجرای وحشتناک رو به زنش و دخترش نگفت، نه همون موقع. فقط گفت: "من فقط
پسره رو پیدا کردم. حالا باید بریم

دیگه واسه واش و دختره خیلی دیر شده بود، ولی می‌تونست این بچه رو نجات بده

واسه همین بتو زیر پتو مثل به جنس قاچاق دراز کشید، و چیزایی که با خودش قاچاق می‌کرد اینا
بودن:

۱. ادگار، که خودشو جمع کرده بود و چسبیده بود به شکمش

۲. چند تا کک روی پوست ادگار

۳. یه دانشی که مثل سنگ نفوذناپذیر بود

۴. "یه عمر پر از عذاب وجدان و "چی می‌شد اگه

۵. یه خاطره

ادگار فقط یه گریه بود. کک‌ها هیچ فایده‌ای نداشتن. عذاب وجدان، "چی می‌شد اگه..." و دانش
هم مال بعد بودن. واسه همین بتو چسبیده بود به اون خاطره

هوا گرم بود، یکی دو ماه بعد از اینکه اومده بودن تگزاس شرقی. در حالی که کاری و واش
داشتن حرف می‌زدن و نائومی کنارشون راه می‌رفت، بتو برای اولین بار واقعا به مسیر نگاه
کرد. تا اون موقع فقط به این فکر می‌کرد کجا دارن می‌رن. اما یهو آزاد شد که ببینه. و بشنوه. و
بو کنه

زیونش قاصر بود از توصیف حسی که حالا دیدن اون کاج‌های بلند و راست بهش می‌داد. وقتی
حواسش نبود، برگ‌های درختان افرا به رنگ سیب‌زمینی شیرین شده بودن. بالای درختا، آسمون
بزرگ، آبی روشن مثل تخم‌مرغ رایین بود. خاک مسیر، نرم و اسفنجی بود و بوی تند بارون دیروز
رو می‌داد. بوی دود هیزم دماغ بتو رو قفلک می‌داد. صدای خش‌خش بوته‌ها رو شنید که یه
سنباب از اونجا رد شد. بعدش صدای بلندتر کندن زمین اومد، صدای یه آرمادیلو، احمق و دست
و پا چلفتی توی زره سنگینش

"واش گفت: "این ثابت می‌کنه خدا حس شوخ‌طبعی داره

کاری گفت: "به نظر من که خوشگله"، مثل همیشه مخالف

"پتو مسخره کرد و گفت: "معلومه که اینو می‌گی

"نائومی گفت: "همه‌مون همینطوریم

"واش پرسید: "همه مون چی هستیم؟"

"نائومی گفت: "دلیل." بعد نائومی دوید و از پشت سرش داد زد: "بدو تا ببینیم کی برنده‌س"

داشتن می‌دویدن، هر چهارتاشون، کاری جیغ می‌کشید که تقلب شده، با اینکه خودش صد بار همین کارو کرده بود. از مسیر به سمت ساحل رودخونه رفتن و چند متر آخر سر خوردن و کفشاشون گلی شد

یه گروه سیاه‌سفیدقهوه‌ای کنار یه تیکه شنی کنار رودخونه سایین. یه سروصدای انسانی که جنگل رو پر از خنده کرده بود و همه‌ی ماهی‌های توی شعاع یه ربع مایل رو ترسونده بود. یه خانواده با یه فرصت زندگی کوتاه. چهار تا روح که روی یه سنگ پهن و صاف نشسته بودن. یه نمونه‌ی گذرا از حس شوخ‌طبعی خدا

فقط اگه خدا بیشتر خندیدن رو دوست داشت، شاید وقت بیشتری گیرشون می‌اومد. یا شاید واش و نائومی اشتباه می‌کردن و اون وقت قرصیشون اصلاً ربطی به چیزی نداشت

یتو داشت فکر می‌کرد به خدا و این چیزا

همون‌طور که یادش اومد، یه چیزی رو تو ذهنش علامت زد: مرده‌ها همیشه درست نمی‌گن. مرده‌ها قدیس نیستن. ولی مرده‌ها مال ما هستن. انگار وظیفه‌مونه، با خودمون این‌ور اون‌ور می‌بریمشون. شایدم واقعاً وظیفه‌مونه

یتو، اون حال جوون‌تر و خوش‌تر خودشو کنار رودخونه ول کرد و برگشت تو همون راه، دنبال اون درختی که نائومی یه بار برده بودش اونجا. بالاخره پیداش کرد. بیشترش پشت بوته‌ها قایم شده بود. ولی حالا دیگه یتو می‌دونست کجا رو بگرده

این‌جوری بود که یتو، تو ذهنش، که اصلاً یه خاطره نبود، یه داستانی بود که داشت واسه خودش تعریف می‌کرد، دوید سمت اون مخفی‌گاه. خودش رو تبدیل کرد به یه سوسک که بالای چوب پوسیده اون درخت توخالی بود و تصمیم گرفت همون‌جا بمونه تا همه‌چیو بفهمه

تو سکوِت درخت، پیچیده تو بوی ملایم گنبدگی، نائومی و واش همدیگه رو بغل کرده بودن. انگشتاش گردنشو پیدا کرد و رفت لای موهای سیاهش. از نرمی موهایش، مثل ابریشم کلاف‌شده، حسابی کیف کرد

واش دستشو گرفت تو دستش و شستشو رو آروم آروم کشید روی پوست لطیف بین انگشتاش

نوازش کرد پوست صاف مچ دستشو. لبش رو گذاشت روی قسمتی از ساعد دست راستش که جای سوختگیش بالاخره خوب شده بود. همین‌طور ادامه داد و داشت بهش نشون می‌داد که مچ دست، مچ پا، گردن، استخون ترقوه چقدر بی‌نقص - تمام جاهایی که دستش بهشون می‌رسید

لبشو گاز گرفت و فکر کرد دیگه نمی‌تونه این درد لذت‌بخش لمس دستاشو تحمل کنه، یهو یه

بغض آروم آروم جوشید و رسید به گلوش. وقتی از گلوش زد بیرون، تبدیل به خنده شد.

همین بود دیگه. اولین هدیه‌اش به نائومی. لذت لرزه‌دار خنده‌های خودش

وقتی بارون شروع شد، نفهمیدن، ولی یهو که صدایش قطع شد، متوجه شدن. از ماشین پیاده شدن، یه کم چشم‌اشون رو جمع کردن. آسمون رنگ خاکستری خیس بود و باد حسابی تو تاج درختا زوزه می‌کشید

"نائومی گفت: "نگاه کن

یه تیکه نور خودشو به زور از بین ابرهای تیره رد کرده بود. درختای سپیدار کنار رودخونه مثل ستون وایستاده بودن، پوست سفیدشون تو آفتاب یهو یی برق می‌زد، انگار داشتن خودشونو به آسمون خاکستری نشون می‌دادن

نائومی دوباره گفت: "نگاه کن"، این دفعه با تاکید بیشتری

"واش دستشو برد سمت صورتش و گفت: "بهت گفته بودم که اینجا قشنگی داره

یتو، قایمکی پشت شورلت، قایمکی تو یه خاطره، قایمکی تو یه درخت توی اون خاطره، داشت کاری رو شروع می‌کرد که نجاتش می‌داد

پایان

وقتی رسیدن به سن آنتونیو، جیم فولر بازوهای یتو رو محکم گرفت

"گفت: "جنگل؟ تو اصلا اونجا نبودی. تو همینجا بودی، تو سن آنتونیو

یتو سرشو تکون داد (یعنی آره)

سن آنتونیو دوباره بغلش کرد، ولی دیگه مثل قبل نبود

دیگه خبری از این نبود که پدربزرگ روزش رو با خوندن "لا پرنسا" شروع کنه یا قوطی‌های کنسرو رو تو مغازه مرتب کنه. نشست بود رو یه صندلی زیر آفتاب. دیگه نمی‌تونست حرف بزنه، ولی حضور داشت. یتو هر روز صبح ابروهای پُریشتش رو بوس می‌کرد

یتو رو یه تشک می‌خوابید، چون اون یکی تخت رو خانواده‌ی جدیدی که مادربزرگ بهشون پناه داده بود، استفاده می‌کردن. دلش می‌خواست بره سر کار، ولی مادربزرگش اصلاً راضی نمی‌شد از مدرسه‌ش بزنه. با تاکید سرشو تکون داد و گفت: "نه آقا!" و به دیکشنری اشاره کرد، تنها کتابی که بعد از مریض شدن پدربزرگ، از گرو گذاشتن وسایل جون سالم به در برده بود

هر روز، این که هنوز داشت نفس می کشید، پتو رو شگفت زده می کرد. نمی خواست زنده باشه و هر روز صبح اینو تو گوش پشیم های ادگار (گره بش) زمزمه می کرد. ولی باز هم بلند می شد و پتوهاش رو تا می کرد. صورتش رو می شست و تخم مرغ و لوبیایی که مادر بزرگش درست کرده بود رو می خورد. می رفت مدرسه. بعد از ظهرها تو مغازه کار می کرد یا برای پدر بزرگ بلند بلند کتاب می خوند.

تو جاهای خالی و بزرگ این دنیا که باید نائومی و کری و واش توش بودن، می چرخید. فراموش نمی کرد.

پتو بی صدا اما خیلی خوب کلاسا رو پاس می کرد. تو راهنمایی، بین همکلاسی های سفیدپوستش قاطی می شد. یه معلم باهوش تو دبستان، موقع ثبت نام بهش گفت "پسرم" و اینجوری نامه معلم هاش رفت دبیرستان جدید کراکت و اولین مکزیکی-آمریکایی بود □□ ثبت نامش کرد. با که بهش اجازه دادن به جای رشته های فنی حرفه ای، تو رشته های ممتاز برای فارغ التحصیلی درس بخونه. همچنین اولین مکزیکی-آمریکایی از سن آنتونیو بود که رفت دانشگاه تگزاس تو آستین. اونجا، با اینکه تو ریاضی و علوم خیلی باهوش بود، ولی رفت انگلیسی خوند و مشاوراشو کلافه کرد.

خیلی کم با هم اتاقیش حرف می زد. یه پسر لاغر و خوشحال با موهای خرمایی که همیشه یه عالمه دوست دختر داشت. وقتی پتو برای کلاسا درس نمی خوند یا تو داروخونه ای که به عنوان متصدی استخدام شده بود کار نمی کرد، می نوشت. یه بسته کاغذ تایپ خرید و پشت سر هم نوشت تا کلش تموم شد، بعدش کاغذارو برگردوند و پشتشون نوشت. فقط پتو دلیل نوشتنشو می دونست.

سال ها بود که کادوی کریسمس نائومی رو نگه داشته بود، همون دفترچه قرمز که تو کیفی پیدا کرده بود که جیم فولر از صندوق عقب ماشین دزدیده بود و همراه با کیف گیتار داده بود دستاش. سال ها بود که منتظر بود تا آمادگیشو پیدا کنه.

می دونست که تعریف کردن این داستان آسون نیست. تا وقتی شروع کرد، یه دهه زیر لایه ای از دروغ دفن شده بود. یه مقاله روزنامه سان آنتونیو اکسپرس مال ۲۳ مارس ۱۹۳۷، که تو جیب داخلی کیف پولش نگه می داشت، ثابت این قضیه بود.

عنوان مقاله این بود: "حمام خون تو یه منطقه دورافتاده، شهر شرق تگزاس رو که از قبل با انفجار مدرسه داغون شده بود، شوکه کرد." و به خواننده این اطلاعات رو می داد.

فقط چند روز بعد از انفجار غم انگیز مدرسه نیو لندن که جون تقریباً ۳۰۰ نفر رو گرفت، یه بازمانده انفجار به اسم نائومی اسمیت، دزدیده شد، کتک خورد و مورد تجاوز یه جوون ...سیاه پوست به اسم جیمز قرار گرفت.

واشنگتن فولر. وقتی ناپدری دختره، هنری اسمیت، متوجه غیب شدنش شد، حس کرد یه خرابیه و زد به دل جنگل نزدیک محله سیاه پوستای ایچیپ تاون، درست بیرون لندن نو، تا پیدااش کنه. پیدااش کرد در حالی که بدترین بلایی که می تونست سر یه زن بیاد سرش اومده بود. با اون یارو درگیر شد تا دخترشو از چنگالش نجات بده. یه جایی از دعوا، یه تفنگ کشیده شد و یهو یه تیر در

رفت که هم نائومی رو کشت، هم فولر رو. با اینکه هیچ شاهدهی نبود، پلیس از روی مدارک صحنه فهمید که اسمیت، از شدت غم و عصبانیت دیوونه شده و بعدش تفنگ رو به طرف خودشم گرفته. پلیس گفته که دیگه هیچ تحقیقی انجام نمیشه

بتو کلمه به کلمه این مقاله رو حفظ بود. حفظ بود چون این مقاله یه جورایی روی زشت و وارونه ی داستان واقعی بود، همون داستانی که تو وجودش زندگی می کرد. یه جورایی اون فضای سیاه و کج و معوج دور و بر چیزی بود که واقعا اتفاق افتاده بود. بعضی شبا که خوابش نمی برد، بتو تو ذهنش اون همه جزئیاتی رو مرور می کرد که حتما نادیده گرفته شده بودن تا بشه به نتیجه هایی که تو مقاله اومده رسید. چیزایی مثل وجود دو تا تفنگ مختلف، طناب خونی که کنار درخت پرت شده بود، و تقریبا غیرممکن بودن اینکه آدم با تفنگ ساچمه ای به سر خودش شلیک کنه

ولی هیچکی هیچ سوالی نپرسید. پرونده بسته شد، یه بار دیگه که بتو جون سالم به در برده بود تا با خودش حملش کنه

اینکه بتو می خواست داستان رو تعریف کنه، نه. این بود که مجبور بود. امیدوار بود بعدش بتونه رویای اون شادی شکننده ی ماه های قبل از انفجار و اون خانواده ای رو که تو جنگل واسه خودشون ساخته بودن، ببینه. یه مدت خوشحال بودن، قبل از اینکه قانونا پیدااشون کنن. قبل از اینکه تاوان وحشتناکی بابت کاراشون بدن. بابت رد شدن از خط قرمزها. بابت دوستی، بابت عشق

واسه همین شروع کرد به کار کردن. تیکه های خاطرات رو کنار هم گذاشتن. تصور کردن چیزایی ...که نمیتونست بدونه. نوشتن خرابه های زندگی قبلیش. اونقدر نوشت تا

داستان اون بیرون بود، بیرون از وجودش، خیلی هم حقیقت داشت و وحشتناک بود

به تو نیاز داره، خواننده. فقط ازت میخواد داستان رو برداری و یه مدت با خودت ببریش

این آهنگ عجیب غریب، که از دل تاریکی جمع شده

یادداشت نویسنده

یه انفجار وحشتناک سال 1937 تو یه مدرسه تو نیو لندن اتفاق افتاد، حدود 15 کیلومتر با شهر ما فاصله داشت. هنوزم به عنوان مرگبارترین فاجعه مدرسه ای تو آمریکا ثبت شده. به جز اون انفجار، بقیه اتفاقای تلخی که تو داستان می بینید، همش زاینده تخیلات خودمه. البته خب، یه جورایی با چیزایی که اون موقع تو تگزاس و جنوب آمریکا اتفاق میفتاده، جور درمیاد. متأسفانه سابقه زیادی از نژادپرستی، سوء استفاده جنسی، خشونت علیه اقلیت ها و کلا چیزای ناراحت کننده دیگه ای که تو داستان بهشون اشاره شده، وجود داشته

یه جورایی آدم حق داره بخواد این اتفاقای دردناک رو پنهون کنه، کم اهمیت جلوه بده یا اصلا انکارشون کنه. ولی هدف من از نوشتن این کتاب این بود که یه سری تجربه ها و داستان ها رو که ممکنه هیچ وقت کسی ازشون خبردار نشه، روشن کنم. سعی کردم بین اون همه غم و غصه،

بی رحمی و نادونی که تو دنیای شخصیت هام وجود داره، با مهربونی و ارتباطاتی که بازم تو اون شرایط ممکن بوده، تعادل برقرار کنم.

همه شخصیتای داستان "خارج از تاریکی" تخیلین و هر شباهتی به آدمای واقعی یه اتفاقه. با اینکه به تاریخچه انفجار مدرسه نیو لندن علاقه داشتم، ولی تو جزئیات، شرایط، تاریخ و جغرافیای منطقه خیلی دست بردم. مثلاً، کلاس بتو و کاری رو تو ساختمونی گذاشتم که منفجر شد، در صورتی که تو واقعیت اون قسمت مدرسه، کلاس های پایین تر نبود. صحنه خونه واش و سرنوشت غم انگیز عشق واش و نائومی هم بر اساس هیچ اتفاقی تو منطقه نیو لندن نیست، هرچند اتفاقی وحشتناک مشابه تو جاهای دیگه جنوب آمریکا افتاده. اعدام های خودسرانه و اقدامات گروه های خودسر به خصوص تو دوره های سخت اقتصادی یا بعد از یه فاجعه بزرگ مثل انفجار خیلی زیاد بود.

به سری چیزای واقعی باعث شد به چیزایی رو تو ذهنم تصور کنم. مثلاً فهمیدم که رنجرهای تگزاس رو فرستادن خونهی اعضای هیئت مدیره مدرسه ها، و اونجا تونستن جلوی تهدید به خشونت رو بگیرن. این اطلاعات باعث شد فکر کنم اگه یه نفر قربانی میشد و اینجور محافظتی ارزش نمیشد، چی به سرش میومد.

اینکه اطلاعات تاریخی زیادی دربارهی جامعهی آفریقایی-آمریکایی در شرق تگزاس تو دورهی رونق نفتی وجود نداشت، منو به این فکر انداخت که: انفجار مدرسه چه حسی رو به خانوادههایی داده که بچه هاشون زنده موندن، دقیقاً به این دلیل که از رفتن به مدرسهی مدرن نیو لندن محروم بودن؟ همینطور، وقتی فهمیدم که حداقل یکی از بچه هایی که تو انفجار نیو لندن کشته شده، احتمالاً لاتین تبار بوده (هرچند ممکنه خانواده اش این موضوع رو پنهان کرده باشن، همونطور که دوقلوها و نائومی تشویق شدن)، شروع کردم به این فکر کردن که چه چیزی ممکنه یه خانوادهی لاتین رو به جامعه ای که بیشتر سفیدپوست و سیاهپوست بودن تو شرق تگزاس تو دهه ی 1930 کشانده باشه. تجربه های آموزشی نائومی، واش و دوقلوها بهم اجازه داد تا یه گوشه هایی از سیستم جداسازی سه گانه ای که قبل از جنبش حقوق مدنی تو تگزاس وجود داشت رو نشون بدم، سیستمی که بچه ها رو به مدرسه های "سفیدپوست"، "رنگی" و "مکزیک" تقسیم می کرد.

وقتی داشتم برای این رمان تحقیق می کردم، خیلی جا خوردم از اینکه چقدر بخش های زیادی از تجربه های زندگی به طور کلی از گزارش های تاریخی حذف شدن، تا حدی که این دلیل که بعضی از جوامع ارزش این رو نداشتن که تو روزنامه ها و منابع معتبر دیگه بهشون توجه بشه. این سکوت ها باید جبران بشن؛ امیدوارم داستان من کاری کنه که خواننده ها تشنه ی خوندن داستان هایی بشن که تو حاشیه ی صحنه های پر نور زندگی کردن.

تقدیر و تشکر

خیلی ممنونم از ویراستارم، اندرو کار، که دیدگاه من رو نسبت به این رمان فهمید و عمقش داد. و Carolrhoda Lab از استیون چادنی، مدیر برنامه هام و همینطور از حرفه ای های کاردرست هم ممنونم. یه تشکر ویژه هم از آلیسا آلرینگ دارم که چند بار دست نوشته رو خوند و Lerner کلی نظر و پیشنهاد خوب داد. ممنونم از تانیتا دیویس که توی یه مقطع حساس کلی بهم دلگرمی داد و از تری ری و وین ری هم ممنونم بابت اطلاعاتی که در مورد جزئیات تاریخی و تجربه ی کار

Texas تو میدون نفتی بهم دادن. یه بخش‌هایی از کتاب "خارج از تاریکی" قبلا توی مجله‌ی تو اکتبر ۲۰۱۳ با عنوان "۳:۱۷" منتشر شده بود؛ ممنون از مجله که اجازه داد دوباره Observer اینجا چاپش کنم.

مسئولین و داوطلبای موزه لندن تو نیو لندن، تگزاس، کلی خاطره‌ی شخصی برام تعریف کردن و خیلی دست و دل‌بازانه بهم اجازه دادن از آرشیو موزه استفاده کنم. دو تا کتاب تاریخی هم که "Gone at 3:17: The Untold Story of the Worst School Disaster in American History" جدیداً درباره‌ی انفجار نوشته شدن، یکی Potomac (انتشارات) نوشته‌ی دیوید براون و مایکل ورشگین "My Boys and Girls Are in There: The 1937 New London School Books, ۲۰۱۲" و دیگری "Texas A&M University Press, ۲۰۱۲" نوشته‌ی ران روزل "Explosion" تو نوشتن این (۲۰۱۲) به خودی خود خیلی خوندنیه "Gone at 3:17". کتاب خیلی به دردم خوردن

علاوه بر خیلی کتاب‌های تاریخی درباره‌ی تجربه‌ی زندگی آفریقایی-آمریکایی‌ها تو دهه‌های ۱۹۱۰ Illinois University (انتشارات) نوشته‌ی کورینا میچل "Living with Lynching" تا ۱۹۳۰، کتاب هم بهم کمک کرد تا بفهمم به تصویر کشیدن لینچ کردن تو داستان چه تبعات (۲۰۱۲) Press, ۲۰۱۲) اخلاقی‌ای داره. مصاحبه‌ها، مطالعات و کتاب‌هایی که درباره‌ی زندگی آمریکایی-مکزیکایی‌ها تو سن آنتونیو، جداسازی مدارس تو تگزاس و جزئیات میدون نفتی شرق تگزاس خوندن خیلی زیاده که بخوام اینجا اسم ببرم؛ برای این اطلاعات مهم... (ادامه نداره)

برای این تحقیق ممنونم. هر اشتباه یا چیزهای ناجوری که توی رمان مونده، تقصیر خودمه

یه عالمه ممنون از خانواده و دوستانم توی کیلگور، ال پاسو، پیتسبورگ، کلمبوس، بلومینگتون، دنور، دی موین و جاهای دیگه. یه تشکر خیلی ویژه هم بدهکارم به پدر و مادرم که با اون همه خوبی، همیشه قشنگی‌های تگزاس شرقی رو بهم نشون دادن. و اینکه اگه صبر و حمایت شوهرم، آرنولفو و پسرمن، لیام میگل نبود، اصلاً رمانی در کار نبود. امیدوارم لیام میگل تو ادامه داستاننش نشون بده باید چیکار کرد

درباره نویسنده

اشلی هوپ پرز تو تگزاس بزرگ شده و قبل از اینکه بره دنبال دکتری تو رشته ادبیات تطبیقی، تو یه دبیرستان تو هیوستون درس می‌داده. الان استادیاره و تو دانشگاه ایالتی اوهایو تو رشته مطالعات تطبیقی تدریس می‌کنه و بیشتر وقتش رو صرف خوندن، نوشتن و درس دادن درباره موضوعاتی مثل داستان‌های نوجوان‌های کل دنیا و داستان‌های آمریکای لاتین و لاتین‌تبارها می‌کنه.